

دست دروے زد چو کوراند ز دل

تا بد و بینا شد و چیت و طیل

و ان خرے کز عقل چو سنگے نداشت

خود نبودش عقل و عاقل را گذشت

جان کورش گام هر سو می نهاد

عاقبت نه چید و نه بر می چید

که درو سه ما بهی اشکوف بود

صورت قصه بود وین مغر جان

برگذاشتند و بدیدند آن صنیر

ماهیان واقف شدند و بهوشمند

عزم راه مشکل تا خواه کرد

که یقین سستم کنند از قدرت

کاپلے و بهل شان بر من زند

دل ز راء و مشورت شان بر کم

از مقام با خطر تا بحر نور

راه دور و سپنه پنهان گرفت

رفت آخر سوئے من و عافیت

که نیا بد حد آن را هیچ طرف

نیم عاقل را از ان شد تلخ کام

چون ننگ شتم همراه آن ره نما

قصه آن آبگیر است اسے عنود

در کلیله خوانده باشی لیک آن

چند صیادے سوئے آن آبگیر

پس شتابیدند تا دام آورند

آنکه عاقل بود عزم راه کرد

گفت با اینها ندارم مشورت

هر زاد و بود، بر جان شان تنید

گفت آن ما بهی زیرک، ره کنم

سینه را پا ساخت، میرفت آن حذور

رفت آن ما بهی، ره دریا گرفت

رنجها بسیار دید و عاقبت

خوشتن افکند در دریاے ثرف

پس چو صیادان بیاوردند دام

گفت آه من فوت کردم وقت را

ناگهان رفت او ولیکن چون رفت
این زمان سودے ندارد حسرت
نیم عاقل گفت در وقت بلا
کو سوتے دریا شد و از غم عتیق
لیک زان نندیشتم و بر خود زخم
پس بر آرم اشکم خود بر زبر
میروم بروے چنانکه خس رود
مردہ گردم خویش بسیارم بآب
ہیچنان مرد و شکم بالاف کند
ہر یکے زان قاصدان بخصه خود
شادمی شد او ازان گفت دروغ
پس گرفتش یک صیاد اچمند
غلط غلطان رفت پنهان اندر آب
از چپ و از راست میجستان سلیم
دام افکندند و اندر دام ماند
بر سر آتش بہ پشت تابہ
او ہمی جو شید از تفت سیر
او ہمی گفت از شکنجہ وز بلا
باز میگفت او کہ گراین بار من
من نسا زم جز بدریاے وطن
آب بجید جویم و این شوم

می بباستم شدن پے بہ تفت
چون کہم چون فوت شد آن فرصتم
چونکہ ماند از سائے عاقل جدا
فوت شد از من چنان نیکو رفیق
خوشتن را این زمان مردہ کہم
پشت زیر میسردم بر آب بر
نے سباحی چنانکہ کس رود
مرگ پیش از مرگ انست از عذاب
آب کہ بردش نشیب و کہ بلند
کہ در غیا مائے ہتر برد
پیش رفت این بازیم رستم ز تیغ
پس بروقت کرد و برخاکش فلند
ماند آن احمق ہمی کرد اضطراب
تا کہ بجہد خویش بر ماند کلیم
احمق اورا دران آتش نشاند
باحاقت گشت او ہمنوائے
عقل میگفتش الم یا تاکہ نذیر
ہیچو جان کا فسران قالو ابے
وار ہم از محنت گردن نہ دن
آبگیرے را نسا زم من سکن
تا ابد در امن و در صحت روم

پچنین مېکړه باخو د عهد ما
 دامن عاقل بکېدم روز و شب
 عقل ميگفتش حماقت با تو هست
 عقل ابا شد وفاي عهد ما
 کز چنين و طه اگر گروم رما
 تا نيستم در چنين رنج و تعب
 با حماقت عهد را آيد شکست
 تو نداری عقل رواي خربها

گفتن شخصي عامي استنشايق بوقت استنجا

۳۵۲

از دم حب الوطن بگذرمايست
 که وطن ان سو است جان اين سو نيست
 گر وطن خواهي گرز زان سو شط
 اين حديث راست را کم خوان غلط

در وضو هر عضو را ورده جدا
 آن يکي در وقت استنجا بگفت
 گفت شخصي خوب و روا ورده
 رايحه جنت زميني يافت
 که از اينجا بوسه خلد آيد ترا
 بوز موضع جو اگر بايد ترا
 آمده است اندر خبر بهر دعا
 که مرا با بوسه جنت دار جنت
 ليک سوراخ دعا گم کرده
 رايحه جنت که آيد از دبر

پچنين حب الوطن باشد درست
 تو وطن بشناساي خواجخت

پند دادن مرغ صیاد را

برگزشته حسرت آردن خطا

باز ناید فتنه یادم آن سبت

آن یکے مرغے گرفت از مکر و دام
 تو یکے مرغے ضعیفے، سچو من
 تو بے گاو ان دیشان خورده
 تو نه گشتی سیر زانها در زمين
 مر مرا آزاد گردان از کرم
 هل مرا تا که سہ پندت بردہم
 اول آن پندت دہم بردست تو
 بر سر دیوار بدہم ثانیث
 وان سوم پندت دہم من بردخت
 انچہ بردست است انیست آن سخن
 برکش چون گفت اول پند زفت
 گفت دیگر برگزشتہ غم محوز
 بعد از ان گفتش کہ در ہم کتیم
 دولت تو بخت فرزندان تو
 فوت کردی در کہ روزیت نبود
 آنچنان کہ وقت زادن حاملہ
 مرغ اورا گفت کاے خواجہ ہمام
 صید کردہ خوردہ گیر اے نیک ظن
 تو بے اشتہ بقربان کردہ
 ہم نکردی سیر از اجزائے من
 اے جوانمرد کریم محتشم
 تا بدانی زیر کم یا ابلہ ہم
 بدہمت اے جان دل سرت تو
 تا شوی زان پند شاد و خوب گش
 کہ ازین سہ پند گردی نیکخت
 کہ محالے راز کس باور مکن
 گشت آزاد و بران دیوار رفت
 چون ز تو بگذشت زان حسرت مبر
 وہ درم سنگ است یک دیم
 بود آن گوہر بحق جان تو
 کہ نباشد مثل آن در در وجود
 نالہ دارد خواجہ شد در غلغلہ

این چرا کردم که شد کارم تباه
 دین جیل از راه بردی مرا
 که بسا دابر گذشته دغمت
 یا نکردی هم پندم یا کری
 هیچ تو باور مکن قول محال
 ده درم سنگ اندرونم چون بود
 باز گو پند سوم اے نازنین
 تا بگویم پند ثالث ایگان
 سوے صحرا سرخوش و آزاد رفت
 تخم افکندن بود در شوره خاک
 تخم حکمت کم دیش اے پندگو
 چونکه تو پندش دیشی او نشود

گشت غمناک و همی گفت آه آه
 من سپر آداد کردم مرتزا
 مرغ گفتش نه نصیحت کردمست
 چون گذشت و رفت غم چون میخوری
 و آن دوم پندت بگفتم که ضلال
 من نیم خود سه درم سنگ اے هد
 خواجه باز آمد بخود گفتا که بین
 گفت اے خوش عمل کردی بآن
 این بگفت و بر پرید و شاد رفت
 پند گفتن با جهول خوابناک
 چاک حق و جیل نه پذیرد رفو
 زانکه جاہل جیل را بنده بود

مجاوبات موسیٰ و فرعون

و هم فرعون عالم سود را

عقل مرموسه جان افروز را

گفت فرعونش بگو تو کیستی
 حجت الله ام اما نم از ضلال
 نسبت و نام قدیمت را بگو

رفت موسیٰ بر طریق نیستی
 گفت من عظم رسول ذوالجلال
 گفت نه خامش را کن بانی هو

گفت مومن منیتم از خاک دانش
بنده زاده آن خداوند وحید
نسبت اصلم ز خاک و آب و گل
مرج این جسم خاکم هم بخاک
گفت غیر این نسب نامیت هست
بنده فرعون و بنده ننگانش
بنده باغی و طاعی و ظلوم
خون من و غدار من و حق ناشناس
در غیبی خوار و در ویش خلق
گفت حاشا که بود با آن ملیک
واحد اندر ملک و اورا یار نه
نیست خلقش را اگر کس مالک
نقش او کرده است نقاش من است
تو نتانی ابرو من ساختن
بلکه آن غدار و آن طاعی توئی
گر بکشم من عوانه را بسو
من زدم مشت و ناگه اوفتاد
من سگ کشم تو مرسل زادگان
کشته و خون شان در گردنت
کشته و زیت یعقوب را
کور منی تو حق مرا خود برگزید

نام اصلم کتیرین بندگانش
زاده از پست جوارى و عبید
آب و گل را داد و یزدان جان دل
مرج تو هم بخاک اے سہمناک
مر ترا آن نام خود او لے تراست
که از پرورد اول جسم و جانش
زین وطن بگریخت از فعل شوم
ہم برین اوصاف خود میکن قیاس
کہ ندانستی سپاس ما و حق
در خداوندی کس دیگر شریک
بندگانش را جز او سالار نه
شرکتش دعوی کند جز مالک
غیر اگر دعوی کند او ظلم جاست
چون توانی جان من بشناختن
کہ کنی با حق تو دعوی دوئی
منے براے نفس کشم نے بلہو
آنکہ جانش خود نہ بد جانے بداد
صد ہزاران طفل بحیرم و بطن
تا چہ آید بر تو زین خون خورنت
بر اسید قتل من مطلوب را
سزنگون شد انچه نفست می پزید

گفت اینهارا بهل بے بیج شک
 که مرا پیش حشر خوارے کنی
 گفت خوارے قیامت صعبه
 این تقاضا کرد آن نان و نمک
 گر پذیری پسند موی ذابهی
 بسکه خود را کرده بسنده هوا
 اژدما را اژدما آورد و ام
 تا دم آن اژدم این بشکند
 گر رضا دادی، رهیدی اژدومار
 گفت الحق سخت استاجادوی
 خلق یکدل را تو کردی دو گروه
 گفت هستم غرق پیغام خدا
 غفلت و کفر است مایه جادوی
 من بجادویان چه مانم اے وقیح
 چون تو با پیر هوا بر می پری
 با کمال تیرگی حق و اوقات
 ز آهین تیره بقدرت می نمود
 تا کنی کمتر تو آن ظلم ویدی
 نقشهای زشت خوابت می نمود
 همچو آن زنگی که در آئینه دید
 که چه زشتی لائق اینی و بس

۳۵۶

۳۵۸

این بود حق من و نان و نمک
 روز روشن بر دلم تارے کنی
 گنداری پاکس من در خیر و شر
 که زشتت و ارمایم اے سمک
 از چنین زشت بد تا منتهی
 کرکے را کرده تو اژدما
 تا با صلاح آورم من و بدم
 مار من آن اژدما را بر کند
 ورنه از جانت بر آرد آن دمار
 که در فلکندی بکرا خج بادوی
 جادوے رخنه کند در سنگ کوه
 جادوے که دید با نام خدا
 مشعل و نیست جان موسوی
 که دم پر شک می گردد میسج
 لاجرم بر من گمان آن می بری
 می نمودت تاروی راه نجات
 و اوقات که در آخر خواست بود
 آن همی دیدی و بد تر میشدی
 میرمیدی زان و آن نقشش تو بود
 روے خود را زشت و بر آئینه رید
 زشتیم آن تو است اے کور خس

این جبار بر روی زشتت میسکنی
 گاه، سیدیدی لباس سوخته
 گاه، حیوان قاصد خونت شده
 گاه، نگون اندر میان آبریز
 گاه، زبانه او قناده گشته پشت
 گاه، دیده خویش در زنجیر و غل
 گاه، ندات آمد ازین چرخ نفی
 گاه، ندات آمد صریح از جبال
 گاه، صدای آمدت از هر جباد
 گاه، خطاب آمد ترا از هر نبات
 زمین بستر ما که نمی گویم ز شرم
 اندک گفتیم بتو، اے ناپذیر
 خوشتن را کور می کردی و مات
 چند بگریزی، تک آمد پیش تو
 مین مکن زمین پس فراگیر احتراز
 تو به را از جانب مغرب درے
 تا ز مغرب برزند سر آفتاب
 مین زمین بپذیر یک چیز و بیار
 گفت اے مونس کد ام است آن یک
 گفت آن یک که بگویی آشکار
 خالق انسلک و انجسم برعلا

نیت بر من زانکه هستم روشنی
 گاه، دمان چشم تو بر دوخته
 گاه، سر خود را بدندان دوده
 گاه، غریق سیل خون آمیز تیز
 گاه، در اشکنجه بسته دوست
 گاه، مغرب را زدند چون دل
 که شقعه و که شقعه و که شقی
 که بروستی ز اصحاب شمال
 تا ابد فرعون در دوزخ قتاد
 گشت مطر و دایم فرعون و مات
 تا نگر و طبع معکوس تو گرم
 ز اندک دانی که هستم من خیر
 تا نیندیشی ز خواب و واقعات
 کورے ادراک مرا اندیش تو
 که ز بخشایش در تو به است باز
 باز باشد تا قیامت برورے
 باز باشد آن دراز وے ر و متاب
 پس زمین بستان عوَض آنرا چهار
 شرح کن بامن ازان یک اندک
 که خداے نیست غیر از کردگار
 مردم و دیو و پری و مرغ را

خالق دریا و کوه و دشت و تپه
گفت 'اے موسیٰ کدام است این چهار
تا بود که لطف آن وعده حسن
مین بگو با من کدام است آن چهار
گفت موسیٰ کاولین آن چهار
این عللها یس که در طب گفته اند
ثانیا باشد ترا عمر دراز
وین نباشد بعد عمر مستوی
بلکه خواهان اصل چون طفل شیر
مرگ جو باشی و لے تر عجز و ریج
بس کن 'اے موسیٰ بگو و عدوم
گفت موسیٰ آن سوم ملک و تو
بیشتر زان ملک کاکنون دشتی
آنکه در جنگ چستان ملکه دهد
آن کرم کاند جفا آنها ت داد
گفت 'اے موسیٰ چهارم چیست
گفت چهارم آنکه مانی تو جوان
رنگ و بود در پیش مابس کاس دست
افتخار از رنگ و بود از مکان
چونکه با کودک سر و کارم فتاد
گفت 'احسن نکو گفتی و یک

۳۶۰

۳۶۱

ملکت او حید و او بے شبیه
که عوض بدی مرا 'برگو' بسیار
سست گرد و چار تیغ کفر من
که عوض خوا، سیم دادن بر شمار
صحته باشد تننت را پائیدار
دور باشد از تننت 'اے ارچند
که اصل دارد از عمرت احترام
که بنا کام از جهان بیرون روی
نے زربنجه که ترا دارد اسیر
بلکه بیسی در خسرا بیخانه گنج
که دل من ز اضطرابش گشت گم
دو جهانے خالص از خصم و عدو
کان بداندر جنگ و این در آشتی
بنگرا اندر صلح خوانت چون نهد
در وفا بنگر چه باشد افتاد
باز گو صبرم شد و حرصم فرود
موسے همچون قیر رخ چون ارغوان
لیک تو پستی سخن کردیم پست
هست شادی و فریب کودکان
هم زبان کودکان باید کشاد
تا کنم من مشورت با یار نیک

باز گفت او این سخن با آسیه
 بس عنایتهاست متن این مقال
 وقت کشت آمد ز بهر پر سود کشت
 چپید از جا و گفت اینج لک
 همدان مجلس که بشنیدی تو این
 این سخن در گوش رخ رشید ارشد
 هیچ میدانی چه وعده است چه داد
 چون بدین لطف آن کریمت باز خواند
 الله الله با چنین کفر و دو تو
 لطف اندر لطف او کم میشود
 هین که یکبازی فتادت بواجب
 در پذیر این چار خلعت زود زود
 گفت با هان بگویم اے سیر
 گفت با هان مگو این راز را
 آن ستیزه رو به سختی عاقبت
 وعده های آن کلیسم الله را
 گفت با هان چو تنهایش بید
 بانگها زد، گریه کرد آن لعین
 که چگونگی گفت اندر روی شاه
 جمله عالم را مسخر کرده تو
 از مشارق و مغارب بے لجاج

گفت جان افشان برین اے دل سیه
 زود در یاب اے شه نیکو خصال
 این بگفت و گریه کرد و گرم گشت
 آفتاب تلج گشت اے کلک
 چون نگفتی آری و صد آفرین
 سرنگون بر بوی آن زیر آمد
 میکند بلیس راجع افتاد
 اے عجب چون نه هرات بر جا ماند
 چون قبولت میکند اکر ام او
 کا سفل بر چرخ هفتم میشود
 هیچ طالب این نیاید در طلب
 تا به بسنی در عوض صد عز و سود
 شاه را لازم بود را اے وزیر
 کوز کمپیرے نداند باز را
 گفت با هان بر اے مشورت
 گفت و مخم ساختم آن گمراه را
 جست با هان و گریبان ادرید
 کوفت دستار و کله را بر زمین
 اینچنین گستاخ آن حرف تباه
 کار را با بخت چون زر کرده تو
 سوئے تو آرند سلطان خراج

۳۶۲

۳۶۲
 (۲۷) ←

پادشاہان لب ہی مالند شاد
 اسپ باغی چون بہ بیند اسپ ما
 تا کنون معبود و مسجود جہان
 در ہزار آتش شدن زین خوشتر است
 نے بکش اول مرا اے شاہ مین
 خسروا اول مرا گردن بزن
 خود نبود است و مباد ایچنین
 بندگانان خواجہ تاشش ما شوند
 چشم روشن دشمنان و دوست کور
 حاصل آن مامان بدان گفتار بد
 لقمہ دولت رسید تا دہان
 خرمن فرعون را دادا و بیاد
 از چین ہمراہ بد دوری گزین
 گفت مونسے لطف نمودم وجود
 آن خداوندی کہ نبود راستین
 آن خداوندی کہ در دیدہ بود
 آن خداوندی کہ دادندت عوام
 آن خداوندے تو از بندگی
 وہ خداوندے عاریت بحق
 گرترا عقل است کردم لطفها
 آنچنان زین آخرت بیرون کنم

برستانہ خاک تو اے کیقباد
 رو بگرداند گر یزد سبے عصا
 بودی و گردی کمینہ بندگان
 کہ خداوندے شود بندہ پرست
 تانہ بیسند چشم من بر شاہ این
 تانہ بیند این مذلت چشم من
 کہ زمین گردون شود گردون زمین
 بیدلاں مان لخر اشش ما شوند
 گشت مارا بس گلستان قعر گور
 ایچنین را ہے بران فرعون زد
 از گلوے او بریدہ ناگہان
 بیج شہ را ایچنین صاحب مباد
 زینہار اللہ علم یاقین
 خود خداوندیت را روزی نبود
 مرورانے دست دان نے آیتن
 بیدل و بیجان و بے دیدہ بود
 باز بستانند از تو ہرچہ و ام
 کمتر است ار باز دانی اندکی
 تا خداوندیت بخشد متفق
 در خسری آوردہ ام خرا عصا
 کز عصا گوش و سرت پر خون کنم

اندرین آخر خزان و مردمان
 نمک عصا آورده ام بهر ادب
 اثر دماغ می شود و در قهر تو
 اثر دماغی که هستی تو بے امان
 این عصا از دوزخ آمد چاشنی
 مرترا گوید که اسے گیسردنی
 ورنه در مانی تو در زندان من
 باز گرد از کفر سوئے دین حق
 باز گردا اسے گمراه بدبخت دون
 این عصا بود این دم اثر دماغ است
 آمدش پیغام از وحی مهم
 این درخت تن عصا می شود است
 تا به بینی خیر او و شر او
 پیش ز فکندن نبود او غیر خوب
 اول او بد برگ افشان بره را
 گشت حاکم بر سر سرخو نیان
 از مزارع شان برآمد قحط و مرگ
 تا برآمد بخود از موئے دعا
 کاین همه اعجاز و کوشیدن چراست
 امرش آمد کاتباع تو علاج کن
 منکر آخر که تو دماغی رهی

می نیابت از جلاله تو امان
 هر خرے را کو نباشد مستجب
 کاژ دماغی گشته در غل و خو
 یک بنگر اثر دماغی آسمان
 بر تو و بر مومن آمد روشنی
 که هلا بگریز اندر روشنی
 مخلصت نبود زور بندگان من
 ورنه در تار ابد مانی قسطن
 ورنه در دوزخ و رافتی سرنگون
 تا نگویی دوزخ یزدان کجاست
 که کژی بگذار اکنون فاستقم
 کامر ش آمد که بیند از شن و ست
 بعد از آن گیر او را زامر هو
 چون بامش برگشتی شد جذوب
 گشت معجز این گروه غره را
 آب شان خون کرد کف بر سر زمان
 از مله های که می خوردند برگ
 چون نظر افتادش اندر غمتا
 چون نخواهند این جماعت گشت رست
 ترک پایان بینی و شروح کن
 امر بلیغ هست نبود آن تھی

(۱۵)
 (۱۶)
 (۱۷)
 (۱۸)
 (۱۹)
 (۲۰)

کمترین حکمت کزین الحساح تو
تا که ره بنمودن و ضلال حق
چونکه مقصود از وجود اظهار بود
چون پای گشت آن امرشون
تا بنفس خویش فرعون آمدش
کا نچه ما کردیم اے سلطان مکن
پاره پاره گردست فرمان پذیر
مین بجنیان لب حمت اے مین
گفت یارب می فرسید او مرا
بشوم یا من دهم هم خدعه اش
کاصل هرگز و جلت پیش ماست
گفت حق آن سگ نیز دهم بان
مین بجنیان آن عصا تا خاکها
وان بلخها در زمان گرد و تباہ
که سببها نیست حاجت مرا
همچنان کرد و هم اندر دم زمین
اندر افتادند در لوت آن نفر
چند روزی سیر خوردند از عطا
چون شکم پر گشت و بر نعمت زدند
نفس فرعونیت مان سیرش مکن
بے تفت آتش نگرود نفس خوب

جلوه گرد و آن لحساح و آن عتو
فانش گردد بر همه اهل فرق
بایدش از پسند و اغوا آزمو
نیل می آمد سراسر جمله خون
لا بهیسی کرد و دو تا گشته قدش
نیست مارا روستی ایراد سخن
من بعزت خوگرم، سخم گیسر
تا به بند داین دمان آتشین
می فرسید او فریبنده ترا
تا بداند اصل را آن فرع کش
هر چه بر خاک است اصلش بر ماست
پیش سگ اندازد و ر استخوان
و ادب هر چه ملخ کردش فنا
تا به بسند خلق تبدیل اله
آن سبب بهر اجابت عطا
سبزه گشت از سنبل و حب و ثمن
قحط دیده مرده از جوع البقر
آن دمی و آدمی و چار پا
وان ضرورت رفت پس طاعنی شدند
تا نیار و یاد زان کفر کهن
تا نشد آهین چو خگر مین کوب

بے مجاعت نیست تن جنبش کنان
آہن سردست میگو بی بدان
گر بگرد، و رہنالد زار زار
اونخوا ہد شد مسلمان ہوش وار
اوچو فرعون است در قحط انجمنان
پیش موئے سر نہ بد لایہ کنان
چونکہ مستغنی شد او طاعنی شود
خرچو بار انداخت اسکیزہ زند

۲۷

۳۶۳

یار خمی استن نے از علی دبارہ طفل خود کہ بر سرناودان بنفتہ بود

جنس سوئے جنس صد پڑہ پرد

برخیال شہ بند ہار ایرورد

یک زنی آمد بہ پیش مرتضیٰ
گفت شد برناودان طفل مرا
گرش می خواغم نمی آید بدست
ورہلم ترسم کہ افتد او بہ پست
نیت عاقل تا کہ دریا بد چو ما
گر بگویم کہ خطر سوئے من آ
ہم اشارت رانخی داند بدست
ور بداند نشنود اینہم بدست
بس نمودم شیر و پستان را بدو
او ہی گرداند از من چشم و رو
از بر اسے حق شمائید اسے ہمان
زود درمان کن کہ می لرزد دلم
گفت طفلے را بر آور ہم بہ بام
سوئے جنس آید سبکے ان ناودان
زن چنان کرد و چو دید آن طفل او
جنس خود خوش خوش بد و آورد
سوئے بام آمد ز متن ناودان
جاذب ہر جنس را ہم جنس دان

وارمید ازاد قنادن سوئے سفل
تا بجنسیت زہند از ناودان
تا بجنس آییند و کم گردند گم
جاذبش جنس است ہر جاطا لبیت

غوثان آمد سوئے طفل، طفل
زان بود جنس بشیر پیبران
پس بشیر فرمود خود را مثلکم
زانکہ جنسیت عجائب جاذبیت

منارعت امیران بارسول اللہ صلی اللہ علیہ وسلم

نزد پیغمبر منازع میشدند
بخش کن این ملک و بخش خود دیگر
تو ز بخش ما دو دست خود بشو
سروری و امر مطلق داده است
ہم بگیسرید امر اورا، اتقوا
حاکمیم و داد امیری ما خدا
مر شمارا عاریۃ از ہر بر زاد
میرے عاریتی خواہد شکست
چیت حجت بر فرزند جونی بگو
سیل آمد گشت آن اطراف پر
اہل شہر افغان کنان جملہ رعیب
آمد کنون تا نہان گرد دعیان
تا شود در امتحان آن سیل بند
آب تیسر سیل پر جوش و عنود

آن امیران عرب گرد آمدند
کہ تو میری ہر یک از ما ہم میر
ہر یکے ذ بخش خود انصاف جو
گفت میری مر مرا حق داده است
کاین قسراں احمد است و دورا و
قوم گفتند شش کہ ما ہم زان قضا
گفت لیکن مر مرا حق ملک داد
میرے من تا قیامت باقیست
قوم گفتند شش کہ انسزدنی موج
در زمان ابرے بر آمد ز امر مر
رو بشہر آورد سیلے ہس ہیب
گفت پیغمبر کہ وقت امتحان
ہر امیرے نیزہ خود در فلکند
نیز مارا ہم چو خاشاکے ربود

پس قضیب انداخت و روئے مصطفیٰ
 نیز ما گشت جمله و آن قضیب
 ز اہتمام آن قضیب آن سیل رفت
 چون بدیدند از وے آن امر عظیم
 جز سہ کس کہ حقد ایشان چہرہ بود
 بود ابو جہل لعین و بولہب
 ملک برستہ چنان باشد ضعیف
 نیز ما را اگر ندیدی باقضیب
 نام شان را ایل تیز مرگ برد
 پنج نوبت میزنند شن دوم

آن قضیب معجز فرما زدا
 بر سر آب ایستاده چون رقیب
 رو برگردانید و سوئے بحر رفت
 پس مقرر گشتند آن سیران بیم
 ساحر شش گفتند و کاہن از جود
 و آن سوم ہم بود بوسفیان حب
 ملک بر رستہ چنان باشد شریف
 نام شان بہن نام او بنی اسے نجیب
 نام او و دولت تیز شش فرد
 ہچنین ہر روز تا روز قیام

بحث فلسفی وستی

وی یکے میگفت عالم حادث است
 فلسفے گفت چون دانی حدوث
 ذرہ خود نیستی از انفتلاب
 کرکے کا نہر حدث باشد دفین
 این بتقلید از پدر بشنیدہ
 چیست برہان بر حدوث این بگو
 گفت دیدم اندرین بحر عمیق

فانی است این چرخ و حشر و ارت است
 حادثے ابر چون داند غیوث
 تو چہ میدانی حدوث آفتاب
 کے بدانند آخر بد و زمین
 از حماقت اندرین بچپیدہ
 ورنہ خامش کن فزون گوئی مجو
 بحث می کردند روزے دو فریق

در جدال و در خصام و در شکوه
سوئے آن هنگامه گشتم من و آن
من بسوئے جمع هنگامه شدم
آن یک میگفت گردون فانیست
و آن دیگر گفت این قدیم و بے کیت
گفت منکر گشته خلاق را
گفت بے برهان نخواهم من شنید
هین بیاور حجت و برهان که من
گفت حجت در درون جانم است
تو نمی بینی هلال از ضعف چشم
گفتگو بسیار گشت و خلق میگج
گفت یار ادر در و غم حجتیست
من یقین دایم نشانش آن بود
در زبان می ناید آن حجت بدان
نیت پیدا بر گفت و گوئے من
اشک خون بر رخ روانه میزد
گفت من اینها ندانم حجت
گر بیاری من کنم آنرا قبول
گفت چون قبله و نقدے دم زنند
هست آتش امتحان آخرین
عام و خاص از حال شان عالم شوند

گشته هنگامه بران دوس گروه
تا بیایم طلاع از حال شان
طلاع از حال ایشان بستم
بے گمانی این بنارا با نیست
نیستش بانی و پایا نیست
روز و شب آرنده و رزاق را
انچه گوئی آن تقلیدے گزید
نشوم بے حجت این را در زمین
در درون جان نهان بر مانم است
من همی بسنم مکن برن تو خشم
در سر و پایان این خرچ پیچ
بر حد و شب آسمانم نیست
مریقین دان را که در آتش رود
بچو حال و سر عشق عاشقان
جز که زرد و زاری دئے من
حجت حسن و جمالش میشود
که بود در پیس عامه آیت
ورنه کویته کن حدیث عرض و طول
که تو قسلبی من نکویم و از جند
کاندر آتش درختند آن دو قرین
از گمان و شک سوئے ایقان روند

آب و آتش آذای جان امتحان
 یامن و تو هر دو در آتش رویم
 یامن و تو هر دو در کجی و فتنیم
 همچنان کردند در آتش شدند
 فلسفی را سوخت خاکستر بگرد
 آن خدای گوینده مردمی
 آزمودن بشنوا این سلام را
 که نسوزیده است این نام از اهل
 حجت منکر همه باره زرد رو
 منبر منکر که در انجا منبر منکر
 یک مناره در سر منکران
 سکه شاهان همی گردد و دیگر
 بر رخ نقره و یار و زر
 خود گیر این معجزه چون آفتاب
 زهره نه کس را که یک حر از آن
 یار غالب شو که تا غالب شوی
 حجت منکر همین آمد که من
 هیچ ندانم که هر جا ظاهر است
 فائده هر ظاهر خود باطن است
 این تفاوت حق نهاد اندر زمان
 هر چه پیدا کرد بهر معنی است

نقد و قله را که آن باشد نهان
 حجت باقی حیرانان شویم
 کین در دعوی من و تو کو فتنیم
 هر دو خود را بر تفت آتش زدند
 متقی را ساخت تازه تر بگرد
 رست و سوزید اندر آتش آن دعی
 کور کس افزون روان خام را
 کش منکر صدر بود و است و اهل
 یک نشان بر صدق این انکار کو
 یا و آرد روزگار منکر
 کو درین عالم که تابا شد عیان
 سکه احمد بسین میهن
 دامن منکر که نام منکر
 صد زبان و نام او ام الکتاب
 یا بدزد و یا فتناید در بیان
 یار مغلوبان مشو من اے غوی
 غیر این ظواهر نمی بینم وطن
 آن ز حکمتها اے پنهان مخبر است
 همچو نفع اندر و اما کامن است
 تا بداند اهل عرفان در جهان
 باطنش منکر برین ظاهر است

ختم راندن پادشاه بر ندیم و آزر دن آن ندیم از شفیع خود

۳۶۹

هست ایاک نستین هم بهر حصر
حصر کرده استعانت را و قصر
که عبادت مرترا آریم و بس
طمع یاری هم ز تو داریم و بس

پادشاه بر ندیم ختم کرد
کردش خمیر سیردن از غلاف
پیچ کس را زهره نه تا دم زند
جز عماد الملک نامی از خواص
برجهید و زود در سجده افتاد
گفت اگر دیو است من بخشیدمش
چونکه آمد پائے تو اندر میان
صد هزاران ختم را تا غم شکست
لا بهات را هیچ نتوانم شکست
گرمین و آسمان بر هم زدے
ور شدے ذره بذره لا به گر
بر تومی نهیم منت اے کریم
این نکردی تو که من کردم تقیین
وان ندیم رسته از زخم و بلا

خواست تا از دے بر آرد و دو گرد
تا ز ند بروے جزاے آن خلاف
یا شفیع بر شفاعت بر تن
در شفاعت مصطفی و ارا نه خاص
در زمان شریع قهر از کف نهاد
و ربلیسی کرد من پوشیدمش
را ضمیم کرد مجرم صد زیان
که ترا آن فضل و آن مقدار هست
زانکه لا به تو یقین لا به من است
ز انتقام این مرد بیرون نامدے
او نبردے این زمان از تیغ نمر
لیک شرح عزت تست اے ندیم
اے صفات در صفات مافین
زین شفیع آزر و برگشت از ولا

۳۷۰

دوستی ببرید زان مخلص تمام
 زمین شفیع خویشتن بیگانه شد
 گرنه مجنون است یاری چون برید
 و آخریدش آندم از گردن زدن
 باز گونہ رفت و بیزاری گرفت
 پس ملاست کرد او را تا صبح
 جان تو بخسرید آن دلدارِ خاص
 گر جفا کردے بنایستے رمید
 گفت بہر شاہ مبذول است جان
 من نخواہم رحمتے بجز جسم شاہ
 غیر شہ را بہر آن لا کرده ام
 گر بسرد او بقیہ سر خود سرم
 کار من سر بازی و بخویشی است
 فخر آن سر کہ گفت شاہش برود
 شب کہ شاہ از قہر در قیرش کشید
 خود طواف آنکہ او شبہ بین بود

روح باط کر دتا نار و سلام
 زمین تعجب خلق در افسانہ شد
 از کسے کہ جان او را و خسرید
 خاک نعل پاشش بالیتے شدن
 با چنمین دلدار کین داری گرفت
 کاین جفا چون میکنی با مصلحے
 آندم از گردن زدن کردت خلاص
 خاصہ نیکی کرد آن یار حمید
 او چہ را آند شفیع اندر میان
 من نخواہم غیبر آن شہ را پناہ
 کہ بسوے شہ تو لا کرده ام
 شاہ بخش شصت جان دیگرم
 کار شاہنشاہ ما سر بخشی است
 ننگ آن سر کہ بغیرے سر برد
 ننگ دارد از ہزاران روز عید
 فوق قہر و لطف و کفر و دین بود

پرسیدن سنے از حق تعالی کہ چرا بعد از خلق ہلاک کنی

ہر چہ بستی در جہان از آستے
 ہست بہر معنی و حکمتے

گفت موسیٰ اے خداوند حساب
 زو مادہ، نقش کردی جانفزا
 گفت حق، دانم کہ این پرستش ترا
 ورنہ تا دمیب عتابت کردے
 یکمی خواہی کہ در افعال ما
 تا ازان واقف کنی، مرعام را
 قاصدا سائل شدی، در کاشفی
 زانکہ نیم علم آمد این سوال
 ہم سوال از علم خیزد، ہم جواب
 ہم ضلال از علم خیزد، ہم ہدے
 پس بفرمودش خدا اے ذولباب
 موسیٰ تھنے بکار اندر زمین
 چونکہ موسیٰ کشت، شد کشتش تمام
 داس گرفت و مرا نرا میرید
 کہ چرا کشتے کنی و پروری
 گفت یارب زان کنم ویران پست
 دانہ لائق نیست در انبار گاہ
 نیست حکمت این دور آئینختن
 گفت این دانش تو از کہ یافتی
 گفت تمیزم تو دادی، اے خدا
 و خلائق رو ہماے پاک ہست

نقش کردی، باز چون کردی خراب
 واسگمے ویران کنی اینرا چرا
 نیست از انکار و غفلت وزہوا
 بہر این پرستش ترا آزر دے
 باز جوی حکمت و سربقا
 یحتمہ گردانی بدین ہر خام را
 بہر عامسے ارچہ تو زان واقفی
 ہر برونی را نباشد این مجال
 ہمچنانکہ خار و گل از خاک آب
 ہمچنانکہ تلخ و شیرین از ندے
 چون برسیدی، بیا، بشنو جواب
 تا تو خود ہم وادہی انصاف این
 خوشہایش یافت خوبی و نظام
 پس ندا از غیب در گوشش رسید
 چون کمالے یافت، آزامی بری
 کہ درینجا دانہ ہست و گاہ ہست
 گاہ در انبار گندم ہم تباہ
 فرق واجب می کند در بختن
 کہ بدانش بیدرے بر ساختی
 گفت پس تمیز چون نبود مرا
 رو ہماے تیرہ و گلناک ہست

این صد فہانیت در یک مرتبہ در یکے و راست و در دیگر شبہ
واجب است اظہار این نیک و تباہ
بہر اظہار است این خلق جہان تا مانند گنج حکمت ہا نہان

روئے نمودن بادشاہ حقیقی پادشاہزادہ

اذکر و اللہ کار برادر باش نیست
ارجی بر پائے ہر قلاش نیست
یک تو آیس شو ہم پیل باش
ورنہ پیل در پئے تبدیل باش
آن نشان دید ہندوستان بود
کہ بجہد از خواب دیوانہ شود
میفشاند خاک بر تدبیر ہا
میدراند حلقہ از زنجیر ہا
آنچنانکہ گفت پغنیہ سر ز نور
کہ نشان آن بود اندر صدو
کہ تجافی دارد از دار العسرو
ہم انابت آرد از دار السرو
بہر شرح این حدیث مصطفی
داستانے بشنوائے یار صفا

بادشاهے داشت یک زیبا پسر
 خواب دید او کان پسر ناگه ببرد
 خشک شد از تاب آتش مشک
 آنچنان پر شد ز دود و درو شاه
 خواست مردن، قالبش بیکار شد
 شاد مئی آمد ز بیدار لیشنیش
 شاه با خود گفت شادی را سبب
 این عجب یک چیز از یکره مرگ
 آن یکے نسبت بدان حالت هلاک
 شاه اندیشید کاین غم خود گذشت
 گرسد خارے چنین اندر قدم
 چشم زخمی زین مبادا که شود
 چون فنا را شد سبب بے منتها
 صد دریچه و در سوے مرگ لدیغ
 باد تند است و چرا غم ابترے
 تا بود کز هر دو یک دانی شود
 بهیچ عارف کز تن ناقص چراغ
 تا که روزے کاین بمیرد ناگهان
 او نکرد این هنرم پس داد از غور
 چاره اندیشید لیکن چاره نے
 پس عروے خواست باید بهر او

باطن و ظواهر مزین از بهر
 صافے عالم بران شه گشت دُرود
 که نماد از تف آتش اشک او
 که نمی یابید در وے راه آه
 عمر مانده بود دُش به بیدار شد
 کو ندیده بود اندر غم خویش
 آنچنان غم بود از تسبیب رب
 وان زیکر وے و گرا حیا و برگ
 باز هم از سوے دیگر امتاک
 لیک جان از جنس این بدظن گشت
 گر رود گل، یادگارے بایدیم
 یادگارے بایدیم گرا و رود
 پس کد امین راه را بندهیم ما
 می کنند اندر کشادن، ثیغ ثیغ
 زو بگردانم چراغ دیگرے
 گر بباد آن یک چراغ از جارد
 شمع دل افروخت از بهر فراغ
 پیش چشم خود نهند او شمع جان
 شمع فانی را بفانے دگر
 گفت با خود نیست بیرون رفتن
 تا بساند زین تزوج نسل او

گرود سوئے فنا این باز باز
 صورت این باز، گزینجبارود
 بہر این فرمود آن شاہ نبیہ
 من ہم از بہر دوام نسل خویش
 دخترے خواہم ز نسل صالحے
 شاہ چون باز اہدے خویشی گزید
 مادر شہزادہ گفت از نقص عقل
 تو ز شیخ و خسل خواہی وز دہا
 گفت صالح را گدا گفتن خطاست
 گفت کوشہ و قلاع اورا جہیز
 گفت رو بہر کو غم دین برگزید
 غالب آمد شاہ و بستہ دخترے
 در ملاحہ خود نظیر خود نہ داشت
 حسن دختر این خصائص آنچنان
 چون برآمد این نکاح آن شاہ را
 از قصہ الکیپرک جادو کہ بود
 جادوئے کردش عجوزہ کاہلی
 شہرچہ شد عاشق الکیپر زشت
 یک سیہ دیوے دکا بولی زنی
 زان سیہ روئے خبیثہ نابکار
 آن نود سالہ عجوزے گندہ پیر

فرخ او گرد ز بعد باز باز
 معنی او در ولد باقی بود
 مصطفیٰ کہ اولد سراہیہ
 جنت خواہم پور خود را خوب کیش
 نے ز نسل بادشاہ طالعے
 این خبر در گوش خاتونان رسید
 شرط کفویت بود در عقل و نقل
 تا بہ بندی پور مارا بر گدا
 کو غنی القلب از داد خداست
 یا نثار گوہر و دینار دیز
 باقی غمنا خدا ازوے برید
 از نژاد صالحے خوش جوہرے
 چہرہ اش تابان تر از خورشید چاشت
 کز نکوی می نگنجد در بیان
 بانژاد صالحان و اولیا
 عاشق شہزادہ با حسن وجود
 کہ برد زان رشک سحر باہلی
 تا عروس و آن عروسے اہبت
 گشت بر شہزادہ ناگہ رہزنی
 گشت آن شہزادہ مدہوش و نزار
 نے خرد بہت آن ملک را، نے ضمیر

تا بسالے بود شہزادہ اسیر
 صحبت کمپیرا اور امیر بود
 دیگران از ضعف و بے باوری
 این جهان بر شاہ چون زندان شدہ
 شاہ بس بیچارہ شد و بردوات
 زانکہ ہر چارہ کہ میکرد آن پد
 پس یقین گشتش کہ مطلق آن سریت
 سجدہ میکردا و کہ ہم فرمان تہ است
 لیک این مسکین ہی سوز و چو عود
 تا زیارب یارب و افغان شاہ
 او شنیدہ بود از دور این خبر
 کان عجزہ بود اندر جادوئی
 گفت شامش کلین پسر از دست رفت
 نیست ہمتا زال رازین ساحران
 چون کف سوئے بامہر کردگار
 کہ مرا این علم آمد زان طرف
 اہدم تا برکشایم سحر او
 سوئے گورستان برد وقت سحر
 سوئے قبلہ باز کا و آن جاے را
 سوئے گورستان برفت آن شاہ زود
 جادوہیا دید پنهان اندر

بوسہ جایش نعل کفش گندہ پیر
 تا ز کاہش نیم جانے ماندہ بود
 اوز سکر سحر از خود بخبر
 وین پسر برگریہ شان بخندان شدہ
 روز و شب می کرد قربان زکات
 عشق کمپیر کہ ہی شد بیشتر
 چارہ اورا بعد ازین لایہ گریت
 غیر حق بر ملک حق فرمان کر است
 دست گیرش اسے رحیم واسے و دو
 ساحرے استاد پیش آمد زراہ
 کہ اسیر پیر زن گشت آن پسر
 بے نظیر و این از مثل و دوئی
 گفت اینک آدم در مان رفت
 جز من داہی رسیدہ زان کران
 نک بر آرم من ز سحر او دمار
 نے ز شاگردے سحر ستخف
 تا مندا شاہزادہ زردرو
 پہلوئے دیوار ہست اسپید گور
 تا بہ بینی قدرت و صنع خدا
 گور را آن شاہ آدم بر کشود
 صد گرہ بر بستہ بر یکتار مو

وان گر بای گران را برکشاد
 آن سپر با خویش آمد شد وان
 سجده کرد و بر زمین میزد و ذقن
 شاه آئین بست و اهل شهر شاد
 عالم از سر زنده گشت و با فروز
 یک عروسی کرد شاه و اراجنان
 جادو و کیمیا از غصب مبرد
 شاه آئین بست و آمد در نیاز
 شاهزاده در تعجب مانده بود
 نوع و سدید همچون شاه حسن
 گشت بیپوشش و برو اندر قتاد
 سه شبان روز او ز خود بیپوش گشت
 از گلاب و از علاج آمد بخود
 بعد سالی شاه گفتش در سخن
 یاد آور زان صبیح و زان فراش
 گفت رومن یا قسم دارا سرور
 همچنان باش و چون مومن را دیافت
 مخلص این قصه برگفتم تمام
 آن برادر داند که شهزاده تویی
 کابلی جادو و دنیا است کو
 چون در افکندت درین آلوده زود
 پس ز محنت پور شهر را راه داد
 سوئے تخت شاه با صد متحان
 در غیسل کرده پست و تیغ و کفن
 و آن عروس نامید پیراد
 اے عجب آن روز روز آمد روز
 که جلاب وقت بد پیش سگان
 روئے و خوئے زشت با مالک سپرد
 راز گفته با خدا اے کار ساز
 کز من او عقل و نظر چون در بود
 که همی زد بر طحیان را و حسن
 تا سه روز از صدر او کم شد فواد
 تا که خلق ارغشے او پر جوش گشت
 اندک اندک فهم گشتش نیک و بد
 کای سپریا و آرزان یا بر کهن
 تا بدین حد بیوفا و مر مباش
 و از میهم از چم دارا الغرور
 سوئے نور حق ز ظلمت روئے یافت
 تا بدانی مقصد خود و السلام
 در حجاب کهنه زاده از نوی
 کرده مردان را اسیر رنگ و بو
 و بدم میخوان و میدم قل اعوذ

تار ہی زمین جادوئے واین قلق
ساحرہ دنیا قوی دانا ز نیست
ورکشادے عقد اورا عقلما
ہین طلب کن خوش دے عقد کشا
استعانت خواہ از رب الفلق
حل سحر او بپاے عامہ نیست
انبیاء را کے فرستادے خدا
راز دان بغیر اسل اشماشا

خندان بون زا ہدے در سال قحط

خفتہ می بیند عطشہاے شدید

آب اقرب منہ من جبل الورد

ہچنان کان زا ہد اندر سال قحط
پس بگفتندش چہ جائے خندہ است
رحمت از ما چشم خود بردوختہ است
کشت و باغ و رزسیہ افتادہ است
خلق می میرند زمین قحط و عذاب
بر مسلمانان نمی آری تو رحم
ریخ یکجزوے زن ریخ ہمہ است
گفت در چشم شما قحط است این
من ہی بینم ہر دشت و مکان
خوشہا در موج از باد صبا
زا زمون من دست بروے می زخم
بودا و خندان و گریان جملہ ربط
قحط ریخ مومنان بر کندہ است
زا آفتاب تیز صحر اسوختہ است
در زمین غم نیست نے بالا نہ پست
وہ وہ و صد صد چو ما ہی دور ز آب
مومنان خویشند یک تن شحم و لحم
گردم صلح است یا خود ملحمہ است
پیش چشم چون بہشت ستاین زمین
خوشہا انہ رسیدہ تا میان
بر بیابان سبز تر از گندنا
دست و چشم خویش را چون بر کم

یار فرعون تیند اے قومِ دون
زان منسا یدر شمارا نیل خون
یار موسیٰ خد گردید زود
تامنسا ند خون و بینید آب رود

شکایت کردن استر به پیش شتر از بسیار افتادن خود

۳۷۹

ہر کہ آخر میں بود مسعود وار
نبودش ہر دم ز رہ رفتن عثار
گر نخواہی ہر دمے این خفت خیز
کن ز خاک پاے مے چشم تیز

اشترے را دید روزے استرے
گفت من بسیار می افتم برو
گرچہ در رو میفتم بسیار من
خاصہ از بالائے کہ تا زیر کوه
کم ہی افتی تو در رو بہر چسیت
در سر آیم ہر دم و زانو زخم
کوشود پالان و خستم برسم
اے شتر کہ تو مثال مومنی
تو چہ داری کہ چنین بے آفتی
گفت گرچہ ہر سعادت از خداست
سر بلند من و چشم من بلند
از سر کہ من بہر بینم پاے کوه

چونکہ با او جمع شد در آخرے
در کر یوہ و راہ و در بازار و کو
در رہ ہموار و نا ہموار من
در سر آیم ہر زمانے از شکوہ
یا مگر خود جان پاکت و ولتیت
پوز و زانو زان خطا پر خون کسم
وز مکاری ہر زمان زخمے خورم
کم فتی در رو و کم بیسی زنی
بے عثارے و کم اندر رو فتی
در میان ما و تو بس فرقہاست
بنیش عالی اما نست از گزند
ہر گو و ہموارہ را من توہ بہ توہ

تو ز صنف چشم، بیسنی پیش پا
 پیشوا چشم است دست پا را
 دیگر آنکه چشم من روشن تر است
 ز آنکه هستم من ز اولاد حلال
 تو ز اولاد زنا ی بیگمان
 گفتم، استر راست گفتمی، اے شتر
 ساعتی بگریست، در پایش قناد
 چه زیان دارد که از فرخندگی
 فصل تو بر من فزونست از شمار
 گفتم چون اقرار کردی پیش من
 دادی انصاف و رسیدی از بلا
 خوے بد در ذات تو اصلی نبود
 آن بد عاریتی باشد که او
 همچو آدم، ز لاش عاریه بود
 چونکه اصلی بود جسم آن بلبس
 رو که رستی از خود و از خوے بد
 رو که اکنون دست در دولت زوی
 ادخلی تو فی عبادی یا فنی
 اهدنا گفتمی صراط مستقیم
 نادر بودی، نور گشتی، اے عزیز
 اخترے بودی، شدی تو آفتاب

تو ضعیف و هم ضعیفت پیشوا
 کو پسند جاے رانا جاے را
 دیگر آنکه خلعت من اظهر است
 فی ز اولاد زنا و اهل ضلال
 تیر کر پر دپو کر با شد کمان
 این بگفت و کرد چشم از اشک تر
 گفتم، اے بگزیده رب العباد
 در پذیری تو مراد رسانی
 هم ز فضل خود مرا معذور دار
 رو که رستی تو ز آفات زمین
 تو عدو بودی، شدی اهل ولا
 کرید اصلے نیاید جز جود
 آرد اترا و شود او توبه جو
 لاجرم اندر زمان توبه نمود
 ره نمودش جانب توبه نفیس
 دز زبان نار و از دندان دد
 در فکندی خود بجنبت سرمدی
 ادخلی فی جنستی در یا فنی
 دست تو بگرفت و بردت تا نعیم
 غوره بودی، گشتی انگور و مویر
 شاد باش و الله اعلم بالصواب

لا بہ کردن قبطی از سبطی برائے آب

آب نیل است این حدیث جانفزا

یارشس و چشم قبطی خون منا

من شنیدم کہ در آمد قبطی
گفت ہستم یار و خویشاوند تو
زانکہ موسیٰ جادوے کرد و فسون
سبطیان زان آب صافی نمی خوردند
قبطیان نک میمند از تشنگی
بہر خود یک طاس را پر آب کن
چون برائے خود کنی این طاس پر
من طفیل تو بنوشم آب ہم
گفت اے جان جهان خدمت کنم
بر مراد تو و ہم شادی کنم
طاس را از نیل او پر آب کرد
طاس را کڑ کرد سوئے آبخواہ
باز از نیسو کرد کڑ خون آب شد
ساعتی بنشست تا خشمش رفت
اے برادر این گرہ را چارہ چیست
مقتی آنست کہ بیزار شد

از عطش اندر و شاق سبطی
گشتہ ام امروز حاجتمند تو
تا کہ آب نیل مارا کرد خون
پیش قبطی خون شد آب از چشم بند
از پیے ادبار خواب بدرگی
تا خورد از آیت این یار کہن
خون نباشد آب باشد پاک و صر
کہ طفیلی در تبع بچہ ز غم
پاس دارم اے دو چشم و چشم
بندہ تو باشم آزاد کی کشم
بر دمان نہیاد نییے را بخورد
کہ بخورد تو ہم شد آن خون سیاہ
قبطی اندر خشم و اندر تاب شد
بعد از ان گفتش کہ اے صمصام رفت
گفت ای سزا آن خورد کو تفتیست
از رہ فرعون و موسیٰ وار شد

قوم موسیٰ ثوبخو را این آب را
گفت قبطی، تو دعا کن که من
تا بود که قفسل این دل و اشود
از تو مسخ صاحب خوبی شود
سبطی آن دم در سجود افتاد و گفت
سبطی و قبطی هم بنده تواند
جز تو پیش که بر آرد بنده دست
هم ز اول تو دهمی سیل دعا
اول و آخر توئی، مادر میان
ایچنین میگفت تا او فتاد پشت
باز آمد او بهوشش اندر دعا
در دعا بود او که ناگه لغز
که بلا بشتاب و ایمان عرضه کن
آتش در جان من انداختند
دوستی تو ز حب ناشگفت
کیمیای بود صحبتها، تو
تو یک شانه بدی از نخل خلد
طاس آوردش که اکنون آبگیر
شربت خوردم ز الله اشترے
آنکه جوئے و چشمه را آبے اد
این جگر که بود گرم و آنجوار

صلح کن با من بهین مناب را
از سیاهی دل ندارم آن دهن
زشت را در بزم خوابان جا شود
یا بیسے باز کرو بی شود
کاسے خداے عالم سر و نهفت
عاجز امر تو اندوستمند
هم دعا و هم اجابت از تو هست
تو دهمی آخر دعا مار حبرا
بیچ بیچ که نیاید در بیان
از سر بام و دشن بهوش گشت
لیس للانسان الاما سے
از دل قبطی بخت و غره
تا بسم زود زنا بر کهن
مر بیسے را بجان بنواختند
حمد رتبه عاقبت دستم گرفت
کم مباد از خانه دل پائے تو
چون گرفتم او مرا تا خلد برد
گفت، روشد آهها پیشم حیر
تا بحشر تشنگی ناید مرا
چشمه اندر درون من کشاد
گشت پیش هم آب و آب خوار

من گمان بردم که ایسان آورم
 من چه دانستم که تب بدیله کند
 سوئے چشم خود کی نیلم روان
 همچنانکه این جهان پیش نبی
 پیش چشمش این جهان عشق و داد
 پست و بالا پیش چشمش تیز رو
 با عوام این جمله پست و مرده
 تا ازین طوفان خون آبے خورم
 در نهاده من مرا نیله کند
 بر سر ارم پیش چشم دیگران
 غرق تسبیح است و پیش ما ابی
 پیش چشم چشم دیگران مرده جماد
 از کلوخ و سنگ او نکته شنو
 زین عجب تر من ندیدم پرده

گفتن زن بلید کار باشوهر خود که این خیالات تو از سر امر و دین است

از سر امر و دین نمیدان
 منعکس صورت بزرگ اے جوان
 آن درخت هستیست امر و دین
 تا بر آنجائی نمیدان کن

آن زنی میخواست تا با مول خود
 پس بشوهر گفت زن کاے نکینت
 چون برآمد بر درخت آن زن گریست
 گفت شوهر را که اے مایون رد
 تو بزرگ او چو زن بغنوده
 گفت شوهر نه سر ت گونی بگشت
 زن مکر کرد کاے با برطله
 گفت اے زن مین فرود آ از درخت
 بر زنده و پیش شوئے گول خود
 من بر آیم میو چیدن بخت
 چون ز بالا سوئے شوهر بگریست
 کیست آن لوطی که بر تو میفتد
 اے بعا تو خود مخنت بود
 ورنه اینجانیست غیر من بدشت
 کیست بر شتت فرخته هله
 که سر ت گشت و خرف گشتی تو سخت

چون فرود آمد بر آمد شوهرش
گفت شوهر کجاست این اے روپی
گفت زن نه نیست اینجا غیر من
او مکرر کرد بر زن آن سخن
از سر امرود بن من همچنان
پس فرود آتا به بینی پتج نیست
هزل تعلیم است آنرا جد شو
هر جدے هزل است پیش بازلان
کا بلان امرود بن جویند لیک
نقل کن ز امرود بن اکنون برو
این منی و هستی اول بود
چون فرود آئی ازین امرود بن
یک درخت سخت بینی گشته این
چون فرود آئی از و گردی جدا

۳۸۴

زن کشید آن مول را اندر برش
که بهالاسے تو آمد چون کپی
هین سرت برگشته شد هرزه متن
گفت زن این هست از امرود بن
کز همی دیدم که تو اے قلیبان
آن همه تخیل از امرود نیست
تو مشو بر طاهر هزلس گرو
هزله با جد است پیش عاقلان
تا بدان امرود بن راهیت نیک
گشته تو خیره چشم و خیره رو
که برو دیده کز و احوال بود
کز من اند فکرت و چشم و سخن
شلخ او بر آسمان مفتین
مبدلش گرداند از رحمت خدا

۳۷

رفتن ذوالقرنین بکوه قاف

۳۸۷

رفت ذوالقرنین بکوه قاف
گرد عالم گشته دور او محیط
گفت تو کوئی دگر با چیتند
دید که را کز زمر بود صاف
ماند حیران اندران خلق بسیط
که پیش عظم تو باز ایستند

گفت رگهای من اند آن کو بهیا
 من بهر شهر رگه دارم نهان
 حق چو خواهد زلزله شهره مرا
 پس بجنبانم من آن رگ را بهر
 چون بگوید بس شود ساکن رگم
 همچو مرهم ساکن و بس کار کن
 نزد آنکس که نداند عقلش این
 این بخارا است زمین نبود بدان
 چونکه کوه قاف در فطرت سفت
 کاه سنجکوه خیر رازدان
 گفت روکان و صفته ان عالی است
 یا تسلیم راز هر باشد که بسر
 گفت کمتر دانستای بازگو
 گفت اینک دشت رسد راه
 کوه بر که بشمار و بے عدد
 کوه برفی میزند بر دیگر
 کوه برفی میزند بر کوه برف
 گر نبود ایچنین وادی شهرها
 غافلان را کو بهای برفدان
 گر نبود عکس چهل برف بان
 آتش از قهر خدا خود ذره است

مثل من نبود در حسن و بهیا
 بر عرقم بسته اطراف جهان
 امر نماید که جنبان عرق را
 که بدان رگ متصل گشت است شهر
 ساکنم و ز روه فعل اندر تگم
 چون خرد ساکن و زو جنبان سخن
 زلزله است از بخارا است زمین
 ز امر حق است و ازان کوه گران
 چو نش گویا یافت ذوالقرنین گفت
 از صفات حق بکن یا من بیان
 که بیان بروی تواند برد دست
 بر نویسید بر صحائف زان خبر
 از عجبهای حق ای حبر نکو
 کو بهای برف پر کرده است شاه
 میرسد در هر زمان برفش بدو
 میرساند برف سردی تاثر
 و مبدم زانبار بجد و شگرف
 تف دوزح محو کرد مر مرا
 تانسوزد پردای عاقلان
 سوخته از نار شوق آن کوه قاف
 بهر تپید لیمان دره است

باچنین قمرے کہ زفت و فائق است بر دلطفش بین کہ بروے سابق است

نمودن جبرئیل خود را بمصطفیٰ صلعم

۳۸۸

مصطفیٰ امی گفت پیش جبرئیل
مر مرا بنمائے محسوس آشکار
گفت: توانی و طاقت نبوت
گفت: بنمائا به بیند این جسد
آدمی را هست حس تن سقیم
بر مثال سنگ و آهن این تن
چونکہ کرد الحجاج بنمود اندکے
شہپرے بگرفته شرق و غرب را
چون ز بیم و ترس بیہوشش بدید
آن مہابت قسمت بیگانگان
ہست شایان را زمانے برشت
دور باش و نیزہ و شمشیر با
بانگ چاؤ و شان و آن چو گاہنا
این برائے خاص و عام رہگذر
از برائے عام باشد این شکوہ
تامن و ماہائے ایشان بشکند

کہ چنانکہ صورت تست اے غیل
تا بہ بنم من ترا نظارہ وار
حس ضعیف است و تنک سخت آیت
تا چہ حد حس نازک است و بے مدد
لیک در باطن یکے خلق عظیم
لیک ہست او در صفت آتش زہ
ہیتے کہ کہ شود زان مندکے
از مہابت گشتہ بہیش مصطفیٰ
جبرئیل آمد و را غوشش کشید
و آن تجیش دوستان اراٹگان
ہول سرہنگان و صار مہابت
کہ بلزندا از مہابت شیر با
کہ شود دست از نہیش جانہا
کہ کند شان از شہنشاہی خبر
تا کلام کبر نہیہ دآن گروہ
نفس خود بین فستہ و شرم کند

شہر از ان امین شود کان شہر یار
 پس میرد آن ہوسہا در نفوس
 باز چون آید بسوئے بزم خاص
 حلم بر علم است و رحمتہا بجوش
 طبل و کوس و ہول باشد وقت جنگ
 ہست دیوان محاسب عام را
 آن زرہ و ان خود در جنگ و غا
 اندر احمد آن حسے کان غار بست
 و ان عظیم الخلق آن کو صفدر است
 قابل تغیر اوصاف تن است
 آفتاب از زرہ کے مدہوش شد
 جسم احمد را تعلق ببدان
 نقش احمد زان نظر بیہوش گشت
 احمد اربک شاید آن پر جلیل
 چون گذشت احمد ز سدرہ و مرشد
 گفت اورا کز پیم آؤ ما یست
 گفت اورا ہین پسر اندر پیم
 باز گفت اورا بیا اے پردہ سوز
 گفت بیرون زین حد خوش فرم
 حیرت اندر حیرت آمد زین قصص

دار و اندر قہر زخم گیر و دار
 ہیبت شہ مانع آید زان نخوس
 کہ بود آنجا ہما بت یا قصاص
 نشوئی از غیر جنگ و نہ خروش
 وقت عشرت با خواص آواز جنگ
 و ان پر رویان گرفتہ جام را
 وین شراب و نقتل در بزم صفا
 خفتہ ایندم زیر خاک شرب است
 بے تغیر مقعد صدق اندر است
 روح باقی آفتاب روشن است
 شمع از پروانہ کے بیہوش شد
 این تغیر آن تن باشد بدان
 بحر او از مہر کف پر جوش گشت
 تا ابد بیہوش ماند جب سبیل
 و ز مقام جب سبیل و از حدش
 گفت روزین پس مراد ستور نیست
 گفت روز و من حریف تو نیم
 من با وج خود ز قہر تم ہنوز
 گر زخم پڑے بسوزد پڑ من
 بیہشتے خاصگان اندر خص

حزرجان کبر و تن و دو نصاریٰ نام پیغمبر را پیش از بعثت

پیش از آنکہ نقش احمد فرمود
 کا تحنین کس بہت تا آید پدید
 سجدہ میگردند کاعرب بہتر
 تا بنام احمد از یستفتون
 ہر کجا حرب ہوئے آمدے
 ہر کجا بیمارئے مزمن بدے
 نقش او میگشت اندر راہ شان
 نقش او را کے بیابد ہر شغال
 این ہمہ انکار کفران زاد شان
 آن ہمہ تعظیم و تفخیم و داد
 قلب آتش دید در دم شد سیاہ
 قلب میزد لاف اشواق محاک
 افتد اندر دام مکرش تا کسے
 کاین اگر نہ نقد پاکیزہ بدے
 پیچ از لاف محاک دیدن زدے
 او محاک میخوابد اما آنچنان
 گر بگویم تا قیامت زین کلام
 آن محاک کہ او نہان دارد صفت

نعت او ہر گسبر را تو یذ بود
 از خیال روشش دل شان می طپید
 در عیان آرایش ہر چہ زد تر
 باغیان شان میشدندے سرنگون
 غوث شان کرارے احمد بدے
 یاد او شان دار وے شافی شدے
 در دل و در گوش و در افواہ شان
 بلکہ فرع نقش او یعنی خیال
 چون درآمد سید آخر زمان
 چون بدیدندش بصورت برباد
 قلب را در قلب کے بودہ است
 تا مریدان را در اندازد بشک
 این گمان سر بر زندان ہر خسے
 کے بنگ امتحان راغب شدے
 یا بنگ امتحان شوقش بدے
 کہ نگردد قلبے او زان عیان
 صد قیامت بگذرد وین نا تمام
 نے محاک باشد نہ نور معرفت

وقتی پنجم

شاه سام الدین که نورانجم است
طالب آغاز سفر پنجم است
از صحاف شنوی این پنجم است
در بروج چرخ جان ن انجم است

Call No.....

Date.....

Account No.....

J. & K. UNIVERSITY LIBRARY

This book should be returned on or before the last stamped above.
An overdue charges of 6 nP. will be levied for each day. The book is
kept beyond that day.

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

۳۹۲

عاجزانه جنبش باید دران	گرچه عاجز آمد این عقل از بیان
نکے توان کردن بترک خورد آب	گرچه نتوان خورد طوفان سحاب
هم بقدر تشنگی باید چشید	آب دریا را اگر نتوان کشید
در کمال آتازہ کن در قشر آن	راز را گرمی نیاری و میان
پیش دیگر فہما مغز است نیک	نطقاً نسبت بتو فشرند لیک
بند طبعی کو ز دین تار یک شد	نکتہ ہائے مشکل باریک شد
چشم در خورشید نتواند کشود	تا بر آید منہ سر را تار و پود
کرده موشا نہ زمین سوراخها	ہمچو نخل بر نیار و شاخها

اوصاف نفس قابل کشتی

چار میخ عقل گشتہ این چہار	چار وصف است این بشر اول فشار
این چہار اطمینان ہزن اکث	و خیل وقتی اسے خورشیدش

زانکه هر مرغی ازینها زان غوش
چار و صف تن چو مرغان خلیل
اے خلیل اندر خلاص نیک بد
زانکه این تن شد مقام چار خو
خلق را اگر زندگی خواهی ابد
باز شان زنده کن از نوع دیگر
چار مرغ معنوی را هنر
بط و طاووس است و زانغ است و خروس
بط حرص است و خروس آن شهوت است
بط حرص آمد که نوش در زمین
یک زمان نبود معطل آن گلو
این بیان بط حرص منتهیست
هست در بط غیر این پس خیر و شر
آیدیم اکنون به طاووس و رنگ
همت او صید خلق از خیر و شر
بیخبر چون دام میگردد شکار
اے برادر دوستان افراشتی
کارت این بوده است از وقت لاد
زان شکار و ابنه باد و بود
آنکه از زد صید را عشق است پس
تو مگر آنی و صید او شوی

(۲)
۴۰۱

هست عقل عاقلان را دیده کش
بسل ایشان دهد جان را سبیل
سر سیر شان تار پاد پا زسد
نام شان شد چار مرغ فتنه جو
سر سیر زین چار مرغ شوم و بد
که نباشد بعد از ان زایشان ضرر
کرده اند اندر دل خلقان وطن
این مثال چار مرغ اندر نفوس
جاه چون طاووس و زانغ آن منیت است
در تر و در خشک میجوید و فین
نشود از حکم جزا مرگلو
از خلیل آموزگان بط کشتنیت
ترسم از فوت سخنهای دیگر
کو کند جلوه برائے نام و رنگ
و نتیجه و فائده آن بیخبر
دام را چه علم از مقصود کار
باد و صد دلداری و بگذاشتی
صید مردم کردن از دام و داد
دست در کن مایه یابی تار و پود
لیک او که گنجد اندر دام کس
دام بگذاری بدام او روی

عشق مې گويد بگو شم پست پست
 اين سخن را نيست پايان و فراغ
 بهر فرمان، حکمت فرمان چه بود
 کاغذ کلغ و نعره زانغ سياه
 همچو ابليس از خداي پاک و فرد
 گفت انظرني اے يوم بحسرا
 زندگي بے دوست جان فرودن است
 چند گوئي، همچو زانغ پرفوس
 حکمت کشتن چه بود آخر بگو
 گفت فرمان، حکمت فرمان بخوان
 شهوتي هست او و بس شهوت پست

صيد بودن خوشتر از صياد پست
 اے خليل حق چرا کشتي تو زانغ
 اندکے زاسرار آن بايد نمود
 دامن با شد بدان اعم خواه
 تا قيامت عمر تن درخواست کرد
 کاشکے گفته که تبسنا ربنا
 مرگ حاضر غائب زحق بودن است
 اے خليل از بهر چه کشتي خروس
 تا مسج گردم آنرا موبو
 تا مهمل گردم آنرا من بحسان
 زان شراب زهر ناک ترا زمست

(۳) ۴۰۹

(۵) ۴۱۳

همان کافر نے حجرہ رسول صلی علیہ وسلم و خوردن شیر
 ہفت بنے و بعد از ایمان آوردن پسر شدن ان شیر کینے

۳۹۳

از بنے بشنو کہ شیطان در وعید
 میکند تهدیدت از فقر شدید
 تا خوری زشت و بری زشت از شتاب
 نے مرد تانے تا تانی نے صواب
 لاجرم کافر خورد و در ہفت بطن
 دین و دل بار یکے لاغر زفت بطن

کافران همان پیغمبر شدند
 کادیم اے شاه ما اینجا قنق
 بینوایم ورسیده ماز دور
 رویاران کرد آن سلطان راد
 گفت اے یاران من قسمت کنید
 هر یکے یارے یکے همان گزید
 جسم خنجه داشت کس اورا نبرد
 مصطفیٰ بردش چو داماندا ز همه
 که مقیم خانه بودند اے بزبان
 نان و آش و شیر آن هر هفت بز
 جمله اهل بیت خشم آلود شدند
 معده طبله خوار همچون طبل کرد
 وقت خفتن رفت و در حجره نشست
 از برون زنجیر در را در فلکند
 گبر را از نیم شب تا صبح دم
 از فراش خویش سوخته در ستافت
 در کشادن حیل کرد آن حیل ساز
 شد تقاضا بر تقاضا خانه تنگ
 حیل کرد و بخواب اندر خزید
 زانکه ویرانه بد اندر خاطرش
 خویش در ویرانه خالی چو دید

وقت شام ایشان مسجد آمدند
 اے تو هماندار سکان افق
 بین بفيشان بر سر فضل و نور
 دستگیر جملہ شایان و عباد
 که شما پراز من و خو اے منید
 در میان بد یک شکم زفت و عنید
 ماند در مسجد چو اندر جام درد
 هفت بز بد شیرده اندر روم
 بهر دو شیدن بر اے وقت خوان
 خورد آن بو قحط عوج ابن عسز
 کان همه در شیر بز طامع بدند
 قسم هر شده آدمی تنه با بخورد
 پس کنیزک از غضب رابست
 که از بد خشمگین و در موند
 بس تقاضا آمد و در د شکم
 دست بر در چون نهاد او بسته یافت
 نوع نوع می نشد در پیچ باز
 ماند او حیران و بے درمان و ذنگ
 خویش را در خواب در ویرانه دید
 شد بخواب اندر همانجا منظرش
 او چنان محتج اندر دم برید

گشت بیدار و بید آن جامه خواب
 ز اندرون او بر آمد صد خوش
 گفت خوابم بدتر از بیداریم
 بانگ میزند و انبورا و انبورا
 منتظر که که شود این شب
 تا گریزد او چو تیر از کمان
 قصه بسیار است کوشه می کنم
 مصطفی صبح آمد و در را کشاد
 در کشاد گشت پنهان مصطفی
 تا برون آید رود گستاخ او
 یا پنهان شد در پس دیوار یا
 مصطفی میدید احوال شب
 تا که پیش از خیط بکشد به
 یک حکمت بود و امر آسمان
 بس عداوتها که آن یاری بود
 چونکه کافر باب را بکشاده دید
 جامه خواب پر حث را یک فضول
 کاخچین کرد است همانست بهین
 که بیا در مطهر اینجا به پیش
 هر کس می جست کز بهر خدا
 تا بشویم این حدث را تو بهل

پر حث دیوانه شد از اضطراب
 از چنین رسوائی بے خاک پوش
 که خرم آنسان و زنیسان میریم
 آنچنان که کافران روز نشور
 تا در آید از کشادن بانگ در
 تانه بیند، سچکس او را چنان
 باز شد آن در و بید از در و غم
 صبح آن گمراه را او راه داد
 تا نگرود شر مساران مبتلا
 تانه بیند در کشار پشت و رو
 از ویش پوشید دامن خدا
 یک مانع بود و فتنه ریش
 تا نیفتد زان فضیحت چه
 تانه بیند خوشی تن را او چنان
 بس خرابیها که معماری بود
 نرم نرمک از کین بیرون دید
 قاصدا آورد و در پیش رسول
 خنده زد و حثت له للعالمین
 تا بشویم جمله را بادست خویش
 جان ما و جسم ما قسریان ترا
 کار دست است این نمطی کا دل

ای لعل مرکز ترا حق عمر خواند
 ما برائے خدمت تو میسریم
 گفت آن دامن و لیک این عتاست
 منظر بودند کاین قول نبیست
 او بجد می شست آن احداث را
 که دلش می گفت کاین را تو بشو
 کافرک را میکلے بد یادگار
 گفت آن حجره که شب جاداشتم
 گرچه شرین بود و شرمش حرص برود
 از پی میکل شتاب اندر وید
 کان یداشته آن حدث را هم بخود
 میکلش از یاد رفت و شدید
 میزد او و دست را برود و سر
 آنچنان که خون ز بینی و سرش
 لغز ما ز خلق جبع آمد برو
 میزد او بر سر که اے معقل سر
 سجده میکرد او که اے کل زمین
 تو که کلی خا صنع امر وئی
 تو که کلی خوار و لرزانی ز حق
 هر زمان میگرد و بر آسمان
 چون ز حد بیرون بلرزید و طپید

پس خلیفه کرد و بر کرسی نشاند
 چون تو خدمت می کنی پس با کیتم
 که درین شستن بخویشم حکمت است
 تا پدید آید که این اسرار چیست
 خاص ز امر حق نه تقلید دوریا
 کاندین جامه است حکمت تو بتو
 یا وه دید آزا و گشت او بمقرا
 میکل آنجا بے خبر بگذاشتم
 حرص اثر در ماست نه چیز است خرد
 در وثاق مصطفی دان حال دید
 خوشش می شوید که دورش چشم بد
 اندر و شورے گریان را درید
 کله را می که فست بر دیوار و در
 شد روان و رسم کرد آن همیش
 گبر گویان ایها الناس احذروا
 میزد او بر سینه کاسے بے نور
 شرمسار است از تو این جزو همین
 من که جزو ظالم ولد و غوی
 من که جزو م در خلاف و در قلق
 که ندارم روعے این قبله جهان
 مصطفی اش در کنار خود کشید

د فتر پنجم
ساکنش کرد و بے بنواختش
خواست دیوانه شدن عقلش رمید
گفت این سو آبیامد آن چنان
گفتش این سودا مکن بین با خود آ
آب بر روز و در آمد در سخن
تا گواهی بد هم و بیرون شوم
این سخن پایان ندارد مصطفی
آن شهادت را که فرخ بوده است
گشت مومن گفت او را مصطفی
گفت و الله تا ابد ضیف تو ام
زنده کرده و معق و در بان تو
گشت همان رسول آن شب عرب
کرد الحاشن بخور شیر و رفاق
این تکلف نیست بے ناموس و فن
و عجب مانند جمل اهل بیت
انچه قوت مرغ با بیله بود
فجیحی افتاد اندر مرد و زن
حرص و و هم و کافری سرزیر شد
آن گد چشمی و کفر از و برفت
آنکه از جوع لبق سراومی طپید
میوه جنت سو چشمش شتافت

دیده اشش بکشد و داداشناختش
دست عقل مصطفی باز شر کشید
که کسے خیزد از خواب گران
کاندرین سوهست با تو کار ما
کاسه شهید حق شهادت عرضه کن
سیرم از هستی دران مامون شوم
عرضه کرد ایمان و پذیرفت آن فتنه
بند مائے بسته را بکشوده است
کاشبان هم باش تو همان ما
هر کجا باشم هر جا که روم
اینها و آن جبهان بر خوان تو
شیر یک بز نیمه خور و بست لب
گفت گشتم سیر الله بے نفاق
سیر تر گشتم از ان که دشمن من
پر شد این قندیل از یک قطره نیت
سیرے معده چنین پیله بود
قدر پشه میخورد آن پیل تن
از دما از قوت مورے سیر شد
لوت ایمانیش کمتر کرد و زفت
بچو مریم میوه جنت بدید
معده چون دوزخش آرام یافت

ذات ایمان نعمت و قویست ہول اسے قناعت کردہ از ایمان بقول
گرچہ آن مطعوم جان است نظر جسم را ہم زان نصیب استاے پیر

گریستن بے جان کنیدن سگ خود و نہ دادن لقمہ اورا

۴۰۲

ز در را بگذار و زاری را بگیر
رحم سوئے زاری آید اے فقیر
زارے مضطر کہ تشنہ مغیبت
زارے سرد دروغ آن غولیت
گریہ اخوان یوسف حیلست است
کاندرون شان پر ز رشک علت است

آن سگے می مرد و گریان آن عرب
من چه سازم مرا تدبیر چیست
سائے بگذشت و گفت این گرچہ
گفت در ملک سگے بد نیک خو
روز صیاد دم بد و شب پاسبان
تیز چشم و دزدان و صید گیر
قانع و آزاد و تنہا و خصم ران
صید میکردے و پاسم داشتے
گفت رنجش چیست زخمی خوردہ است
اشک می بارید و میگفت اے کرب
زین پس من چون تو انم بے تو زیت
نوحہ دزارے تو از بہر کیست
نک ہمی میر و میان راہ او
شیر نز بودا و نہ سگائے پہلوان
می دویدے در پئے صیدا و چو تیر
نیک خو و با وفا و مہربان
دزدان نزدیک من نگذاشتے
گفت جوع بکلب زارش کردہ است

۴۰۳

گفت صبر کن بن رنج و حرص
بعد از آن گفتش که اے سالار حُر
گفت نان و زاد و ولادت و دشمن
گفت چون بدی این سگان و زاد
دست ناید بے درم در راه نان
گفت خاکت بر سر اے پر باد مشک
اشک خون است و بغم آبی شده
من غلام آنکه نفروشد وجود
چون بگریذ آسمان گریان شود
من غلام آن سبب است پرست
دست اشکسته بر آورد در دعا

صابران را لطف حق بخشد عوض
چیت اندر پشت این ابنان پر
می کشم از بهر قوت این بن
گفت تا این حد دارم هر و داد
یک هست آب و دیده را نگران
که لب نان پیش تو بهتر ز اشک
می نیرزد خون بخاک اے بیبه
جز بدان سلطان با افضال وجود
چون بنالد چرخ یارب خوان شود
که بغیر کمی یا نار و شکست
سوی شکسته پر و فضل خدا

۴

اعتراض کردن حکیم بر طاؤس که پر خود میکند جواب

۴۰۴

فتنه تست این پر طاؤسیت

کاشتر اکت باید و قدوسیت

پر خود می کند طاؤس بدشت
گفت طاؤس اچنین پرستی
خود دست چون می هد با این حل
هر پرست را از عزیزی دلستند

یک حکیم رفته بود آنجا بگشت
بیدریخ از نیخ چون بر میخی
بر کنی و اندازیش اندر حل
حافظان در طے مصحف می نهند

بهرتخر یک هو اے سودمند
 این چه ناشکری چه بیباکیت
 یا ہی دانی و نازے می کنی
 چون شنید این پند و روے بنگریت
 نوحه و گریه دراز و دردمند
 و آنکه می پرسید پرکندن ز حیثیت
 کز فضولی من چسپا پر سیدش
 می چکید از چشم تر بر خاک آب
 چون ز گریه فارغ آمد گفت رو
 آن نمی بینی که هر سو صد بلا
 اے بسا صیاد بے رحمت دمام
 چند تیر انداز بهر بالها
 چون ندارم زور و ضبط خویشتن
 آن به آید که شوم زشت و گریه
 برکنم پر ماے خود را یک بیک
 نزد من جان بهتر از بال و پر است
 این سلاح عجب من شد اے فتنه
 بس منهنسر آمد هلاکت خام را
 اختیار آنرا نکو باشد که او
 چون نباشد حفظ و تقوے زینهار

۴۰۶

از پر تو باد بسین می کنند
 تو نمیدانی که نقاشش کیست
 قاصدا قطع طرازی می کنی
 بعد از آن در نوحه آمد می گریست
 هر که آنجا بود در گریه اش فکند
 بجواب بے شد پشیمان بنگریت
 او ز غم پر بود شور انیدش
 اندران هر قطره مدرج صد جواب
 که تو رنگ و بوے را هستی گرو
 سوئے من آید پیئے این بالها
 بهر این پر ما هند هر سوے دام
 تیر سوئے من کشد اندر هوا
 زین قضا و زین بلا و زین فتن
 تا بوم ایمن درین کهار و تیه
 تا نیندازد بدامم هر کلک
 جان بماند باقی و تن ابتر است
 عجب آرد و محبان را صد بلا
 کز پیئے دانه نه بسیند دام را
 مالک خود باشد اندر اتقوا
 دور کن آلت بید از اختیار

بند کردن شخصے آہوے را اور آخر خان

۴۱۱

آہوے را اگر دصیا دے شکار
 در میان آخر پرا از خسران
 آہواز دشت بہر سومی گر بخت
 از مجاعت داشتہا ہر گاؤخر
 گاہ آہو میرسد از سو بسو
 ہر کرا باضد خود بگذاشتند
 تا سلیمان گفت آن ہد ہد اگر
 بکشمش یا خود دہم اورا عذاب
 ہاں کدام است آن عذاباے معتمد
 زین بدن اندر عذاباے پسر
 روح باز است و طبائع را غبا
 روز ہا آن آہوے خوش ناف ز
 مضطرب در نزع چون ماہی خشک
 یک خرش گفتے کہ ہاں اے بوالوحش
 آن دگر تسخر زدے کہ جزرو مد
 وان خرے گفتے کہ با آن نازکی
 وان خرے شد تخمہ وز خوردن بماند
 سرچنین کرد او کہ نے رواے فلان
 اندر آخر کردش آن بے زینہار
 جس آہو کرد چون استمکران
 او بہ پیش آن خسران شب گاہ بخت
 گاہ می خوردند ہسچون نیشکر
 کہ زدود و گردگہ می تافت رو
 آن عقوبت را چو مرگ انکاشتند
 ہجر را عذرے نگوید معتبر
 یک عذاب سخت بیرون از حجاب
 در قفس بودن بغیر جنس خود
 مرغ روح بستہ با جنس دگر
 دارد از آغاں تن بس داغہا
 در شکنجہ بود و در اصطبل خر
 در یکے حقہ معذب پیشک و مشک
 طبع شاہان داری و میران خموش
 گوہر آوردہ است کے ارزان دہد
 بر سریر شاہ شو تو متکی
 پس برسم دعوت آہو را بخواند
 اشتہایم نیست ہستم نا توان

(۶)
 ۴۱۲

گفت، میداغم که نازے میکنی
گفت آمو با خسرا این طعمه تو هست
من الیف مرغرازے بوده ام
گر قضا افکند مارا در عذاب
گر گدا گشتم گدارو کے شوم
سنبل و لاله و سپر غم نیز هم
گفت آرسے لاف میزن لاف لاف
گفت، ناسم خود گواہی میدهد
لیک آن را بشنو و صاحب مشام
خر کمیز خسر بگوید طریق
بہر این گفت آن بنے مستحیب
زانکہ خویشانہ ہم ازوے میرند
صورتش را جنس می بیند نام

یا ز ناموس احترازے میکنی
کہ ازان اجزائے تو زندہ و نو است
در ظلال و روضہا آسوده ام
کے رود آن خمی طبع مستطاب
ورلبا سم کہنہ گردد من نوم
با ہزاران ناز و نخوت خوردہ ام
در غیبی بس توان گفتن کذا ف
مننتے بر عود و عنبر می نہد
بر خر سرگین پرست آن شد حرام
مشک چون عرضه کنم با این فریق
رمز الاسلام فی الدنیا غریب
گرچہ با ذاتش ملائک ہمدند
لیک ازوے می نیابند آن مشام

۴۱۳

خو استن محمد خوارم شاہ شخصے اکہ ابو بکر نام ادا از شہر یاسرود

روح باز است و طباع ذاعبا

دارد از زاعان تن بس داعبا

او ہماندہ در میان شان زار زار

بمچو بوبکر سے بشہر سبز دار

شد محمد الپ الخ خوارزم شاه
 تنگ شان آورد شکر مای او
 سجدہ آوردند پیشش کالامان
 ہر خراج و ہر صلہ کہ بایدت
 جان ما آن تو است اے شیر خو
 گفت زبانی از من جان خویش
 تا مرا بکر نام از شہرتان
 بدر و مہتان بچو کشت اے قوم و ن
 بس جوال در کشیدندش براہ
 کے بود بکر اندر سبزوار
 رو بتابید از زرد گفت اے مغان
 بیچ سوے نیست کودک نیم
 منہیان نگیند از چپ و راست
 بعد از روز و شب کا شافتند
 رہگذر بود و بساندہ از مرض
 گوہرے اندر خرابے بے عرض
 خستہ بود او در یکے کنجے خراب
 خیز کہ سلطان تہ اطالب شدہ است
 گفت اگر پاپیم بدے یا مقدمے
 اندرین دشمنکنده کے ماندے
 تخته مردہ کشان بفراشتند

در قتال سبزوار پر تباہ
 اسپہش افتاد و قتل عدو
 حلقہ مان درگوشش کن و بخش جان
 آن زمان ہر موسے افزایدت
 پیش ما چندے امانت باش گو
 تا نیاریدم ابو بکرے بہ پیش
 بد یہ نارید اے رمیدہ امتان
 نے خراج استانم نے ہم فسون
 کز چنین شہرے ابو بکرے محواہ
 یا کلوخ خشاک اندر جوئبار
 تا نیاریدم ابو بکرار مغان
 تا بزرو سیم حیران مہتم
 کا ندرین ویرانہ ابو بکرے کجاست
 یک ابو بکرے نزارے یافتند
 در یکے گوشہ خرابے پر عرض
 خون دل بر رخ نشانده از مرض
 چون بدیدندش گفتندش شتاب
 کز تو خواہد شہر ما از قتل است
 خود بیائے خود بمقصد رفتے
 سوئے شہر دوستان میراندے
 برکتف ابو بکر را برداشتند

جانب خوارزم شہ جملہ دوان
سبز و آراستہ این جهان و مروج
ہست آن خوارزم شہ یزدان جلیل
گفت لاینظر اسلے تصویر کم
من ز صاحب دل کنم در تو نظر
صد جوال زر بیاری غنی
گر ز تو را نیست دل من را نیم

می کشیدندش کہ تا بیند نشان
اندرین جائضائع است و متحق
دل ہی خواہد ازین قوم رذیل
فابتغوا ذالقلب فی تدبیر کم
نے بنقش و سجدہ و ایثار زر
حق بگوید دل بیارائے مخنی
ور ز تو معرض بود اعراسیم

۷

دعویٰ پیغمبری کہ دن شخصے کہ برائے خودن ہنداشت

۴۱۷

چار چشم تو ز عشق مشتری
بر امید مہترے و سروری
گردن بہان ترانے بدے
از خرداران و ملت فارغ شدے

آن کے میگفت من پیغمبرم
گردنش بستند و بردندش بشاہ
خلق بروے جمع چون مور و ملخ
گر رسول آنست کا یاد از عدم
ما ز انجا آمدیم انخباعزب
و ادایش از جواب آن خوش رسول

وز ہم پیغمبران فاضل ترم
کین ہی گوید رسولم از آلہ
کاینچہ مکر است و چہ تزویر و چہ فرخ
ما ہم پیغمبریم و محتشم
تو چرا مخصوص باشی و ادیب
کاسے گروہ کو رونادان و فضول

این ندانستند اے قوم از قضا
 ہمچو طفل خفتہ انجبا آمدید
 از منازل خفتہ بگذشتید دست
 ما بہ بیداری روان گشتیم و خوش
 ویدہ منزل ہمازل وصل و از اساس
 شاہ را گفتند آشک بخش بکن
 شاہ دیدش بس زار و بس ضعیف
 کہ توان اورا فشرودن یا زدن
 لیک با او گویم از راہ خوشی
 کہ در شتی ناید اینجا ہیچ کار
 مردمان را دور کرد از گردوے
 پس نشان دیش باز پرسیدش نہ جا
 گفت اے شاہ ہستم از دارالسلام
 نے مرا خائن است و نے یک ہنشین
 بادشاہ از روے لاغش گفت باز
 اشتہا داری چہ خوردی بامداد
 گفت اگر ناغم بدے خشک و تری
 دعویٰ پیغمبری با این گروہ
 کس ز کوہ و سنگ عقل و دل نخست
 شاہ پرسیدش کہ بارے وحی چیست
 یا چہ بخشد ہر کسے را در سخن

بیخبر انجبار سید یاد از عی
 بیخبر از راہ و از منزل بدید
 بیخبر از راہ و از بالا و پست
 از و راے پنج و شش تا پنج و شش
 چون قلاؤ زان خیرورہ شناس
 تا نگوید جنس او ہیچ این سخن
 کہ بیک سیلی مبیر دآن نجیف
 کہ چو شیشہ گشتہ است اورا بدن
 کہ چہ را داری تو لاف سرکشی
 کہ بہ زمی سر کند از غار مار
 شہ لطفے بود و زمی و روے
 کہ کجسا داری معاش و ملجأ
 آمدہ ز انجبا درین دارالملام
 خانہ کے کرد است ماہی بر زمین
 کہ چہ خوردی و چہ داری چاشت سائ
 کا نیچین سرستی و پر لاف و باد
 کے کم من دعویٰ پیغمبری
 ہچنان باشد کہ دل جتن ز کوہ
 فہم ضبط نکلتہ مشکل نخست
 یا چہ حاصل دارد آنکس کہ نہایت
 غیبر این نصیح زبان کن یا مکن

چیت نفع از خدقش در صحبتش
گفت خود آن چیت کش حاصل نشد
گیرم این دھے نبی گنور نیست
چونکہ اوحی الربالی لخل آید است
او بنور دھے حق عزوجل
ہینکہ کرتناست بالامبرود
نے تو اعطیناک کوثر خواندہ
ہر کرادیدی ز کوثر خشک لب

وانکہ تابع گشت چه بود رفعتش
یا چه دولت ماند کو واصل نشد
ہم کم از دھے دل ز بنور نیست
خانہ وحیش پر از علوا شدہ است
کرد عالم را پر از شمع و عمل
وحیش از زبنور کے کم تر بود
پس پرا خشکی و تشنہ ماندہ
دشمنش میدار ہچون مرگ و تب

۸

شمر دین عاشق خد متہا و وفا با خود را در حضور معشوق

۴۲۰

تا بخوانی لا ادا لا حدر
در نیالہ پنج این راہ را

آن کے عاشق بہ پیش یار خود
کز برائے تو چنین کردم چنان
مال رفت و زور رفت و نام رفت
ہیچ صبح خفتہ یا خندان نیافت
انچہ او نوشیدہ بود از تلخ و درد
تو برائے منے بل می نمود
عاقلان را یک اشارت بس بود

می شمر د از خدمت و از کار خود
تیر ما خوردم درین رزم و سنان
بر من از عشقت سے ناکام رفت
ہیچ شامم بر سر و سامان نیافت
او بہ تفصیلش یکا یک می شمر د
بر در سے محبت صد شہود
عاشقان را تشنگی زان کے رود

صد سخن میگفت زان درد کهن
 آتشش بودش نمیدانست چیت
 بعد گریه گفت اینهارفت لیک
 هر چه فرمائی بجان استاده ام
 گرد آتش رفت باید چون خلیل
 ورز گریه چون شعیب اعی شوم
 ورچو یوسف چاه وزند اغم کنی
 رخ نگر دایم، نگر دم از تو من
 گفت معشوق اینهمه کردی ولیک
 کانه اصل اصل عشق است و لا است
 گفتش آن عاشق بگو کان اصل چیت
 تو همه کردی نه مردی زنده
 گر بیری، زندگی یابی تمام
 چون شنود آن عاشق بخوشتن
 بهر آن دم شد دراز و جان بداد
 ماند آن خسته برو و تفتاب
 ارجی بشنید نور آفتاب

در شکایت که نگفتم یک سخن
 لیک چون شمع از تفت او میگرفت
 این زمان ارشاد کن تو یار نیک
 بر خط تو پا و سر بنهادم
 ورچو یحیی امیکنی خاتم سبیل
 ورچو یونس در قسم ماهی روم
 ورز فقرم عیسی مریم کنی
 بهر فرمان تو دارم جان و تن
 گوشش بکشاپین و اندر یاب نیک
 آن نه کردی آنچه کردی فرعهاست
 گفت اصلش مردست و نیستیت
 بین بهر اربابان بازنده
 نام نیکو تو ماند تا قیام
 آه مردی بر کشید از جان و تن
 همچو گل در باخت سر خندان و شاد
 همچو جان و عقل عارف بے کبد
 سوئے اصل خویش باز آمد شتاب

نور دیده سوئے دیده باز گشت

ماند در سودا سوئے او صحر او دشت

پریذین شخصے از عالمے کہ اگر کسے نماز گرید ز شرباطل شو و یا نہ

آن یکے پرسید از مفتی براز
آن نماز او عجب باطل شود
گفت آب دیدہ نامش بہریت
آب دیدہ تا چہ دیدہ است از نہان
گر ز شوق حق کند گریہ دراز
خوف حق گر باشد آن گریہ خوش است
بیشکے گیرد نماز او کمال
آن جهان گر دیدہ است آن پر نیاز
در زنج تن بود و ز درد و سوگ
و غم آن از ماتم سرزند کرد
می نیرزد آن نماز او دوجو
پس نمازش بیشکے باطل بود
زانکہ ترک تن بود اصل نماز
از خلیل آموز "تسربان کن دل

گر کسے گرید بنوحہ در نماز
یا نمازش جائز و کامل بود
بنگرمی تا او چہ دید است و گریست
تا بدان شد او ز چشمہ خود روان
یا ندامت از گناہے در نیاز
زانکہ آن آب تو دفع آتش است
قرب یابد در رہ حق لا محال
روفتے یابد ز نوحہ آن نماز
رسمان بگست و ہم بشکت دوگ
کہ دل و جانش ز ماتم کرد درد
زانکہ با اغیار گردد دل گرد
گریہ او نیز بے حاصل بود
ترک خویش و ترک فرزند از نیاز
تن بنہ بر آتش فرو رود

حاصل آنکہ تا بدانی اسے کیا
کز بکا فرق است بحید تا بکا

۴۲۱

گرستن مریدے مقلد موفقت شیخ

۴۲۲

یک مریدے اندر آمد پیش پیر
 شیخ را چون دید گریان آن مرید
 آن مرید سادہ از تقلید نیز
 او مقلد دار، چون مرد کر
 چون بے بکرست خدمت کرد و رفت
 گفت اے گریان چو ابر بحیبر
 اللہ اللہ اللہ اے وافی مرید
 تا نگوی دیدم آن شاہ مسکریست
 گریہ کر جہل و تسلید است وطن
 تو قیاس گریہ بر گریہ مساز
 ہست آن از بعد سی سالہ جہاد
 ہست زان سوئے خرد صد مرحلہ
 گریہ او ز غم است و ز فرح
 پیر اندر گریہ بود و در فیر
 گشت گریان آب و چشمش دود
 گریہ می کرد و فوق آن عزیز
 گریہ می دید و ز موجب بے خبر
 از پیش آمد مرید خاص تفت
 بروفاق گریہ شیخ از نظر
 گرچہ در تقلید ہستی مستفید
 من چو او بکرستم کاین منکرست
 نیست همچون گریہ آن موتمن
 ہست زین گریہ بدان رام دراز
 عقل انجبا، هیچ نتواند قفا
 عقل را و اوقت بدان ان قافلہ
 روح داند گریہ عین المسیح

۱۱

۴۲۲

شہوت اذن کنیز کے باخرا خاتون خود

چونکہ ظاہر با گرفتند حقان
 آن دقائق ماند زیشان بس نہان

لاحسرم محجوب گشتند از غرض
که دقیقه فوت شد از مقترض
باتو گویم در مثالش قصه
تا بگیرم زین بیایم قصه

۳۶۳

یک کنیز یک خرے بر خورنگند
آن خرے را بچو دخو کرده بود
یک کدو بے بود حیلست سازه را
تا رود نیم ذکر وقت سپوز
گر هم عضو ذکر در وے رود
خر همی شد لاغر و خاتون او
نعلبندان را نمود آن خر که حیت
بیج علت اندر و ظاهرن شد
در تفحص اندر افتاد او بجد
جد را باید که جان بنده بود
چون تفحص کرد از احوال خر
از شکاف در بدید آن حال را
خر کنیزک را همی جویان بجان
در حدیث گفت این چون ممکن است
خر مہذب گشته و آموخته
کرد نادیده در خانه بکوفت
از سپے روپوش میگفت این سخن

از و فور شهوت و سر طارند
خر جماع آدمی پے برده بود
در زشش کردے پے اندازه را
تا شنید زان مرا وراقف سوز
آن جسم وان رود مارا برود
ماند حیران که چه شد این خر چو مو
علت او که نتیجہ اش لاغریت
سیچکس از سر آن مخبر شد
شد تفحص را دما دم مستعد
زانکه جد جوینده یا بنده بود
آن کنیزک بود زیر و خسر زبر
بس عجب آمد از و آن زال را
که بعقل و رسم مردان با زمان
پس من اولی ترک خر ملک من است
خوان نهاده است و چراغ افروخته
کاسے کنیزک چند خواہی خانه رفت
کاسے کنیزک آدمم در باز کن

کرد خاموش و کنیزک را نگفت
 پس کنیزک جمله آلات فساد
 روترش کرد و دو دیده پر زخم
 در کف او زمره جاروبی که من
 چونکه با جاروب در را واکشاد
 روترش کردی جاروبی بکف
 نیمکاره و خشکین جنبان ذکر
 زیر لب گفت این نهان کرد از کنیز
 بعد از آن گفتش که چادر کن بر
 اینچنین کن آنچنان گو و آنچنان
 آنچه مقصود است مفر آن گیس
 بود از مستی شهوت شادمان
 یافتم خلوت زخم از شکر بانگ
 از طرب گشته بزبان زن هزار
 در فرو بست آن زن و خراشید
 در میان خانه آوردش کشان
 هم بران کرسی که دید او از کنیز
 پا بر آورد و خراشید و پیخت
 خرمود بگشته در خاتون فشر
 بر درید از زخم لخت خسر جگر
 دم نزد و در حال آن زن جان بداد
 راز را از هر طرح خود نهفت
 کرد و پنهان پیش شد در اکشاد
 لب فرو افکند یعنی صاعقه
 خانه را می روفتم بهر عطن
 گفت خاتون زیر لب گای اوستاد
 چیت این خرب گسته از علف
 ز انتظار تو و چشمش سوخته در
 داستش اندم چوبی جرمان عزیز
 روفلان خانه زن پیغام بر
 مختصر کردم من افسانه ز تان
 چون بر آتش کرد آن زال ستیر
 در فرو بست و میگفت آن زمان
 رسته ام از چار دانگ از دودانگ
 در شراب شهوت خرب قرار
 شادمانه لاجرم کیفر چشید
 خفت اندر زیر آن ز خرستان
 تار سد در کام آن مکاره نیز
 آتشی از کیر خرد و دس فروخت
 تا بخسایه در زمان خاتون ببرد
 رود ما بگسته شد از همدگر
 این طرف زن آن طرف کرسی فتاد

صحن خانہ پر زخون شد زن نگون
پس کنیزک آمد از اشکاف در
گفت اے خاتون احق این چه بود
ظاہرش دیدی سرش از تو نہان
کیر دیدی ہچو شہد و چون خبص
یا چو مستغرق شدی در عشق خر
ظاہر صنعت بدیدی زا استاد
اے بسا ز راق گول بیوقوف
اے بسا شوخان ز اندک حتراف
ہر یکے در کف عصا کہ موسی ام
آہ ازان روزے کہ صدق صادق
آخر از او ستاد باقی را پیرس
جملہ جنسی باز ماندی از ہمہ

۴۲۵

مرداؤ و برد جان ریب المنون
دید خاتون را بمرده زیر خر
گرترا استاد خود نقشے نمود
اوستا ناگشتہ بکشدای دکان
آن کہ در اچون ندیدی اے حریص
آن کہ دہنپہان بماندت از نظر
اوستادی برگرفستی شاد شاد
از رہ مردان ندیدہ جز کہ صوف
زان شہان ناموختہ جز گفت و لاف
میدمد برا بلہان کہ عیسی ام
راز خواہد از تو سنگ امتحان
کہ حریصان جملہ کو را نند و خرس
صید گرگانند این ابلہ مرہ

۱۲

دیدن صاحبہ و خواب کہ در بطن سگے بچکان با و از آمدہ بود

۴۲۵

حرف درویشان بے آموختند

منبر و محفل بدوا نسر و ختند

یا بجز آن حرف شان روزی نہ بود

یاد را آخر رحمت آمد در کشود

آن یکے میدید خواب اندر چله
 ناگهان آواز سگ بچگان شنید
 پس عجب آمد و رازان بانگها
 سگ بچه اندر شکم ناله کنان
 چون بحیث از واقعہ آمد بخویش
 در چله کس نے کہ گرد عقد حل
 گفت یارب زین شکل و گفتگو
 پر من بکشائے تاب سرون شوم
 آمدش آواز مافت در زمان
 کہ حجاب و پردہ بیرون نموده
 بانگ سگ اندر شکم باشد زیان
 گرگ نادیده کہ دفع او بود
 از حریصی وز هواے سروری
 از هواے مشترے کار و بار
 در رہے مادہ سگے بد حاملہ
 سگ بچه اندر شکم بُد ناپدید
 سگ بچه اندر شکم چون زدند
 ہیچکس دید است این اندر جهان
 حیرت او دمبدم میگشت بیش
 جز کہ در گاہ خداے عزوجل
 در چله و اماندہ ام از ذکر تو
 در حدیقہ ذکر نامنون پر م
 کان مثالے دان زلاف جاہلان
 چشم بستہ بیہودہ گویان شدہ
 نے شکار انگیز و نے شب پاسبان
 دزد نادیدہ کہ منع او شود
 در نظر کنند و بلا فیدن جری
 بے بصیرت پا نہادہ در فشار

دادن شخصے عشر از ہر شے و حسد و فرزند ان

مشری را صابران دریافتند
 چون سوئے ہر مشتری متاقتند
 ماند حسرت بر حریصان تا ابد
 بچو حال اہل ضر و آن و حسد

بود مرد صالحے ربانے
 عقل کا لاشت پایان دانے
 در وہ ضر وان بہ نزدیک یمن
 شہرہ اندر صدقہ و خلق حسن
 کعبہ در ویش بودے کوئے او
 آمدندے مستندان سوئے او
 ہم ز خوشہ عشر دادے بیریا
 ہم ز گندم چون شدے از کہ جدا
 آرد گشتے عشر دادے ہم از ان
 نان شدے عشر دیگر دادے زنان
 از عنب عشرے بدادے وز موز
 عشر ہم دادے دے از دو شاب نیز
 ہم ز حلوا عشر و از پا لودہ ہم
 می فرنگد اشتے از بیش و کم
 عشر ہر دغلے فرونگد اشتے
 چارہ بارہ دادے زانچہ کاشتے
 بس وصیتہا کہ کردے ہر زمان
 جمع فرزند ان خود را آن جوان
 کا لہ اللہ قسم سکین بعد من
 واکلیہ برید از حریصی خویشتن
 تا بسا ند بر شاکشت و شمار
 در پناہ طاعت حق استوار
 دغلہا و میو با جملہ رغیب
 حق فرستادہ است بے تخمین و ریب
 در محل دخل اگر خربے کنی
 در گہ سودا ست بر سودے زنی
 بس وصیت کرد و تخم و عطا کاشت
 چون زمین شان شورہ بد سود کذاشت
 گرچہ نا صح را بود صد داعیہ
 پند را او نے بیاد داعیہ
 تو بعد تلطیف پند شنیدی
 او ز پندت میکت دیہلو تہی
 چارہ آندل عطاے مبدلیت
 داد او را قابلیت شرطیت
 داد او را قابلیت داد او است
 داد لب و قابلیت بہت پست

بلکہ شرط قابلیت داد او است
 داد لب و قابلیت بہت پست

امر کردن حق تعالی جبرئیل میکائیل و اسرافیل و عزرائیل برداشتن مِشتِ خاکِ راسِ خلقت آدم

این سبها بر نظر ما پرده است

که نه هر دیدار صنعتش را سزا است

ویده باید سبب سوراخ کن

تا حجب را برکنند از رخِ دین

چونکه صانع خواست ایجاد بشر	از برائے ابتلائے خیر و شر
جبرئیل صدق را فرمود و ارو	مِشتِ خاکِ از زمین بستان کرد
او میان بست و بیامد بر زمین	تا گذارد امر رب العالمین
دست سوئے خاک برد آن موثر	خاک خود را در کشید و شد حذر
بس زبان بکشد خاک و لایه کرد	کز برائے حرمتِ خلاق فرد
ترک من گو و برو، جانم بخش	زود تا ب از من عنانِ خنک رخس
در کشاکشهای تکلیف و خطر	بهر سرانته، بل مرا اندر میر
بهر آن لطفی که حقت برگزید	کرد بر تو عظیم لوح کل پدید
تا ملائک را معسلم آمدی	دامنا با حق مکلم آمدی
هم سفیرانِ بیایا خواهی مبدن	تو حیات جان و حئے بے بدن
همچنین بر می شمر و می گریت	بوسے می بردا و کزان مقصود صیت
معدن شرم و حیا بد جبرئیل	بست آن سو گند ما برو سبیل
بس که لایه کردش و سو گند داد	باز گشت و گفت یارب العباد

من نبودستم بکارت سرسری
گفت نامے کہ زہولش اے بصیر
چون بنام تو مرا سو گند داد
شرم آمد گشتم از نامت خجل
چون تو قوت دادہ املاک را
مشت خاک کے راچہ قدر و قوت است
گفت میکائیل راز و تو بزر
چونکہ میکائیل شد تا خاکدان
خاک لرزید و در آمد در گریز
سینہ سوزان لایہ کرد و اجہاد
کہ بحق لطف رحمان حمید
کیل از زاق جہان امشر فی
کہ امانم وہ مرا آزاد کن
رفت میکائیل پیش رب دین
گفت اے دانای سر و شاہ دین
خاکم از زاری و نوحہ پست کرد
آب دیدہ پیش تو با قدر بود
آہ و زاری پیش تو بس قدر داشت
گفت اسرائیل راز دان
آمد اسرائیل ہم سوے زمین
کاسے فرشتہ صوداے بحر حیات

لیک از انچہ رفت تو دانا تری
ہفت گردون باز ماند از مسیر
رحمت عام است احسان و داد
ورنہ آسان است نقل مہشت گل
کہ بدر ہنند این افلاک را
بر گرفتار یک غالب رحمت است
مشت خاک کے در رہا از وسے دلیر
دست کرد او تا کہ بر باید ازان
گشت اولایہ کنان اشک ریز
با سر شک خونیش سو گند داد
کہ بکردت حامل عرش مجید
تشنگان فضل را تو مغزی
بین کہ خون آلودہ میگویم سخن
از عرض خالی دو دست و آستین
کرد خاک لایہ گر نوحہ و زین
گریہ بسیار کرد آن روے زرد
من نتانستم کہ آرم ناشنود
من نتانستم حقوق آن گذشت
کہ بر وزان خاک پر کن کف بیا
باز آغازید خاکستان جنین
کہ زدہائے توجان یا بد موات

در رمی در صور یک بانگ عظیم
 در رمی در صور گوئی اصل
 اے ہلاکت دیدگان از تیغ مرگ
 رحمت تو داند مگیر اے تو
 تو فرشتہ رحمتی رحمت نما
 پیش اسرائیل گشتہ او عبوس
 کہ بحق ذات پاک ذوالجلال
 من ازین تقلیب بوسے میبرم
 ہین ترسم کن ہین رحمت نما
 اے شفا و رحمت اصحابِ درد
 زود اسرائیل باز آمد بشاد
 کز برون فرمان بادی کہ بگیر
 امر کردی در گرفتن سوئے گوش
 رحمت او بجد است و بیکران
 سبق رحمت گشت غالب بر غضب
 گفت یزدان زود عزرائیل را
 آن ضعیف زال ظالم را بیاب
 رفت عزرائیل سر ہنگام قضا
 خاک بر قانون نفیس آغاز کرد
 کاے غلام خاص اے حالِ عیش
 رو بحق رحمت رحمن فرود

پر شود محشر خلایق از رمیم
 بر چہید اے کشتگان کربلا
 بر نہنید از خاک سر چون شاخ و برگ
 پر شود این عالم از احیائے تو
 حاملِ عیشی و قتلہ داد با
 میکند صد گونه شکل چا پلوس
 کہ مدار این قبر را بر من جلال
 بدگمانی میسر و داند سرم
 دانکہ مرغی را نیار از دہما
 تو ہمان کن کان و نوں کو کار کرد
 گفت عذر و ماجرا نزد آلہ
 عکس آن الہام کردی در ضمیر
 نہی کردی از قساوت سوئے ہوش
 او حکیم است و کریم و مہربان
 اے بدیع افعال نیکو کار رب
 کہ بین آن خاک پر تخیل را
 مشت خاک کے زو بیا و زمین شتاب
 سوئے کرۂ خاک ہر اقتضا
 داد سو گندش بے سو گند خورد
 اے مطلع الامر اندر عرش و فرش
 رو بحق آنکہ با تو لطیف کرد

حق شایسته که جزا و معبود نیست
 حق حق حق که دست از من بدار
 گفت: نتوانم بدین افسون که من
 گفت: احسب امر من مودا و حکم
 گفت: آن تاویل باشد یا قیاس
 فکر خود را اگر کنی تاویل به
 دل همی سوزد و مرا بر لایه است
 نیمم بیرحم بل زان هر سه پاک
 این همه بشنید آن خاک نثرند
 باز از نوع دیگر آن خاک پست
 گفت: نه برخیز بنود زین زیان
 که میسندیش و مکن لایه دیگر
 بنده فرمانم نیارم ترک کرد
 جزا زان خلاق گوش چشم و سر
 گوش من از گفت غیر او کراست
 جان از و آمد نیاید از جان
 جان چه باشد کش گزینم بر کریم
 من ندانم خیر الا خیر او
 گوش من کراست از زاری کنان
 خاک را مشغول کرد او در سخن
 سحرانه در بود از خاکدان

پیش او زار کنی کس مردود نیست
 اے ترا از حق فضیلت بیشتر
 رو بستا بم ز امر او سر علین
 هر دو امر اند این بگی از راه علم
 در صریح امر کم جواست لباس
 که کنی تاویل آن نامشسته
 سینه ام پر خون شد از شورا به ات
 رحم بیشترم بتو اے دروناک
 زان گمان بد بدش در گوش بند
 لایه و حبه همی کرد او چو مست
 من سر و جان می نیم رهن و ضمان
 جز بدان شاه حسیم دادگر
 امر او که بحسب انگیزید گرد
 نشنوم از جان خود هم خیر و شر
 امر او از جان من شیرین تر است
 صد هزاران جان دهد او را لگان
 یک چپه بود تا بسوزم ز و کلیم
 صم و بکم و عسی من از غیر او
 که منم در گفت او همچون سنان
 یک کف بر بود زان خاک کهن
 خاک مشغول سخن چون بیخودان

برو تاحق تربت بے راسے را
گفت یزدان که بعلم روشنم
گفت یارب دشمنم کیستند خلق
تو روا داری خداوند سنی
گفت اسبابے پدید آرم عیان
از صداع و ماسر و از خاق
سده و اسهال و استقاوسل
تا بگردانم نظر شان راز تو
گفت یارب بندگان هستند نیز
چشم شان باشد گذاره از سبب
سرکه توحید از کمال حال
نگرند اندر تپ و قو لبح و سل
گفت یزدان هر که باشد اصل دان
گرچه خویش از عامه پنهان کرده
وانکه ایشان را شکر باشد اجل
تمخ نبود پیش ایشان برگ تن

تا بکتاب آن گریزان پاسے را
که ترا جلا داین خسلقان کسبم
چون فشارم خلق را در مرگ خلق
که مرا مبعوض و دشمن رو کنی
از تپ و قو لبح و سرسام و سان
از زکام و از حب زام و از فواق
کسر و ذات الصدر و لیغ و در و دل
در مرضها و سببها سے تو
که بدرند این سببها سے عزیز
ورگذاشته از حجب از فضل رب
یافته رسته ز علت و اعتلال
راه ندهند این سببها را بدل
پس ترا کے پسند او اندرین
پیش روشن دیدگان هم پرده
چون نظر شان مست باشد و در دل
چون روند از چاه و زندان و چین

وانکه دارست از جهان پیچ پیچ
می نگرید بر فاست پیچ پیچ

حجرہ ساختن ایاز کے ستین و گمان بر جان سدان کہ اور اوقینہ است

۴۳۴

از منی بودی منی را و اگر ار

اے ایاز آن پستین را یاد دار

آن ایاز از زیر کی انگشت

میرود هر روز در حجره خلا

شاه را گفتند اورا حجره است

راه می ندهد کسے را اندرو

شاه فرمود اے عجب آن بنده را

پس اشارت کرد میرے را کہ رو

هر چه یابی مرا اینها شش کن

با چنین اکر ارم و لطف بے عدد

می منساید او وفا و عشق و جوش

هر که اندر عشق یابد زندگی

نیم شب آن میر با ششی معتمد

مشعل بر کرده چندین پہلوان

کامر سلطان است بر حجره ز نیم

آن یکے میگفت ہے چه جالے زر

خاص خاص نخرن سلطان ویت

چه محل دارد به پیش آن عشیق

۴۳۵

پوستین و چار قش آو بخت

چار قش است است سنگ در علا

اندر انجا زرو سیم و خمره است

بست سیدار و همیشه آن در او

چه بو پنهان پوشیده زما

نیم شب بکشاے در و حجره شو

سرا و را بر ندیمان فاش کن

از نیم سیم و زر پنهان کند

وانکه او گندم نما و جو فروش

کفر با شد پیش او جز بندگی

در کشاد حجره او راے زد

جانب حجره روانه شادمان

هر یکے هم بیان زرد کش کنیم

از عقیق و لعل گوئی و از گیس

بلکه اکنون شاه را خود جان ویت

لعل و یاقوت و زمره یا عقیق

شاه را بروی بنوده این گمان
پاک می داشتش از هر غش و غل
که مباد اکاین ازو خسته شود
این نه کرد است او و گرد او روت
هر چه محبوبم کند من کرده ام
باز گفته دور از ان خجسته و خصال
از آیان این خود محال است و بعید
شاه شایان است بلکه شاه ساز
چشمهای نیک هم بود بد است
وان میسران خمیر و قلب ساز
کو و فیست و ارد و گنج اندران
شاه میداشت خود پاکه او
کاسه امیران حجره بکشا میدور
تا پدید آید سگالشها او
مر شمارا دام این زر و گهر
این همیگفت و دل او می طپید
که منم کاین بر زباغم میسرود
باز میگوید که بحق دین او
گر زخم صد تیغ او از امتحان
داند او کان تیغ بر خود میزنم
آن میسران بر در حجره شدند

تسخرے میگردید بہ امتحان
باز ازو ہمیش ہی لرزید دل
من نخواہم کہ برو خجلت رود
ہر چہ خواہد گو بکن محبوب ماست
او منم من اوجہ گرد پر دہ ام
انچنین تخیط اثر است و خیال
کو سیکہ دریاست قعرش ناپید
وز براے چشم بد ناش آیان
از رہ غیرت کہ حشش بید است
این گمان بروند بر حجرہ آیان
ز آئینہ خود منکر اندر دیگران
بہر ایشان کرد او آن جستجو
نیم شب کہ باشد او زان بخیر
بعد از ان بر ماست مالشہا او
من از ان زر ما نخواہم بسز خیر
از براے آن آیان بے ندید
این جا اگر بشنود او چون شود
کہ ازین فزون بود تمکین او
کم نکرد و صلت آن مہربان
من و ہم اندر حقیقت او پنم
طالب گنج و زر و خمرہ شدند

۴۳۷

(۱۶)

قفل را بر میکشادند از هوس
 زانکه قفل صعب بر پیمیده بود
 نے ز بخل سیم و مال و زرقام
 کہ گروے بر خیال بد تنمند
 می شتابیدند تفت از حرص ز
 حرص تازد بیدہ سوے سراب
 حرص غالب بود و ز چون جان شدہ
 حرص غالب بود بر زر و ہجو جان
 حجرہ را با حرص و صد گونہ ہوس
 اندر افتادند در ہم زانکہ دھام
 عاشقانہ در فتد باکر و فر
 بنگریدند از لیسار و از زمین
 باز گفتند این مکان بے نوش نیست
 ہین بیاور میخانے تیز را
 ہر طرف کنند و جستند آن فریق
 حفر با شان بانگ میزد آن زمان
 زان سگالشش شرم ہم میداشتند
 باز در دیوار ما سوراخ ہا
 بے عدد دلا حول در ہر سینہ
 زان زلال تھاے یا وہ تاز شان
 ممکن اند اے آن دیوار نے

باد و صد فرنگے انش چند کس
 از میان قفل با بگزیدہ بود
 از براے کم آن سزا عوام
 قوم دیگر نام سالو سم کنند
 عقل شان میگفت نے آہستہ
 عقل گوید نیک بین کان نیست آب
 نعرہ عقل آن زمان پنهان شدہ
 گفتند اینست این متاع را اگان
 باز کردند آن زمان آن چند کس
 ہجو اندر دوع گنبدیدہ ہوام
 خوردن امکان نے و بستہ ہر دور
 چار قے بدریدہ بود و پو ستین
 چار ق اینجا جزیے رو پوش نیست
 امتحان کن جسرہ و کاریز را
 حفر با کردند و گو ہاے عمیق
 کند ہاے خالیئم اے کند گان
 کنند ہا را بازی انپاشتند
 ہمچنین کردند از جہل و عی
 ماند مرغ حرص شان بے چنیہ
 حفرہ دیوار و درخت از شان
 با ایاز امکان ہیچ انکار نے

گر خدایع بیگناهی میدهند
جمله در حیرت که چه عذر آوردند
عاقبت نومید دست و لب گزان
باز گردیدند سوئے شهر یار
شاه قاصد گفت این احوال چیست
ورنهسان کردید دنیا و تسو
آن امیران جمله در عذر آمدند
عذر آن گرمی و لاف ما وین
از خجالت جمله انگشتان گزان
گر بریزی خون حلال است حلال
کرده ایم آنها که از ما می سزید
گر بخشی جسم ما اے ولفروز
گر بخشی یافت نومیدی کشاد
گفت شه نئے این نواز و این گداز
این جایت بر تن و عرض و نیست
گرچه نفس واحدیم از روئے جان
کن میان محبت حکم اے ایاز
گرد و صد بارت بچو شرم و رعل
ز امتحان شرمندہ خلقه بشمار
بحر بے قعر است تنها علم نیست
اے ایاز این کار راز و تر گذار

حائط و عرصه گواهی میدهند
تا ازین گرداب جان بیرون برند
دستبار سر زنان همچون زبان
پرز گرد و روئے زرد و شرمسار
که بغل تان از زرد و همیان تهیت
فرشادی در رخ و رخسار کو
همچو سایه پیش مه ساجد شدند
پیش شه رفتند با تیغ و کفن
هر یک میگفت کاه شاه جهان
ور بخشی تهیت نعام و نوال
تا چه نرمانی تو اے شاه مجید
شب شبها کرده باشد روز روز
ورنه صد چون ما فدا اے شاه باد
من نخواهم کرد تهیت آن ایاز
زخم بر رگهای اے آن نیکو پست
ظاہر ادویم ازین سود و زیان
اے ایاز پاک با صد احترام
در کف جوشت نیایم یک دغل
ز امتحانها جمله از تو شرمسار
کوہ صد کوہ است این خود علم نیست
زانکه نوع انتقام است انتظار

گفت اے شہ جملگی فرمان تیرا ہے

زہرہ کہ بود یا عطار دیا شہاب

اے ایاز این ہر ماہ چارے

بچو مجنون برس خیلے خویش

باد و کہنہ نہر جان آمیختہ

چند گوئی باد و کہنہ تو سخن

چون عرب باریج و طلال اے ایاز

چارقت رعب کد این آصف است

سر چارق را بیان کن اے ایاز

تا نبوشد سنقر و بگیارقت

اے ایاز از تو غلامی نوریافت

حسرت آزادگان شد بندگی

گفت آن دامن عطاے تست این

گر ز دلق و پوستین بگذشتہ

بر من سکین جہا دار ندظن

چارقت نطفہ است و خونت پوتین

با وجود آفتاب اختر فناست

کو برون آید بہ پیش آفتاب

چیت آخر بچو بر بت عاشقہ

کردہ تو چارقت را دین کیش

ہر دورا در حیرت آویختہ

در جادوی مسیدی سیر کہن

میکشی از عشق گفت خود راز

پوستین کوئی قمیص پوشت است

پیش چارق چسیت چندین نیاز

سر سر پوستین چارقت

نورت از پستی سو کے گردن شافت

بندگی را چون تو داری زندگی

ور نہ من آن چارقتسم و آن پوتین

کے چسین تخم ملامت کشتہ

کہ وقار اس شرم می آید زن

باقی اے خواجہ عطاے اوست بہن

۱۰

۱۱

۱۲

۱۳

۱۴

۱۵

۱۶

۱۷

جسم مجنون را ز رنج دورے
 اندر آمد ناگهان رنجورے
 خون بجوش آمد ز شعله اشتیاق
 آید پید آمد بر آن مجنون فداق
 پس طبیب آمد بدار و کردش
 گفت چاره نیست غیر از رگ زنش
 رگ زدن باید بر اسے دفع خون
 با نیک بر زدی و دے آن مشوق جو
 مزد خود بستان و ترک فصد کن
 گفتم آخر تو چه می ترسی ازین
 شیر و گرگ و خرس و یوز و هر دوه
 گفت مجنون من نمی ترسم ز نیش
 من سبب لبے زخم نا ساید تنم
 لیک از لیلے وجود من پر است
 ترسم اسے فساد اگر فصد من کنی
 داند آن عقلے که او دل روشنیست
 من کیم لیلے و لیلے کیست من
 اندر آمد ناگهان رنجورے
 آید پید آمد بر آن مجنون فداق
 گفت چاره نیست غیر از رگ زنش
 رگ زدن باید بر اسے دفع خون
 با نیک بر زدی و دے آن مشوق جو
 گریسم گویم گو برو جسم کهن
 چون نمی ترسی تو از شیر عرین
 گرد بر گرد تو شب گرد آمده
 صبر من از کوه سنگین هست بیش
 عاشقم بر زخمها بر می تنم
 این صدف پر از صفات آن است
 نیش را ناگاه بر لیلے زنی
 در میان لیلے و من فرق نیست
 مایکے رو حسیم اندر و بدن

عشق با ختن ز ابدے با کنیز کے

تو روداری که نامہ آن حسین
 بگذرد از چپ در آید در زمین
 اینچنین نامہ که بر ظلم و جاست
 کے بود خود در خواب آن دست راست

زاهدی را بود یک زن بس غمخور
 زن ز غیرت پاس شوهر داشت
 مدتی زن شد مراقب هر دورا
 تا در آید حکم و قفسه را آله
 بود در حمت ام آن زن ناگهان
 با کینزک گفت روان مرغ دار
 آن کینزک زنده شد چون این شنید
 خواجه در خانه است خلوت این مان
 عشقش ساله کینزک را به بین
 گشت پزان جانب خانه شافت
 هر دو عاشق را چنان شهوت ربود
 هر دو در هم و آخریدند از نشاط
 یاد آمد در زمان زن را که من
 پنبه در آتش نهادم من ز خویش
 گل فروشت از سر و بنجو و دود
 چون رسید آن زن بخانه در کشاد
 آن کینزک حسته آشفته ز ساز
 زن کینزک را پزولیده بید
 شوهر خود را دید قائم در نماز
 شوهر را برداشت دامن بخاطر
 از ذکر باقی نطفه می چکید

هم بد او را یک کینزک همچو خور
 با کینزک خلوتش نگذاشته
 تا که شان فرصت نیفتد در خلا
 عقل حارس خیره سر گشت و تباہ
 یادش آمد طشت در خانه بدان
 طشت را از خانه برگزید
 که بخواجه این زمان خواهد رسید
 پس دو ان شد سوخته خانه شادمان
 که بیاید خواجه را خلوت چنین
 خواجه را در خانه خلوت بیافت
 کا حسیاط و یاد در بستن نبود
 جان بجان پیوست اندم ز اختلاط
 چون فرستادم و را سوخته وطن
 در فکندم من قیج بز را به پیش
 از پی او رفت و چادر میکشد
 بانگ در در گوش ایشان افتاد
 مرد بر جست و در آمد در نماز
 در هم و آشفته و دنگ و مرید
 در گمان افتاد زن زان اهتزاز
 دید آلوده منی خضیه ذکر
 ران و زانو گشته آلوده و پلید

دفعہ پنجم
بر سرش زد سیلے و گفتاے مہین
خصیہ مرد نمازی باشد این
لائق ذکر و نماز است این ذکر
و اینچنین ران و زمار پر تذر
نامہ پر ظلم و فسق و کفر کین
لائق است انصاف و اندر مہین

یو قیت لقصص

۳۸۱

۱۸

توبہ جستن نصوح

۴۴۳

عمر گر بگذشت بخش ایندم است
آب توبہ اش و اگر ادبے نم است
خواجہ بر توبہ نصوحے خوش متن
کو ششے کن ہم بجان ہم بتن
شرح این توبہ نصوح از من شنو
بگردیدی و لے از نو گرو

بود مردے پیش ازین نامش نصوح
بود روے او چو رخسار زنان
او بجمہ سام زنان دلاک بود
سالہا میگرد دلاکی و کس
زانکہ آواز و رخسار زن و اربود
چادر و سر بند پوشید و نقاب
دختران خسروان رازین طریق
توبہا میگرد و پادریک شید
بدزدلاکی زنان اورا نصوح
مردے خود را ہمی کرد او ہنسان
در دغا و حیلہ بس چالاک بود
بونیبرد از حالت آن بواہوس
لیک شہوت کامل و بیدار بود
مرد شہوانی و در غرہ شباب
خوش ہمی مالید و می شست آن عشیق
نفس کا نسر توبہ اش امیدید

رفت پیش عارفی آن زشت کار
 بر او دانست آن آزاد مرد
 بر لبش قفل است و در دل رازها
 عارفان که جام حق نوشیده اند
 هر کرا اسرار حق آموختند
 سست خندید و بگفت ای بدنها
 آن دعا از هفت گردون گذشت
 کان دعا سحر شیخ نه چون دعا
 چون خدا از خود سوال کند
 یک سبب انگیزت صنع ذوالجلال
 اندران حمام پر سحر و طشت
 گوهری از حلقها سگوش او
 پس در حمام را بستند سخت
 رختها بستند و آن پیدانشد
 پس سجد حبتن گرفتند از گراف
 در شکاف تخت و فوق هر طرف
 بانگ آمد که همه عریان شوند
 یک بیک را حاجت حبتن گرفت
 آن نضوح از ترس شد و خلوت
 پیش چشم خویش تن میدید مرگ
 گفت یارب بار بار گشته ام

۴۴۴

گفت ما را در دعای یادوار
 یک چون علم خدا پیدا نکرد
 لب خموش و دل پراز آوازها
 رازها دانسته و پوشیده اند
 مهر کردند و دها نشد و خستند
 ز انچه دانی ایزد تو به داد
 کار آن مسکین با خسرو گشت
 فانیست و گفت او گفت خداست
 پس دعای خویش را چون رد کند
 که رمانی شدش ز نفرین و وبال
 گوهری از دختر شه یاوه گشت
 یاوه گشت و هر زنی در جستجو
 تا بجوید او را و لش در پنج رخت
 دزد گوهر نیسیر هم رسوا نشد
 درد مان و گوشش اندر شکاف
 جستجو کردند در از هر صدف
 هر که هستند از عجز و از لوی
 تا پدید آید گهر دانه شکفت
 روی زرد و لب کبود از خست
 سخت می لرزید بر خود همچو برگ
 و بهر او عهد با شکسته ام

کرده ام آنها که از من می‌سزید
نوبت جستن اگر در من رسد
در جگر افتاد استم صد شر
ایچنین اندوه کافرا را مباد
کاشکے مادر نژادے مر مرا
اے خدا، آن کن که از تو می‌سزد
نوحا می‌کردا و بر جان خویش
اے خدا و اے خدا چندان بگفت
در میان یارب و یارب مباد
جمله را جستم پیش آ، اے نصوح
همچو دیوارے شکسته در فتاد
چونکه هوشش رفت از تن آن زمان
چون تہی گشت و وجود او مناسد
چون شکست آن کشته، او بهیراد
جان بحق پوست چون بهوش شد
بانگ آمد ناگهان که رفتیم
بعد آن خوفِ ہلاک حان بدہ
حزن رفت و در فرح در تافتیم
از غریو و غمره و دستکزدن
آن نصوح رفتہ باز آمد بخویش
می‌حلالی خواست از دے ہر کسے

تا چنین سل سیاهی در رسید
وہ کہ جان من چہ سختیہا کشد
در سنا جا تم بین بوسے جگر
و من رحمت گرفتہ داد داد
یا مرا شیرے بخوردے در چرا
کہ نہ ہر سوراخ مارے میگزود
روئے غزالے دید و پیش پیش
کان در و دیوار یا او گشت جنت
بانگ آمد از میان جستجو
گشت بیہوش آن زمان پرید روح
ہوش و عقلش رفت و شد همچون جاد
بہر او با حق بہ پوست از نہان
باز جانش از خدا در پیش خواند
در کنار رحمت دریافتاد
بحر رحمت آن زمان در جوش شد
شد پدید آن گم شدہ در تقیم
مژدہ آمد کہ اینک گم شدہ
مژدگانہ دہ کہ گوہر یافتیم
پر شدہ حمام تدرال الحزن
دیدہ چشمش تابش صد روزہ پیش
بوسہ میدادند بر دستش بے

بدگمان بودیم، ما را کن حلال
 زانکه ظن جمله بروی پیش بود
 خاص و لاکش بدو محرم نصوح
 گوهرار برده است او برده او پس
 اول او را خواست جستن در نبرد
 تا بود کازا بسند از دججا
 پس سلاطینها از وی خواستند
 گفت بد فضل خداے دادگر
 چه حلالی خواست میباید من
 انچه گفتندم زبدا از صید کسیت
 کس چه میداند من جز اندک
 من همی آن تو انهم و ستار من
 بعد از آن آمد کسے کر محنت
 دختر شاهست همی خواند بیا
 جز تو دلاکے نی خواهد دش
 گفت رور و دست من بیکار شد
 روکے دیگر بچو تجبیل و تفت
 بادل خود گفت کر حد رفت جرم
 من بروم یکره و باز آدم
 توبه کردم حقیقت با خدا
 بعد ازین محنت کرا بار و گر

لحم تو خوردیم اندر قیاس و قال
 زانکه در قربت ز جمله پیش بود
 بلکه همچون دوتن و یک گشته روح
 زو ملازم تر بخاتون نیت کس
 بهر حرمت داشتن تا خیر کرد
 اندران مهلت رها ند خویش را
 وزیر اے عذر می برخاستند
 ورنه ز انچه گفته شد هتم بهتر
 که منم مجرم تر از اهل زمین
 بر من آن کشف است اگر کس شکایت
 وزیران جرم و بدغلی یکے
 جرمها و زشتے کردار من
 دختر سلطان ما میخواندت
 تا سرش شوی کنی اے پارسا
 که بسال یا بشوید با گلش
 دین نصوح تو کنون بیمار شد
 که مرا والله دست از کار رفت
 از دل من که رود آن ترس و کرم
 من چشیدم تلخے مرگ و عدم
 شکم تا جان شود از تن جدا
 پارود سوے خطر الا که خسر

برون باہ خرے راپیش شیرے و بار بھیلہ و مکر

۴۴۵

گازرے بود و مراور ایک خرے
در میان سنگلاخ بے گیاه
بہر خوردن غنیر آب آنجا نبود
آن حوالی نیستان و بیشہ بود
شیر را با پسِل ز جنگ اوفتاد
مدتے و اما نذران ضعف از شکار
زانکہ باقی خوار شیر ایشان بدند
شیر یک رو باہ را فرمودارو
گر خرے یابی بگرد مرغزار
یا خرے یا گاؤہ بہر من بگو
چون بیایم تو تے از لحم سر
اندکے من مخورم، باقی شما
از فسون و از سخناے خوش
گفت رو بہ شیر اخذست کم
حیلہ و افسون گری کار من است
از سرکہ جانب جو می شتافت
پس سلاے گرم کرد و پیش رفت
گفت چونی اندرین صحراے خشک
پشت ریش شکم تہی تن لاغرے
روز تا شب بے نوا و بے پناہ
روز و شب ہد خرد ران کور و کیود
شیرے آنجا بود صیدش بیشہ بود
خستہ شد آن شیر و ماند از صطیاد
بیخواما ندند و دواز چاشتخوار
شیر چون رنجور شد تنگ آمدند
مر خرے را بہر من صیاد شو
رو فسونشن خوان فریبانش بیاد
زان فسونہاے کہ سیدانی بگو
پس بگسرم بعد از ان صید و گر
من سبب باشم شمارا در نوا
ز مگردان زود ترا اینجا کش
جیلہا سازم ز عقلش بر کم
کار من داستان و از رہ برون است
آن خسر مسکین لاغر ابیافت
پیش آن سادہ دلے در ویش رفت
در میان سنگلاخ و جائے خشک

۴۴۶

گفت خزر گرد غم در دالم
 شکر گویم دوست را در خیر و شر
 چونکہ قسام اوست کف آمد گلہ
 باز گفت الصبر مفتاح الفرج
 را نسیم من قسمت قسام را
 بہرہ و راز نعمت او خاص و عام
 مرغ و ماہی قسمت خود می خوردند
 گفت روبہ جستن رزق حلال
 عالم اسباب و رزق بے سبب
 گر تو بنشین بیجا ہے اندرون
 گفت از ضعف توکل باشد آن
 ہر کہ جوید باد شاہے و ظفر
 دام و دوجملہ شدہ اکال رزق
 جملہ را رزاق روزی میسد ہد
 رزق آید پیش ہر کہ صبر جست
 گفت روبہ آن توکل نادر است
 گرد نادر گشتن از نادانیت
 چون قناعت را پیبر گنج گفت
 حد خود بشناس و بر بالا پیر
 جہد کن و اندر طلب سغے منا
 گفت خزر معکوس میگوئی بدان

(۲۰)
۴۴۷

د فتر پنجم
 قسمتی حق کرد و من زان شا کرم
 زانکہ هست اندر قضا از بد بہتر
 صبر باید صبر مفتاح اصلہ
 صابران را کے رسد جو ر د حرج
 کو خداوند است خاص و عام را
 میرساند روزے و جش و ہوام
 مور و مارا از نعمت او می چرند
 فرض باشد از براے امتثال
 می نیاید پس ہم باشد طلب
 رزق کے آید برت اے ذوقون
 ورنہ بد ہد نان کے کو دا حبان
 کم نیاید لقمہ نان اے پسر
 نے پیے کسب اندونے حال رزق
 قسمت ہر یک بہ پیش می ہند
 رنج و کوشش از بی صبرے قت
 کم کے اندر توکل ماہر است
 ہر کے را کے رہ سلطانیت
 ہر کے را کے رسد گنج ہفت
 تا نیفتی در شیب شور و شر
 چون نداری در توکل صبر ما
 شور و شر از طمع آید سوے جان

از قناعت، هیچکس بیجان نشد
 نان زخوکان و سگان نبود در یغ
 آنچنانکه عاشقی بر رزق و زار
 گرتوشتابی نباید بردت
 گفت رو به این حکایتها بهل
 هر که او در کعبه پامی نهسد
 زانکه جمله کس ناید از یک
 چون بانبار سیت عالم بر سرار
 طبل خواری در میان شرط نیست
 گفت خرابه از توکل بر رب
 کس شکرش را نمیدانم نه
 خود توکل بهترین کسبهاست
 کاسه خدا کار مرا تو راست آر
 در توکل هیچ نبود احتیاج
 بحث شان بسیار شد اندر خطاب
 بعد از آن گفتش که اندر هر ملک
 صبر در صحرا سس خشک و سنگلاخ
 نقل کن ز خجربا بسوئے مرغزار
 مرغزار سبزه مانند جنان
 خرّم آن حیوان که او آنجبار و
 هر طرف در دسے یک چشمه روان

وز حرصی هیچ کس سلطان نشد
 کسب مردم نیست این باران و میغ
 هست عاشق رزق هم بر رزق خوار
 در تو بشتابی دهد در دست
 دستها بر کسب زن چو بد اقل
 یار سئو یاران دیگر میدهد
 هم دروگر هم سقا هم حاکم
 هر کس کار سز گزیند ز افتقار
 راه سنت کار و کسب کرد نیست
 من ندانم درد و عالم کسب
 تا کشد شکر خدا رزق چو بدید
 زانکه در هر کسب وقت بر خداست
 دین دعا هست از توکل در سرار
 فارغی از نقص ربع و از خسراج
 مانده گشتند از سوال و از جواب
 نهی لا تلقوا بایدهی تهملکه
 احمقی باش جهان حق فراخ
 میچرا آنجا سبزه گرد و جو بار
 سبزه رسته اند از آنجا تا میان
 اشتر اندر سبزه ناپیدا شود
 اندر و حیوان مرفه در امان

از خری اورا منی گفت اے لعین
 کونشاط فرہی و فستق
 شرح روضہ گرد و غ و زور نیست
 این گداپشی و این نادیدگی
 چون ز چشمہ آمدی چونی تو خشک
 گر تومی آئی ز گلزار حسان
 زانچہ میگوئی و شرش می کنی
 خرد و سہ حملہ برو بہ سخت کرد
 طنطنہ ادراک و بینائی نہ داشت
 حرص خوردن آنچنان کردش ذلیل
 رو بہ اندر حیلہ پائے خود فشرده
 چونکہ رو با ہش بسوئے مرج برد
 دور بود از شیر و آن شیر از نبرد
 گنبدے کرد از بلندی شیر ہول
 خرد وورش دید و برگشت و گریخت
 گفت رو بہ شیر را کالے شاہ ما
 تا بہ نزدیک تو آید آن غوی
 مگر شیطان است تعجیل و شتاب
 دور بود و حملہ دید و گریخت
 گفت من پنداشتم بر جاست نور
 نیز جوع و حاجتم از حد گذشت

۴۵۰

۴۵۲

(۲۲)

چو نتوز آنجائی چہ از ارمی چنین
 چیت این لائسرتن مضطر تو
 پس چرا چیت از ان محمور نیست
 از گدائی ہست نتر بیگر بگی
 گر تو ناف آہوئی کہ بوئے مشک
 دستہ گل کو براسے ارمغان
 چون نشالنے در تو نامداے سنی
 چون معتلہ بد فریب او بخورد
 و مدسہ رو بہ برو سکتہ گماشت
 کہ ز بونش کرد با پانصد دلیل
 ریش خر گرفت و پیش شیر برد
 تا کند شیرشن حملہ خرد و مرد
 تا بہ نزدیک آمدن صبرے نکرد
 خود نبودش قوت و امکان جول
 تا بزیر کوه تا زان بغل ریخت
 چون نکردی صبر در وقت و غا
 تا بانگ حملہ غالب شوی
 لطف رحمان است صبر و احتساب
 ضعف تو ظاہر شد و آب تو ریخت
 خود بدم از ضعف خود نادان و کور
 صبر و عتلم از تجوع یادہ گشت

گر توانی، بار دیگر از خسرو
منت بسیار دارم از تو من
گر خدا روزی کند آن خر مرا
گفت، آری، گر خدا یاری دهد
پس فراموشش شود و ہولے کہ دید
لیک چون آرم مرا در ابر متاز
گفت، آری، تجر بہ کردم کہ من
تا بسزد یکم نیاید خسرو تمام
رفت روبہ گفت، اے شہ ہمتے
تو بہا کرد است خسرو با کردگار
تو بہا لیش را بفن برہم ز نیم
پس بیامد زود رو باہ نزد خر
ناجوا فردا چہ کردم من ترا
موجب کین تو با جا ہم چہ بود
ہمچو کژ دم کو گزد پاے فتنے
یا چو دیوے کو عدوے جان ہست
بلکہ طبعاً خصم جان آدمیت
گفت روبہ آن طلسم سحر بود
ور نہ من از تو بتن مسکین ترم
گر نہ زان گو نہ طلسم ساختے
یک جہان بینوا چون پیل و ارج

باز آوردن مرا ورا، می سزد
چہد کن، باشد بہا لیش بفن
بعد از ان پس رسید با چشم ترا
بر دل او از عئے ہرے نہد
از خرے او نباشد این بعید
تا بیادش مدہی از تجلیل باز
سخت رنجورم، مغلغل گشتہ تن
من بخنیم، خنہ با ششم بر دوام
تا پوشد عقل او را غفلتے
کو نگردد غرہ ہر نا بکار
ما عدوے عقل و ہمہ روشنیم
گفت خرا از چون تو یارے ا کذر
کہ بہ پیش شیر نہ بردی مرا
غیر خبث گو ہر خود اے عنود
نار سیدہ ازوے او را آفتے
نار سیدہ ز جھش از ما و کاست
از ہلاک آدمی در خسرو میت
کہ ترا در چشم آن شیرے نمود
کہ شب و روز اندر انجا میچرم
ہر شکم خوارے بد انجا تاختے
بے طلسم کے بساند سبز ج

من ترا خود خواستم گفتن بدس
 یک رفت از یاد علم آموزیت
 دیدمت در جوع کلب و بینوا
 ورنه با تو گفتم شرح ظلم
 شد فراموش آنکه گویم مر ترا
 گفت: رو روئین زیشیم اے عدو
 آن خداے که ترا بدبخت کرد
 با کد این روئے می آئی بن
 رفته در خون و جانم آشکار
 تا بدیدم روئے عزرائیل را
 گر چه من تنگ خراجم پا خرم
 آنچه من دیدم ز هول بے امان
 بیدل جان از نهیب آن شکوه
 بسته شد پایم در اندم از نهیب
 عهد کردم با خدا کاسے ذوالنن
 تا نوشتم دسوسه کس بعد ازین
 حق کشاده کرد آندم پائے من
 ورنه اندر من رسیدے شیرز
 باز بفرستادت آن شیر عین
 گفت: روبه صاف مارا دور نیست
 این همه و هم تو استاے ساده دل

کایچین شکر اگر بیسی مترس
 که بدم مستغرق دسوزیت
 می شتابیدم که آئی تا دوا
 کان خیالے می نماید نیست جسم
 حال آن شکل نهیب دل ربا
 تانہ بیستم روئے تو اے زشت
 روئے زشت را و قبح و خت کرد
 ایچین سفرے ندار و کر گدن
 که ترا من رہبرم تا مر غزار
 باز آوردی فن و تسویل را
 جانورم جاندارم اینرا کے خرم
 طفل دیدے پیر گشته در زمان
 سرنگون خود را در افگندم زکوه
 چون بدیدم آن عذاب بے حجب
 بر کشادین بستگی تو پائے من
 عهد کردم نذر کردم اے معین
 زان دعا و نازے و مہیاے من
 چون بدے در زیر پنجه شیر خر
 سوئے من از کراے بیس القرین
 یک تحنیلات و سپہم خرد نیست
 ورنه با تو نے غشے دارم نہ غل

از خیال زشت خود سنگر من
ظن نیکو بر بر خوان صفا
آن خیال و هم بد چون شد پدید
مشفق کو کرد جور و امتحان
خاصه من بدرگ نبودم زشت قسم
ور بدی بدان سگالش قدر را
عالم و هم خیال و طبع و هم
نقشهای این خیال نقش بند
خریبی کوشید و او را دفع گفت
غالب آمد حرص و صبرش شد ضعیف
زان رسوای کش حقایق داد دست
گشته بود آن خر مجاعت را اسیر
زین عذاب جوع بارے وار هم
گر خراول توبه و سوگند خورد
حرص کور و احمق و نادان کند
هست آسان مرگ بر جان خران
بر خسرار و بهک تاپیش شیر
تشنه شد از کوشش آن سلطان دو
رو بهک خورد آن جگر بند و دش
شیر چون و گشت از چشمه نخور
گفت رویه را جگر کو دل چه شد

بر محبان از چه داری سوء ظن
گرچه آید ظاهراً از ایشان جفا
صد هزاران یار را از هم برید
عقل باید کونباشد بدگمان
انچه دیدی بدنه بد بود آن طلسم
عفو فرمایند از یاران خطا
هست رهرو را یکی سده عظیم
چون خیل را که گداز شد گزند
لیک جوع الکلب با خبر بود جنت
بس گلوها که برد عشق رغبت
کا دفتر آن یکن کفر آمد دست
گفت اگر مراست یکره مرده گیر
گر حیات نیست من مرده بهم
عاقبت هم از خری خطی بکرد
مرگ را بر احمقان آسان کند
که ندارند آب جان جاودان
پاره پاره کردش آن شیر لیس
رفت سوئے چشمه تا آبے خورد
آن زمان چون فرصت شد حالش
جست در خر دل نه دل بدی جگر
که نباشد جانور را زین دو بد

۲۳

۴۵۷

۲۴

۴۵۹

گفت اگر بودے ورا دل یا جگر
آن قیامت دیدہ بود و رستخیز
گر جگر بودے ورا یا دل بدے
چون نباشد نور دل دل نیست آن
آن زجا ہے کو ندارد نور جان
نور مصباح است داد ذوالجلال
جو کہ آتش هست جو خود آن بود
این نه مردانند اینها صوت اند
کے بدینجا آمدے بار دیگر
وان زکوه افتادن ہول و گریز
بار دیگر کے پر تو آمدے
چون نباشد روح جز گل نیست آن
ہول قارورہ است تمذیش محوان
صنعت خلق است آن شیشہ و سفال
آدمی آنست کورا حسان بود
مردہ مانند کشتہ شہوت اند

دیدن خرقا اسپان با نوار او تمنا بردن کہ آن دولت دریا بد

۴۴۶

یک حکایت یاد دارم از پدر
بود سقاے مرا و را یک خرے
پشتش از بار گران ده جائے ریش
جو کجا از کا و خشک او میرنے
میرا خسرو دید اورا جسم کرد
پس سلاش کرد پریش ز حال
گفت کز درویشے و تقصیر من
گفت بسیارش من تو روز چند
خر بد و بسیرد و از زحمت برست
گفت روزے در نصیحت کائے پیر
گشتہ از محنت دوتا چون چنبرے
عاشق و جو یاے روز مرگ خویش
در عقب زخمے و سیخ آہنے
کا شنائے صاحب خر بود مرد
کز چہ این خر گشت دوتا، پچو دال
خود نمی یا بد جو این بستر دہن
تا شود در آخر شہ زور مند
در میان آخر سلطان شبست

۴۴۷

د فتر پنجم
 خر زهر سومر کب تازی بدید
 زیر پاشان روفته آبے زده
 خارش و مالش مرا سپا زابدید
 نه که مخلوق تو ام گیرم خرم
 شب ز در و پشت و از جوع شکم
 حال این اسپان چنین خوش بانوا
 ناگهان آوازه پیکار شد
 زخمهای تیر خوردند از عدو
 از غر ابا ز آمدند آن تازیان
 پایهاشان بسته محکم بانوار
 می شکافیدند تنهاشان پیش
 چون خر آنرا دید میگفت ای خدا
 زان نواب سزارم و زین زخم زشت
 بانوا و نسر به و خوب و جدید
 که بوقت و جو به سنگام آمده
 پوز بالا کرد کاسے ریت مجید
 از چه زار و پشت ریش و لاغرم
 آرزو منددم مبرون و مبدوم
 من چه مخصوصم تغذیب و بلا
 تازیان را وقت زین و کار شد
 رفت پیکانها در ایشان سوسو
 اندر خورشید جله افشاده ستان
 نعلبندان ایستاده در قطار
 تا برون آرند پیکانها ز ریش
 من بفقر و عافیت و ادم رضا
 هر که خواهد عافیت و نیا بهشت

امتحان کردن بای توکل را

آنچنانکه عاشقی بر رزق و زار
 هست عاشق رزق هم بر رزق غار
 گر تو نشانی بیاید بر درت
 در تو بستانی دهد در و سرت

آن یکے زاید شنید از مصطفیٰ

گر بخوای و درخواهی رزق تو

از برائے امتحان این مرد رفت

که به بنیم رزق چون آید بمن

کار و اسانے راه گم کرد و رسید

گفت این مرد این طرف چون است عور

اے عجب مرده است یا زنده که او

آمدند و دست بروے می زدند

هم نجیبید و نه جنبا نیدر

پس بگفتند این ضعیف بے مراد

نان بیاوردند و در دیگ طعام

پس بقاصد مرد دندان سخت کرد

رحم شان آمد که این بس بیواست

کار و آوردند قوم اشتافتند

رنجیتند اندر دهاش شوربا

گفت اے دل گرچه خود تن میزنی

گفت دل داغم بقاصد می کنم

امتحان زین بیشتر خود چون بود

تا بدانی و توکل نگذری

بعد از آن بکشاد آن مسکین دهن

هر چه گفت است آن سوال پاک جیب

۴۴۸

که یقین آید بحبان رزق از خدا

پیش تو آید دوان از عشق تو

در بیابان نزد کو به سخت تفت

تا قوی گردد مرا در رزق نطن

سوئے کوه آن محتن را خفته دید

در بیابان از ره و از شهر دور

می نترسد هیچ از گرگ و عدو

قاصد اچیز سے نگفت آن ارجمند

و انکر داز امتحان هیچ او بصر

از مجاعت سکت اندر او فتاد

تا بریزندش بحلقوم و بکام

تا ببیند صدق آن معیار مرد

وز مجاعت هلاک مرگ و فناست

بسته دندانهاش را بشکافتند

می فشردند اندران نان پارها

راز میدانی و نازے میکنی

رازق الله هست بحبان و تم

رزق سوے صابران خوش میرود

حرص آوردن چه باشد از خری

گفت کردم امتحان رزق من

هست حق نیست دروے هیچ ریب

گر بختن شخصے بجائے از ترس آنکہ خرمی گیرند

آن یکے از ترس در خانہ گر بخت
صاحب خانہ بگفتش خیر هست
واقعہ چون است چون بگر بختی
گفت بہر سحرہ شاہ حرون
گفت می گیرند خراے جان عم
گفت بس جدا اند و گرم اند گرفت
بہر خس گپری بر آوردند دست
چونکہ بے تمیز و نادان سرورند
نست شاہ شہر بابہودہ گیر
آدمی باش و زخر گیران مترس
نے ہر آنکو اندر آخر شد خراست
میر آخسر گرچہ در آخر بود

ز در و ولب کہو و رنگ بخت
کہ ہی لزد و ترا چون بید دست
رنگ رخسارہ بگو چون رختی
خر ہی گیسرند امر و ترا ز برون
چون نہ خرا و ترا زین حسیت غم
گر خسرم گیرند ہم نبود شکست
جدہ تمیز ہم بر خاستہ است
صاحب خرا بجائے حر برند
ہست تمیزش سمیع است بصیر
خر نہ اے عیسے دوران مترس
میر آخسر دیگر و خس دیگرست
ہر کہ اور آخسر بگوید خس بود

گدیہ کردن شیخ محمد سرزدی غزنین

ہر کہ بے من شد ہم نہاد دست

یا جبکہ شد چو خود را نیت دست

آئینہ بے نقش شد، یا بدہیا

زانکہ شد حاکی ز جملہ نقشہا

زا ہدے در غزین از دانش مزی
بود افطارش ہر روز ہر شبے
بس عجائب دید از شاہ وجود
بر سر کہ رفت آن از خویش سیر
گفت نام نہایت آن مکرست
او فرو فلکند خود را از دوداد
چون مرد از نکس آن جان سیر مرد
کاین حیات اورا چو مرگے می نمود
موت را از غیب میگرداو گدے
موت را چون زندگی قابل شدہ
سیف و خنجر چون علی ریحان او
بانگ آمد روز صحرای سوئے شہر
گفت اے دانائے رازم موبو
گفت خدمت آنکہ بہر ذل نفس
مدتے از اغنیایا ز ریستان
خدمت نیست تا کیچند گاہ
بس سوال و بس جواب ماجرا
کہ زمین و آسمان پر نور شد
لیک کوتہ کردم آن گفتار را

بد محمد نام و کنیت سرزی
ہفت سال او دایم اندر مطلقے
لیک مقصودش جمال شاہ بود
گفت بنما یافتادم من زیر
و فرود افش منیر کی گشت
در میان عمق آبے او فتاد
از فراق مرگ بر خود نو حس کرد
کار پیشش باز گونہ گشتہ بود
ان فی موتی حیاتی میزدے
با ہلاک جان خود یکدل شدہ
ز گس و نسیمین عدوے جان او
طرفہ بانگے از و رائے سر و جہر
چہ کنم در شہر خدمت گوئے تو
خویشتن سازی تو چون عباس و بس
پس بد رویشان بسکین میرسان
گفت سمعاً طاعتہ اے جان پناہ
بد میان زاہد و ربانورے
در مقالات آن ہمہ مذکور شد
تا ننو شد ہر خے اسرار را

رو بشار آورد آن فرمان پذیر
از فرح خلقه با استقبال رفت
جمله اعیان و جهان برخاستند
گفت من از خود منائی نادم
نیستم بر عزیم قال و قیل من
بنده فرمانم که امر است از خدا
در گدائی لفظ نادر تا ورم
تا شوم غرق مذلت من تمام
امر حق جان است من اورا تبع
شد چنین شیخه گدا س کو بکو
شیخ روزی چار کرت چون فقیر
در کفش زنبیل و شمشه لاله زنان
چون امیرش دید گفتش کای و قیج
اے خدای شرم چندین جستجو
اینچه سوزی و چه رویت و چه کار
کیت اینجا شیخ اندر بند تو
حرمت و آب گدایان برده
غاشیه بر دوش آن عباس و بس
گفت امیرا بنده فرمانم خموش
بهر نان در خویش حرص اردیده
هفت سال از سوز عشق جسم پر

شهر غمین گشت از رویش نیر
او در آمد از ره و ز دیده تفت
قصرها از بهر او آراستند
جز بخاری و گدائی نادم
در بدر گردم بکف زنبیل من
تا گدا باشم گدا باشم گدا
جز طریق خس گدایان نسیم
تا سقطها بشنوم از خاص و عام
او طعنه نمود و ذل من طمع
عشق آمد لا ابالی اتقوا
بهر گدایه رفت بر قصر امیر
خالق جان می بخوید تاسه نان
گویت چیزه من نامم شیخ
تا که و تا چند بار زق دو تو
که بروزه اندر آئی چند بار
من ندیدم ز گدا مانده تو
اینچه عباس زشت آورده
پیچ طحدراسبه داین نفس نخس
ز آتشم آگه نه چندین مجوش
اشکم ناخواره را بدریده
در بیابان خورده ام من برگ رز

۴۵۵

۴۵۶

تا ز برگ خشک تازه خوردنم
تا تو باشی در حجاب بوالبشر
این بگفت و گریه در شدائے ملے
صدق او، هم بر ضمیر میرزد
صدق عاشق بر جادوی می تند
صدق موکنت بر عصا و کوه زد
صدق احمد بر جمال ماه زد
رو برو آورد و هر دو در نفس
ساعتی بسیار چون بگریستند
هر چه خواهی از خزینه برگزین
خانه آن تست هر چیت میل هست
گفت دستوری ندادند چنین
من ز خود نتوانم این کردن فضول
این بهسانه کرد و مهره در ربود
گرچه صادق بود و بے غل بود چشم
گفت فرما نم چنین داد استاله
ما گدایان ازان در خاستیم
تا دو سال این کار کرد آن مرد کا
بعد ازین میدوے از کس نخواه
هر که خواهد از تو از یک تا هزار
مین ز گنج رحمت بے مر، بده

سبز گشته بود، این رنگ، تنم
سر سری در عاشقان کمتر نگر
اشک غلطان برخ او جائے جائے
عشق، هر دم طرفه دیکه می پزد
چه عجب گر بر دل دانا زند
بلکه بر دریاے پر آشکوه زد
بلکه بر خورشید خشان راه زد
گشته گریان هم میسر و هم فقیر
گفت میرا ورا که خیزاے ارجمند
گرچه استحقاق داری صد چنین
برگزین خود هر دو عالم اندک است
که بدست خویش چینی برگزین
که کنم من این دخیلانه دخول
مانع آن بدکان عطا صادق نبود
شیخ را هر صدق می ناید چشم
که گدایان برو چیزے بخواه
ورنه از اموال بے پروا ستیم
بعد ازان امر آمدش از کردگار
ما بداد میت ز غیب این دستگاه
دست در زیر حصیرت کن برآر
در کعب تو خاک گردد ز زبده

هر چه خواهند تاده مندش از ان
 در عطاء مانده تحسیر و نه کم
 دست زیر بوریا کن ای سند
 پس ز زیر بوریا پر کن تو مشیت
 بعد ازین از اجبر ناممنون بده
 رویداشد فوق اید هم تو باش
 دام داران راز عهده وارمان
 بود یک سال دیگر کارشن بین
 ز شد بے خاک سیه اندکفش
 حاجت خود گر نگفته آن فتیر
 پیش او روشن ضمیر هر کس
 هر چه در دل داشته آن پشت خم
 پس بگفتند بے چه دانستی که او
 او بگفته خانه دل خلوت است
 اندر او بجز عشق یزدان کار نیست
 خانه را من روفتم از نیاک و بد
 هر چه بینم اندر و غیر خدا

داو یزدان را تو بیش از بیش دان
 نه پشیمانی نه حسرت نه ندم
 از برائے روائے پوش چشم بد
 ده بدست سائل شکسته پشت
 هر که خواهد گوهر مکنون بده
 همچو دست حق گزافه رزق پاش
 همچو باران سبز کن فرشن جهان
 که بدادے زر ز کیسه رت بدين
 حاتم طائی گداے در صفش
 او بدادے و بدانسته ضمیر
 از فقیر و وام دار و مفلس
 قدر آن دادے نه بسیار و نه کم
 اینقدر اندیشه دارد اے عمو
 خالی از گدیه مثال جنت است
 جز خیال وصل او دیار نیست
 خانه ام پر گشت از نور خدا
 آن من نبود بود عکس گدا

پس مصطفی کن درون خویش را
 تا بدانی ستر هر درویش را

چریدن گاو سه روز بصر اول اغر شدن به شب خوف فردا

یک جزیره سبز هست اندر جهان	اندر و گاو است تنها خوش دمان
جمله صحرا را چسبند او تا بشب	تا شود ز رفت و عظیم و منتخب
شب زانداشته که فردا چه خورم	گردد او چون تار مول اغر ز غم
چون بر آید صبح بیند سبز دشت	تا میان رسته قسیر سبز کشت
اندر افتد گاو با جوع البقر	تا بشب آزا چسبند او بر سر
باز رفت و سرب و لمر شود	آن تنش از پیه و قوت پر شود
باز شب اندر تپ افتد از فرع	تا شود لاغر ز خوف و نتج
که چه خواهم خورد فردا وقت خور	سالمها نیست کار آن بقدر
بیچ ندیشد که چندین سال من	میخورم زمین سبزه زار و زمین چین
بیچ روزی کم نیاید روزیم	چیت این ترس و غم و دلسوزیم
باز چون شب میشود آن گاو رفت	میشود لاغر که آوه رزق رفت
نفس آن گاو است آن شب این جهان	که همی لاغر شود از خوف نان
که چه خواهم خورد مستقبل عجب	لوت فردا از کجا سازم طلب
سالمها خوردی و کم نماند ز خور	ترک مستقبل کن و ماضی نگر

لوت پوت خورده را هم یاد دار
منگر اندر غایب و کم باش زار

گر دیدن با ہے در روز بشمع در طلب آدمی

این نه مردانند اینها صورت اند

مردۀ ناند و کشته شهوت اند

آن یکے با شمع بر میگشت روز
 بو الفضولے گفت اورا کالے فلان
 میں چہ میجوئی تو ہر سو با چراغ
 گفت می جویم بہر سو آدمی
 گفت من جوئے انسان گشتم
 گفت مردے ہست این بازار پر
 گفت خواہم مرد بر جادہ دورہ
 وقت خشم و وقت شہوت مرد کو
 کو درین دو حال مردے در جہان
 گفت نادر چیز می جوئی ولیک
 ناظر فرعی ز اصلی بیخبر
 چرخ گردان را قضا گمرہ کند
 تنگ گردانند جہان چارہ را
 اے قرارے دادہ رہ را گام گام
 چون بیدید گردش سنگ آسیا
 خاک را دیدی برآمد بر ہوا
 گرد بازار و دلش پر عشق و سوز
 میں چہ میجوئی بہ پیش ہر دکان
 در میان روز روشن چیت لاغ
 کو بودے از حیات آن دے
 می نیام تیج و حیران گشتہ ام
 مردمانند آخرائے دانائے حر
 در رہ خشم و ہنگام شرہ
 طالب مردے دوا نم کو بکو
 تا فداے او کم امروز جان
 غافل از حکم خدائے نیک نیک
 فرع ما یم اصل احکام قدر
 صد عطار در اقصا ابلہ کند
 آب گردانند حدید و خار را
 خام خامی خام خامی خام خام
 آب جو را ہسم بین آخر بیا
 در میان خاک بسنگ را بدرا

۴۰۲
دیگہائے فکر می بینی بوش
یو قیت لقصص
دقتر پنجم
اندرا آتش ہم نظری کن ہوش

۲۶

دعوت کردن مسلمانے مغے را بدین اسلام

۴۶۰

مغے را گفت مرد کاے فلان
گفت اگر خواہند اموں شوم
گفت میخوایند ایمان تو
لیک نفس نخس و آن شیطان بترت
گفت اے منصف چو ایشان غالب اند
یار او تا نم بدن کو غالب است
چون خدا میخوایست از من صدق بترت
نفس و شیطان خواهش خود بیش برد
گفت مومن بشنو اے جبری خطاب
بازے خود دیدی اے شطرنج باز
نامہ عذر خودت بر خواندی
نکتہ گفتی حبس ریانه در قضا
اختیارے ہست مارا بے گمان
اختیار خود بین حبسری شو
نگ را ہرگز نگوید کس بیا
آدمی را کس نگوید ہین سپہ

۴۶۱

ہین مسلمان شو بیا شس از مومنان
ورنہ از اید فضل ہم موقن شوم
تار ہداز دست دوزخ جان تو
می کشدت سوئے کفران و کشت
یار او باشم کہ باشد زورمند
آن طرف افتم کہ غالب جاذب است
خواستش چه سود چون پیش زفت
وان عنایت قہر گشت و خرد و مرد
آن خود گفتی ہا ک آ و روم جواب
بازے خصمت بسین پہن دراز
نامہ سنی بخوان چہ مادی
سیر آن بشنو ز من در ماہرا
حسن را ہنگر نتانی شد عیان
رہ رہا کردی براہ کج مرو
از کلونے کس کجا جوید وفا
یا بیا اے کورخوش در من نگر

گفت یزدان، ما علی الاعمی حرج
 کس نگوید سنگ را دیر آمدی
 اینچنین واجبها، مجبور را
 امروزه بی و ششم و شریف و عتیب
 اختیارے هست در ظلم و ستم
 اختیار اندر درونت ساکن است
 اختیار و داعیه در نفس بود
 چونکه مطلوبے برین کس عرضه کرد
 و آن فرشته خیر با بر عزم دیو
 تا بجنب بد اختیار خیر تو
 پس فرشته و دیو گشته عرضه دار
 کافرے جبری جواب آغاز کرد
 لیک گزین آن جوابات و سوال
 زان هم تر گفتنیها هستان
 اندکے گفتیم زان بحثائے عقل
 در میان جبرئے و اهل قدر
 گرفتارماندی ز دفع خصم خویش
 چون بردن شوشان نبود در جواب
 چونکه مقضے بد دوام آن روش
 تا نگردد ملزم از اشکال خصم
 تا که این هفتاد و دو ملت مدام

کے ہند بر کس حرج رہا لفرج
 یا کہ چو با تو چہ ابر من زدی
 کس نگوید یا زند معذور را
 نیست جز مختار را اے پاک جیب
 من ازین شیطان نفس این خواستم
 تا ندید او یوسفے کفن را سخت
 روش دید آنکہ پر و بالے کشود
 اختیار خفہ بکشاید نبرد
 عرضه دار و می کند در دل غریو
 زانکہ پیش از عرضه خفہ است این دو خو
 بہر تحریک عروق اختیار

②

③ ۲۶۶

④

کہ از ان حیران شد آن منطق مرد
 جملہ و اگویم بمسام زین مقال
 کہ بدان ہم قسم تو بہ باید نشان
 ز اندکے پیدا شود قانون کل
 همچنین بحث است تا حشر و نشر
 مذہب ایشان بر افتادی ز پیش
 پس میدندے از ان رام تباب
 میدہد شان از دلائل پرورش
 تا بود محبوب از اقبال خصم
 در جہان ماندالی یوم القیام

دزد و شحنه

۴۶۳

این پیشل بشنو، مشو منکر بدان
اختیار خویش را در امتحان

گفت دزد و شحنه را کله بادشاه
گفت شحنه، آنچه من هم میگویم
از دکانه گریه تر بے برد
بر سرش کوبی دوسه مشت اے کره
انچه کردم بود آن حکم اله
حکم حق است اے دو چشم روشم
کاین ز حکم ایزد است اے باخرد
حکم حق است اینک، اینجا باز نه

دزدیدن شخصه میوه از باغ و گفتن که این حکم خدا

۴۶۳

آن یکے بر رفت بالا اے دخت
صاحب باغ آمد و گفت اے دنی
گفت از باغ خدا بنده خدا
عامیانه چه ملامت میکنی
گفت اے ابیک بیا و آن سن
پس بپشت سخت آندم بر دخت
گفت آخر از خدا شرے مدار
گفت کز چو بپا خدا این بنده اش
میفشاندا و میوه را دزدانه سخت
از خدا شرمیت کوچه میکنی
گر خور دخر ما که حق کردش عطا
بخسل بر خوان خداوند غنی
تا بگویم من جواب بواجب
میزدا و بر پشت و ساقش چوب سخت
میکشی این بیگنه را زار زار
میزند بر پشت دیگر بنده خوش

۴۶۴

چو ب حق و پست و پهلوان او
من غلام آلت و سنان او
گفت تو به کردم از جبرائے عیار
اختیار است اختیار است اختیار
اختیارت اختیارش هست کرد
اختیارش چون سوار سے زیر گرد

دیدن ویشے غلامان عمید خراسانی او گفتن او که اے خدا بنده پروری از عمید بیاموز

دزه گرد تو انسا اید ادب

باشد از یارت بدانند فضل ب

قدر آن دزه ترا انسا ندون شود

دزه چون کوهی قدم بیرون نهد

آن یکے گستاخ روا نذر هرے
چون بیدے او غلام مہترے
جامہ طلسم کمر زرین روان
روئے کردے سوئے قبلہ آسمان
کاهے خدا زین خواجه صاحب من
چون نیاموزی تو بنده داشتن
بنده پروردن بیاموزاے خدا
زین رئیس و ختمیار شهرها
بود محتاج و برہنہ بینوا
در زمستان لرز لرزان از هوا
انبساطے کرد آن از خود بری
جرائے بنمود او از مستری
اعتمادش بر هزاران موہبت
کہ ندیم حق شد اہل معرفت
گر ندیم شاہ گستاخی کند
تو مکن چون تونداری آن سند

حق میان داد و میان به از کم
تا یکے روزے کہ شاه آن خواجہ را
آن عنسلامان را شکنجہ می نمود
سرا و بامن بگوئید اے خسان
مدت یکماہ شان تعذیب کرد
پارہ پارہ کرد شان و یک غلام
گفتش اندر خواب ہاتھ کے کیا
اے دریدہ پوستین یوسفان
زانکہ می بانی ہمہ سالہ پوش
فعل تست این غصہ ہائے دمدم
کہ نگردد سنت ما از شد

گر کے تاجے دہا و داد سر
متہم کرد و بہ بستش دست و پا
کہ دینے خواجہ بنامید زود
ورنہ برم از شما حلق و لسان
روز و شب شکنجہ و افشار و درد
راز خواجہ و انگشت از اہتمام
بندہ بودن ہم بیاموز و بیا
گر بدر گر گت آن از خویش دان
زانکہ میکاری ہمہ سالہ بنوش
این بود معنی قد جفت القلم
نیک رانگی بود بد راست بد

مجنون و سن لیلی

عشق صورت ہساب سازد در فراق
تا مصور سر شد وقت تلاق
کا سہادان این صور را اندرو
آنچہ حق ریزد بدان گیرد علو

حسن لیلی نیست چندان ہست سہل
ہست همچون ماہ در شہر اے کیا

اہلہان گفتند مجنون را از جہل
بہتر از دے صد ہزار ان دل را

نازنین ترزو هزاران حوروش
وارمان خود را و مارانی سترهم
گفت صورت کوزه است حسن می
مر شمارا سر که داد از کوزه اش
از یک کوزه دہد زہر غسل
کوزه می بینی بسیکن آن شراب
قاصرات الطرف باشد ذوق جان
قاصرات الطرف باشد آن مدام
ہست بگزین زن ہمہ یکبار خوش
از چین سوداے زشت متہم
مے خدایم میدہد از ظرف مے
تا نباشد عشق اوتان گوش کش
ہر یکے را دست حق عزوجل
روے نماید جیشم ناصواب
جز بخصم خویش نماید نشان
دین حجاب ظرفہا همچون خیام

دعوت کے دن مسلمانے گبرے را باسلام در عہد بایزید

۴۶۹

مومن آن باشد کہ اندر نیکی بد

کافرا ز ایمان او حسرت خورد

بود گبرے در زمان بایزید
کہ چہ باشد گر تو اسلام آوری
گفت این ایمان اگر ہست اے میر
من ندارم طاقت آن تاب آن
گرچہ در ایمان و دین نامو قہم
دارم ایمان کان ز جملہ برتر است
مومن ایسان اویم در نہبان
گفت اور ایک مسلمان سعید
تا بیابی صد نجات و سروری
آنکہ دارد شیخ عالم بایزید
کان فرون آمد ز کوششہاے جان
لیک در ایمان او بس مومنم
بس لطیف و با فروغ و با فراست
گرچہ ہر مہم بہت محکم بردمان

۴۷۰

باز ایمان خود گرایمان شماست

آنکه صد میلش سوئے ایمان بود

زانکه ناسے میند و مغیش نے

چون بایمان شما او بسگرد

→ (۳۲)

لیک از ایمان و صدق بایزید

داد جمیل داد ایمان بایزید

۴۰۹

قطره از ایمانش در بحر ار رود

→ (۳۳)

او یکے جان دارد از نور منیر

گروے نیست اے برادر چیت آن

ورو آنست این بدن دوست چیت

بایزید ار این بود آن روح چیت

حیرت اندر حیرت است آکیار من

نے بدان میلیستم و نے اشتہاست

چون شمارا دید آن فاتر شود

چون بیابان را مفازہ گفتے

عشق او ز آور دایمان بفتد

چند حسرت در دل و جانم رسید

آفسرینہا بر چنین شیر فرید

بحر اندر قطره اشش عرقہ شود

او یکے تن دارد از خاک حقیر

پر شدہ از نور او ہفت آسمان

اے عجب این دو کد امین است کیت

ورو آن روح است این تصویر کیت

این نہ کار تست نے ہم کار من

بانگ ناز کردن موزن رشت آواز در کافرستان

۴۱۰

این حکایت یاد گیر اے تیز بوش

یک موزن داشت بس آواز بد

خواب خوش بر مردمان کرده حرام

کو دکان ترسان از و در جامہ خواب

مجمع گشتند مر تو زلیع را

صورش بگذار موسنی رانیوش

شب ہمہ شب میدریک خلق خود

در صداع افتاده از دے خاص و عام

مرد وزن ز آواز او اندر عذاب

بہر دفع زحمت و تصدیع را

پس طلب کردند اورا در زمان
از اذانت جمله آسودیم ما
چون رسید از تو بهر یک دوتی
بهر آسائش زبان کوتاه کن
قافله می شد کعبه از وله
شبیگه کردند اهل کاروان
وان موزن عاشق آواز خود
چند گفتند شش گو بانگ نماز
او ستیزه کرد و کج بے آهنگ
خلق خائف شد ز فتنه عامه
شمع و حلوا و یک جامه لطیف
پرس و پرسی کاین موزن کو کجاست
همین چه راحت بود زان آواز زشت
دخترے دارم لطیف و بس سنی
بیچ این سودا نمی رفت از سرش
در دل او مهربان رسته بود
در عذاب و درد و آشکنجه بدم
بیچ چاره من ندانستم دران
گفت دختر چیست این مکرده بانگ
من همه عمر اینچنین آواز زشت
خواهرش گفته که این بانگ اذان

اچھا دادند و گنتند اے فلان
بس کرم کردی شب روز اے کیا
خواب رفت از ما کنون ہم مدتی
در عوض آن ہمتی ہمراہ کن
اچھ بستہ شد روان با قافلہ
منزل اندر موضع کافرستان
در میان کافرستان بانگ زد
کہ شود جنگ و عداوت ہا دراز
گفت در کافرستان بانگ نماز
خود بیامد کافرے با حجامہ
ہدیہ آورد و بیامد چون لطف
کہ صدائے بانگ اورا راحت فرست
کو فتاد از وے بناگہ در کشت
آرزو می بود اورا موسی
پند ہا میداد چندین کافرش
ہمچو مجبور بود این غم من چو عود
کہ بجنبہ سلسلہ او دہم بدم
تا فرو خواند این موزن آن اذان
کہ بگو شمع آید این دو چارہ بانگ
بیچ نشنیدم درین دیر و کشت
ہست اسلام و شعار ہومنان

باورش نامذہب پر سید از دگر
چون یقین گشتش رخ او ز روشد
باز رسم من ز تشویش و عذاب
راستم این بود از آواز او
چون بدیدش گفت این ہدیہ بگیر
انچہ کردی با من از احسان و بر
گر بمال و ملک و ثروت فردے
آن دگر ہم گفت آری سے اے قمر
وز سلمانی دل او سر دشد
دوش خوش ختم دران بخوف خواب
ہدیہ آورد دم بشکر آن مرد کو
کہ مرا گشتی محبیر و دستگیر
ببندہ تو گشتہ ام من ستم
من دہانت را پر از زر کردے

خوردن زن گوشت را و گفتن کہ گر بہ خوردہ است

بود مردے کہ خدا، اور از نے
ہر چہ آوردے تلف کردیش زن
بہر ہمان گوشت آورد آن محیل
زن بخوردش با شراب و باکیاب
مرد گفتش گوشت کو ہمان رسید
گفت زن کین گر بہ خورد آن گوشت را
گفت اے ایک ترا زور اہیار
بر کشیدش بود گر بہ نیم من
گوشت بدش اوقیہ افزون از ان
این اگر گر بہ است پس آن گوشت کو
سخت طناز و پلید و رہز نے
مرد مضطر بود اندر تن زدن
سوئے خانہ باد و صد جہد طویل
مرد آمد، گفت دفع نا صواب
پیش ہمان لوت می باید کشید
گوشت دیگر خرگرت باید ترا
گر بہ را من بر کشم اندر عیار
پس بگفت آن مرد کاے محال زن
گر بہ ہم شش اوقیہ ہست اے جیلہ دان
ور بود این گوشت بنما گر بہ تو

شکستن زاهد سبوع شراب امیر را

بدامیرے خوشدلے خوارہ
 مشفقے مسکین نوازے عادے
 شاہ مردان و امیر المومنین
 دور عینے بود و ایام مسیح
 آمدش ہمان بنا گاہن شبے
 بادہ میبایست شان در نظم حال
 بادہ شان کم بود گفت او با غلام
 از فلان راہب کہ دارد خمر خاص
 دو سبویستد غلام و خوش دوید
 زر باد و بادہ چون زرخسرید
 بادہ کان بر سر شاہان جہد
 فتنہا و شور با انگینختہ
 اینچنین بادہ ہی برد آن غلام
 پیش آمد ز اہدے غم دیدہ
 تن ز آتشہاے دل بگداختہ
 گوشمال محنت بے زینہار
 دیدہ ہر ساعت خلش در اجتہاد
 سال و مہ در خاک و خون آمیختہ
 کہف ہر خمور و ہر جبارہ
 مکرے زربختے و دریادے
 راہبان و رازدان و دورین
 خلق دلدار و کم آزار و ملیح
 ہم امیر جنس او خوش نشیبے
 بادہ بود آن وقت ماذون و حلال
 رؤسبوی پر کن بیا آور مدام
 تا ز خاص و عام یا بد جان خلاص
 در زمان تادیر رہبانان رسید
 سنگ داد و در عوض گوہر خرید
 تاج زربرتارک ساقی ہند
 بندگان و خسران آمیختہ
 سوئے قصر آن امیر نیک نام
 خشک مغزے در بلا پیچیدہ
 خانہ از غیر خدادا پر داختہ
 داغہا بردا غہا چندین ہزار
 روز و شب چسبیدہ او بر اجتہاد
 صبر و حلمش نیم شب بگرینختہ

دید در شب یک غلام نیک پے
گفت زاهد در سبوتا چیت آن
گفت این آن فلان میرا بل
طالب یزدان و آنکه عیش و نوش

→ (۲۵)

ز دوز غیرت بر بونگ شکست
رفت پیش میر و گفتش باده کو

۴۱۳

میر چون آتش شد و بر جبت رست
تا بدین گرد گران کو بم سرش
او چه داند امر معروف از سگی
تا بدین سالوس خود را جاکند
کو ندارد خود منبر الا همان
او اگر دیوانه است و فتنه کاو
تا که شیطان از سرش بیرون رود

میر بیرون جبت و دلو سے بدست
خواست کشتن مرد زاهد را از خشم
مرد زاهد می شنید از میر آن
گفت در رو گفتن ز شسته مرد

روے باید آئینه وار آئین

→ (۳۶)

چون محله پر شد از میهای میر
خلق بیرون جبت زود از چپ است
مغز او خشک است و عقلش این زبان

در ستایش او زمین میگرد طے
گفت باده گفت آن کیست آن
گفت طالب را چنین باشد عمل
یا وه شیطان و آنکه تیز هوش
او سبواندخت از زاهد محبت
ماجرا او گفت یکیا پیش او
گفت بنما خانه زاهد کجاست
آن سربے دانش مادر غرش
طالب معروف نیست و شهرگی
تا بچیزے نوشتن پیدا کند
کو قلنس می کنند با مردمان
داروے دیوانه باشد کیر گاؤ
بے لبت خربندگان خرچون رود
نیم شب آمد به زاهد نیم مست
مرد زاهد گشته پنهان زیر پشم
زیر پشم آن رسن تابان پنهان
آئینه تانده که روراحت کرد
تات گوید روے زشت خود بین
وز لکد بر در زدن و زدار گویر
کاسے مقدم وقت عفو است و رضا
کمتر است از عقل و فهم کو دکان

زېد وپیری، ضعف بر ضعف آمده
ریخ دیده، گنج نا دیده زیار
عفو کن، اے میز بر سخته او
تاز جرمت هم خدا عفو سے کند
میر گفت، آن کیت تا سگے زند
چون گذر سازد بگویم شیر ز
بلکه بگذارد ز بهیبت پنجه را
بنده مار چپرا آرد دل
شربت کان به خون است رخت
لیک جان از دست من او کے برد
تیر قهر خویش بر پرش زخم
ور شود چون ماهی اندر آب در
گر رود در رنگ سخت از کوشتم
جان نخواهد برد از شمشیر من
من برانم برتن او ضربت
کار او سالوس و زرق و جلیت است
با همه سالوس و بامانی سر هم
بر سرش چندان زخم گرز گران
خشم خونخوارش شده بد سر کشته
آن شفیعیان از دم و سپاه اے او
کاسے امیر از تو نشاید کین کشی

واندران زبدهش کشاره ناشده
کار ما کرده، ندیده مزد کار
در نگر دور درد و بد بخت او
زلتت را مغفرت در آگند
بر سبوعے ما سبور ابش کند
ترس ترسان بگذرد با صد حذر
مور گرد و پیش قهرم اثر دما
کرد ما را پیش همسانان نجل
این زمان همچون زمان از ما گرخت
گر شود چون مرغ و بر بالا پرد
پرو بال مرده ریش بشکنم
از نهیب من شود زیر و زبر
از دل سنگین کنون بیرون کشم
و کند صد حیل و تدبیر و فن
تا بود مردی گران را عبرت
لیک مقصودش بیان شهرت است
داد او صد چو او انیدم دهم
کز تنش بیرون رود جان و روان
از دامنش می برآمد آتش
چند بوسیدند دست پائے او
گر بشد باده، تو بے باده خوشی

بادو سرمايه ز لطف تو برد

باد شاهی کن بخشش اے رحیم
گفت نے نے من جریعتان میم

وار هیده از هم خوف امید

من چنان خواهم که همچون یاسمین

همچو شلخ بید یاران چپ است

آنکه خورده است با شاد دے

اتبیان زان زین خوشی بیرون شدند

زانکه جان شان این خوشی را دید بود

هر کرا نور حقیقی رو نمود

بهر سر مخمور خند اجام طو

دختران را لعبت مرده دهند

چون ندارند از فتوت زور دست

کافران قانع به نقش نیستیا

وان جهان مارا چو روزے روشیت

آن یکے نقشش شسته جهان

لطف آب از لطف تو حسرت خورد

اے کریم ابن الکریم ابن الکریم

من بذوق این خوشی قانع نیم

کز همی گردم بهر سو همچو بید

کز شوم گاه به چنان گاه چنین

که ز بادشش گونه گونه رقصهاست

این خوشی را که پسند خواجہ کے

که سرشته از خوشے حق بدند

این خوشیها پیش شان بازی نمود

کے شودت سارخ بتاریکی و دود

بهر منکر آب شور پس نفور

که ز لعب زندگان نا آگهند

کو دکان را تیغ چوبین بهتر است

که نگاریده است اندر دیر ما

تیغ ما پرواے نقش و سایه نیست

وان در نقشش چو مہ بر آسمان

لطیفہ گفتن ضیاء بلخ در باب شیخ الاسلام تاج

داد ران تاج شیخ اسلام بود

آن ضیاء سخن خوش الہام بود

از برائے علم خلقے پیش او
تاج شیخ اسلام دارالملک بلخ
گرچه فاضل بود و فحل و ذوق و فنون
او بے کوفت ضیا از حد دراز
زین برادر ننگ و عارش آید
روز محفل اندر آمد آن ضیا
کرد شیخ اسلام از کبر تمام
پس ضیا چون دید کبر اندر سرش
گفت آری بس درازی بهر مزد
گشته دایم در ملازم درس جو
بود کوفت و کج و کوچک همچو فرخ
این ضیا اندر ظرافت بد فزون
بود شیخ اسلام را صد کبر و ناز
دین ضیا ہم واسطے بد باده
بار که پر قاضیان و صغیا
این برادر را چنین نصف القیام
انفعالی داد حالے دزخ و شرش
اندکے زان قد سروت ہم بدزد

مات کردن دلقک شاه ترمد را در شطرنج

شاه بادلقک ہی شطرنج باخت
گفت شه شه و ان شه کبر آورش
که بگیر اینک شہتائے قلیتبان
دست دیگر باختن فرمود میر
باخت دست دیگر و شه مات شد
برجہید آن دلقک و در کج رفت
زیر بالشها و زیر ششش نمد
گفت شه ہے ہے چه کردی چیست این
مات کردش زود ختم شه بتافت
یکیک آن شطرنج می زد بر سرش
صبر کرد آن دلقک و گفت الامان
او چنان لرزان کہ عوراز ز مہریر
وقت شه شه گفتن و میقات شد
شش نمد بر خود فلکند از بیم تفت
گشت پنهان تا ز زخم شه ہد
گفت شه شه شه شه اے شاه گزین

کے تو ان حق گفت جزیر لحات
اے تو مات و من زخم شاه مات
باچو تو خشم آور آتش سجا ف
می زخم شہ شہ ز زیر رختہات

۳۷

ہمان کد خدا وزن او

۴۷۷

ہست ہمان خانہ این تن جوان

ہر صبا حے ضیف نو آید دران

ہر چہ آید از ہمان غیب و ش

در دولت ضیف است و رادار خوش

ہین مگو کہ ماند اندر گردنم

کہ ہسم اکنون باز پرد در عدم

ساخت اورا ہچو طوق اندر عنق

آن شب اندر کوئے ایشان جو بود

کا مشب اے خاتون و جامہ خواب کن

بہر ہمان گستر آن سوئے دگر

سمع و طاعت اے دو چشم روشنم

سوئے خانہ سو رکرد آنجا وطن

نقل نہادند از خشک و ترش

سر گذشت نیک و بد تا نیم شب

شد بران بستر کہ بد آنسوئے در

آن یکے را بیگمان آمد قنق

خوان کشید اورا کراستہا نمود

مرد زن را گفت پنهانی سخن

بستر مارا بگستر سوئے در

گفت زن خدمت کم شادی کم

ہر دو بستر گسترید و رفت زن

ماند ہسمان عزیز و شوہر ش

در سمر گفت سند ہر دو منتخب

بعد ازان ہمان ز خواب و از سمر

شو ہراز خجالت بد و چیزے نگفت
 کہ برائے خواب تو اے بوالکرم
 آن قرارے کہ بزن او کرده بود
 آن شب آنجا سخت باران در گرفت
 زن بیامد بر گمان آنکہ شو
 رفت عریان در لحاف آن دم و س
 گفت می ترسیدم اے مرد کلان
 مرد وہمان را گل و باران نشان
 اندرین باران و گل او کے رود
 زود وہمان جبت گفت اے زن بہل
 من روان گشتم شمار خیار
 تاکہ زو تر جانب معدن رود
 زن پشیمان شد ازین گفتار سرد
 زن بے گفتش کہ آخر اے میر
 لایہ وزارے زن بوجوے ندشت
 جامہ ارزق کرد از غم مرد و زن
 میشد و صحر از نور شمع مرد
 کرد ہمانخانہ خانہ خویش را
 در درون ہر دو از راز نہان
 کہ بدم یا ز حفظ صد گنج جو
 ہر زمان فکرے چو ہمان عزیز

کہ ترا این سوا ستائے جان جا بخت
 بستر آن سوئے در آغوشندہ ام
 گشت مبدل و ان طرف ہمان غنود
 کہ شکوہ ابرشان آمد شکفت
 سوئے در خفتہ است و آنسو آن عمو
 داد ہمان را بر غمت چند بوس
 خود ہمان آمد ہمان آمد ہمان
 بر تو چون صابون سلطانی بماند
 بر سر و جان تو او تاوان شود
 موزہ دارم من ندارم غم ز گل
 در سفر یکدم مبادا روح شاد
 کاین خوشی اندر سفر رہزن شود
 چون رسید و رفت آن ہمان فرد
 گر غمراے کردم از طبیعت گیر
 رفت و ایشان را دران حسرت گذشت
 صورتش دیدند شمع بے لگن
 چون بہشت از ظلت شب گشت فرد
 از غم و از خجالت این ماجرا
 ہر زمان گفتے خیال ہمان
 می فشاندم لیک روزی تان ہو
 آید اندر سینہ چون جان عزیز

فکر را اے جان بجائے شخص دان
فکر غم گر را و شادی میسند
زانکه شخص از فکر دارد قدر جان
کار ساز بهائے شادی میکند

داون شخصے دختر خود را بہ ناکفوسے و وصیت کردنش کہ ازین شوہر خود حاملہ مشو

خواجہ بود است، اورا دخترے
گشت بالغ، داد دختر را بشو
خر بزه چون در رسد شد آبناک
چون ضرورت بود دختر را بداد
گفت دختر را کرین داماد تو
کر ضرورت بود عفت این گدا
ناگہان بچہ کند ترک ہمہ
گفت دختر اے پدر خدمت کنم
ہر دور روزے ہر سہ روزے این بدن
ایچنین قوسے بمسلم ہم بدن
حاملہ شد ناگہان دختر ازو
از پدر آزاہنسان میداشتش
گشت پیدا گفت بابا، چیتا این

زہرہ خدے مہ رختے سیمین بے
شوہر بودا اندر کفایت کفو او
گر تو نشگانی، تب گشت و ہلاک
او بنا کفوسے ز تحویف فساد
خویش را پرہیز کن، حاملہ مشو
این غریب خوار را نہ دونا
بر تو طفل اول و بعد مظلومہ
ہست پندت دلپذیر و مقتم
دختر خود را بفرو دے حذر
کر چنین نوسے نصیحتگر شدند
چونکہ بدہر دو جوان خاتون و شو
بیچ ماہہ گشت کودک پاک شش
من نگفتم کہ ازو دوری کرین

آن وصیتهاے من خود باد بود
گفت: بابا چون کسم پر بهر من
پنبه را پر، سزا از آتش کجاست
گفت: نه گفتم که سوئے او مرد
در زمان حال و انزال و خوشی
گفت: چون د انم که انزالش کمیت
گفت: چون چشمش کلا پیسه شود
گفت: تا چشمش کلا پیسه شدن
نیت هر عقل حقیرے پاندار

که نکردت و غلط قدم هیچ سود
آتش و پنبه است بیشک دوزن
یا در آتش که حفاظ است و تقاست
تو پذیراے منے او مشو
خویش را باید که از وے در کشی
این نهان است و بغایت در دست
فهم کن کان وقت انزالش بود
کو رسته است این دو چشم کور من
وقت حرص و وقت جنگ و کار را

۴۰۹

رفتن صوفی بغزا و بهوش شدن از گردن چشم کافر

رفت یک صوفی بشکر در غزا
ماند صوفی بانه و نیمه ضعاف
مشقلان خاک برجا ماندند
جنگها کرده مظفر آمدند
ارمغان دادند کاه صوفی تو نیز
پس بگفتند شش که خشمی چرا
زان تطف شخ صوفی خوش نشد
پس بگفتند شش که آوردیم اسیر

ناگهان آمد قطار یق و غا
فارسان را ندند تا صف مصاف
سابقون السابقون در را ندند
بازگشته با عنایت سودمند
او بدون انداخت نشد هیچ چیز
گفت من محرم ماندم از غزا
کو میان غزو و خجرتش نشد
آن یکے را بهر کشتن تو گیر

۴۰۹

سر بر سرش تا تو هم غازی شوی
 آب را اگر در وضو صد روئینست
 بر د صوفی آن اسیر بسته را
 دیر ماند آن صوفی آنجا با اسیر
 کافر بسته دو دست او کشتنست
 رفت آن یک در قفص در پیش
 پیمو ز بالاکه ماده آن اسیر
 دستها بسته بهمی خائید او
 گری می خائید باد ندان گلوش
 دست بسته گیر پیمو ز گریه
 نیم کشتش کرد باد ندان اسیر
 غازیان کشتند کافر را به تیغ
 بر رخ صوفی زدند آب و گلاب
 چون بهوش آمد بید آن قوم را
 الله الله این چه حال است ای عزیز
 از اسیر نیم کشته بسته دست
 گفت چون قصد سرش کردم بچشم
 چشم را و اگر دین او سوئے من
 گردش چشمش مرا شکر نمود
 قصه کوتاه کن که از آن چشم انجبین
 قصه کوتاه کن که از آن غمزه گران

اندک خوش گشت صوفی دل قوی
 چونکه آن بود تسیم کرد نیست
 در پس خسر که که آرد او غزا
 قوم گفتند ای عجب چون شد فقیر
 بسملش را موجب تا خیر چیست
 دید کافر را بر بالاکه ویش
 پیمو شیرے خفته بالاکه فقیر
 از سر استیزه صوفی را گلو
 صوفی افتاده بر زور رفته هوش
 خسته کرده خلق او بے حربه
 ریش او پر خون ز خلق آن فقیر
 همدان ساعت رحمت بید ریغ
 تا بهوش آمد ز بیوشی خواب
 پس پیر رسیدند چون بد ماجرا
 انجبین بهوش گشتی از چه چیز
 انجبین بهوش افتادی دست
 طرفه در من بنگرید آن شوخ چشم
 چشم گردانید و شد هوشم ز تن
 می ندانم گفت چون پر هول بود
 رفتم از خود او فتادم بر زمین
 رفتم از خود او فتادم بر زمین

قوم گفتند شش، به پیکار و نبرد
گرد مطبخ گرد و اندر خافت ساه
چون ز چشم آن اسیر بسته دست
غزوہ کے تانی، کراں چشم انجمن
باپسین زہرہ کہ تو داری مگرد
تا دگر رسوا گردی در سپاہ
غرق گشتی، کشتی تو در شکست
رفتی از دست و قناری بر زمین

۴۸۰

۴۰

رفیق عیاضی ہفتاد بار بغزا و محروم ماندن از شہادت

۴۸۰

گفت عیاضی تو بارہ آدم
بے زرہ رستم میان تیغ و تیر
تیر خوردن بر گلو یا مقتلے
بر تنم یک جا نگہ بے زخم نیست
لیک بر مقتل نیا تیر
چون شہادت روزے جانم نبود
در جہاد کبر افکندم بدن
بانگ طبل غازیان آمد گوش
نغم از باطن مرا آواز داد
خیز، ہنگام غزا آمد برو
گفتم اے نفس خبیث بے وفا
راست گواہی نفس کاین جیت گریست
گر نہ گوی راست حملہ آرمست
تن برہنہ ہو کہ ز سنجے آیدم
تا یکے تیرے خورم من جاگیر
در نیابد جز شہیدے مقتلے
این تنم از تیر چون پرویز نیست
کار سخت است این نہ جلدے و دبا
رستم اندر خلوت و ذرچکہ زود
در ریاضت کردن و لاغر شدن
کہ خرامیدند جیش غزوہ گوش
کہ بگو شش حس رسیدم بامداد
خویش را در غزوہ کردن کن گرد
از کجا میل غزا توان کجا
ور نہ نفس شہوت از طاعت برست
در ریاضت سخت تر افشارست

نفس بانگ آورد آنکه از درون
که مرا هر روز آغوش می کشی
بیچکس را نیست از عالم خبر
در غم ترا بهم بیک زخم از بدن
گفت اے نفسک منافق زبستی
نذر کردم که ز خلوت پیج من
زانکه در خلوت هرا نچه تن کند
جنبش و آراشش اندر خلوتش
این جهاد اکبر است آن صغیر است
کار آن کس نیست این سودا و جوش
آنجنان کس را بیاید چون نمان

بافصاحت بے دمان اندر فنون
جان من چون جان گبران می کشی
که مرا تو میکشی بخواب و خور
خلق بسند مردے و ایشار من
هم منافق میمیری تو خصیتی
سر برون نارم چون زنده است این بدن
نزد بر اے روے مرد و زن کند
جز بر اے حق نباشد نیتش
هر دو کار رستم است و حیدر است
که ز موش و جنبش گم کرد هوش
دور بودن از مصاف و از سان

زخم خوردن مجاہدے بست یا و نمردن او

صوفی دیگر میان صف حرب
با مسلمانان بکافر وقت کر
بست زخم از دست کافر چونکه خورد
تا نبرد تن بیک زخم از گزاف
حیفش آمد که بزخم جان دهد
آن سیکے بودش بکف و چل و دم

اندر آمد بست بار از بهر ضرب
و انگشت او با مسلمانان بفر
بار دیگر حملہ آورد و ببرد
تا خورد او بیت زخم اندر مصاف
جان زد دست صدق او آسان بود
هر شب افکندے یکے در آبیم

د فتر پنجم
 تا که گرد و سخت بر نفس مجاز
 نفس او فریاد کرد و هر شب
 که چرامی نفس گنی یکبارگی
 بهر حق یکبارگی بگذارین
 او نگشته ملتفت مر نفس را
 پچنین آن صوفی اندر صف جنگ
 با مسلمانان بکرا و پیش رفت
 زخم دیگر خورد و آن را هم بپست
 بعد از آن قوت نماند افتاد پیش
 صدق جان دادن بود و هم سابقوا
 این همه مردن نه مرگ صورت است
 اے بسا خاکی که ظاهر خویش رخت
 آتش شکست و ریزن زنده ماند
 آپ کشت و ره ز رفت آن خیر و سر

در تانی در دجان کسند و راز
 در قنادے زار و در تاب و تبه
 کشتیم در غصه و بے چارگی
 نفس را کالیا سرحدی را حنین
 پچنین کشته مرا و را و عینا
 بهر حق بگرفت بهر نفس تنگ
 وقت فرا و و انگشت از خصم تفت
 بیت کرت روح و تیر از وے شکست
 مقعد صدق او و ز صدق عشق خویش
 از بنه برخوان جبال صدقوا
 این بدن مروح را چون آلت است
 یک نفس زنده آن جانب گرخت
 نفس زنده است اچھ مرکب خون فشانند
 ماند خام و زشت از حق بے خبر

غضب کے دن خلیفہ مصر کینزک شاہ موصول را

مر خلیفہ مصر را غمت از گفت
 یک کینزک دارد او اندر کنار
 در بیان نماید که حسنش بحد است

کہ شہ موصول بخورے گشت جنت
 کہ نبعالم نیت مانند شن نگار
 نقش او انیت کا ندر کا غذا است

نقش بر کاغذ چو دید آن کیقباد
 پہلوانے را فرستاد آن بنان
 گفت اگر ندید بتو آن ماه را
 و رد ہذا تر کش کن و مہ را بیار
 پہلوان شد سوئے موصل با حشم
 چون ٹہا بیعد و برگرد گشت
 ہر نواسے منجھتے از سب
 زخم تیر و سنگہاے منجھت
 ہفتہ کرد اپنچسین خونریز گرم
 شاہ موصل دید یکا رہول
 کہ چہ میخوای ز خون مومنان
 گر مرادت ملک و شہر موصل است
 من روم بیرون ز شہر اینک را
 و مرادت گوہر و سیم و زر است
 ہر چہ میباید ترا از سیم و زر
 چون رسول آمد بہ پیش پہلوان
 گفت من نے ملک میخوایم نہ مال
 داد کاغذ کا نذر و نقش نشان
 کا ندرین کاغذ نگرچہ صورت است
 بنگر اندر کاغذ این را طایم
 چون رسولش باز گشت و گفت حال

خیرہ گشت و جام از دستش فتاد
 سوئے موصل با سپاہے ہر گران
 بر کن از بن آن درو در گاہ را
 تا کشم من بر زمین سہ در کنار
 با ہزاران رستم و طبسل و علم
 قاصد اہلاک اہل شہر گشت
 ہیچو کوہ قاتل او بر کار کرد
 تیغہا بر کرد چون برق از بریق
 برج سنگین بست شد چون موم نرم
 پس فرستاد از درون پیش رسول
 کشتہ میگردند زین جہ گران
 بے چنین خونریزایت حاصل است
 تا نگیسر و خون مظلومان ترا
 این ز ملک و شہر خود آسان تر است
 می فرستم چہیست این آشوب و شر
 گفت پیغام ملک اندر زبان
 ایک میخوایم یکے صاحب حال
 گفت پیشش بزرگو اورا عیان
 زود بفرستش کہ ملک و جانت رست
 مین بدہ ورنہ کنون من غالم
 داد کاغذ را و نمود آن مثال

گشت معلومش چه گفت آن شاه ز
 من نیم دهمد ایمان بت پرست
 با تبرک داد و دختر را و برد
 روئے دختر چون بدید آن پهلوان
 باز گشت از موصل میشد براه
 آتش عشقش فروزان آنچنان
 قصد آن سر کرد اندر خمی او
 چون زند شهوت درین دمی شرار
 صد خلیفه گشته گستر از گس
 چون برون انداخت مثلوار شست
 چون ذکر سوئے مقرر میرفت رست
 بر جمید او کون برهنه سوئے صف
 دید شیر ز سیه از نستان
 تازیان چون دیو در جوشش آمده
 شیر ز گنبد همی کرد از غنر
 پهلوان مردانه بود و بے حذر
 زویش شیر و سرش را بر شکافت
 چونکه خود را و بدان خور و نمود
 با چنان شیر بے پچالش گشته جنت
 آن بت شیرین لقاے مایه و
 جنت شد با او بشهوت آن زمان
 صورتی کم گیر و زود این را بر
 بت بر آن بت پرست اولی ترست
 سوئے لشکرگاه و در ساعت سپرد
 گشت عاشق بر جالش در زمان
 تا سرود آمد به پیشه و مرجاه
 که ندانست از زمین از آسمان
 عقل کو و در خلیفه خوف کو
 عقل را سوز و دران شعله چو خار
 پیش چشم آتینش آن نفس
 در میان پایے زن آن زن پرست
 رستخیز و غفل از شکر نجاست
 ذوالفقار سچو آتش او کف
 بر زده بر قلب شکر ناگهان
 صد طویل و خمیسه را بر هم زده
 در هوا چون موج دریا بیت گز
 پیش شیر آمد چو شیر پرست ز
 زود سوئے خیمه مهر و شتافت
 مردے او همچنان بر پایے بود
 مردے او ماند بر پایے و تخت
 در تعجب ماند از مردے او
 متحد گشته حالے آن و جان

چند روز سے ہم برین بد بعد ازان
داد سو گندشش کہ اے بد منیر
داد سو گندشش کہ اے خورشید
مختصر گویم بس بر آن پہلوان
چون بدید اور اخلیفہ گشت مست
دید صد چندا نک وصف شنید بود
چون خلیفہ کرد رائے اجتماع
ذکر او کرد و ذکر بر پاسے کرد
چون میان پائے آن خاتون نشست
خشت خشت موش در گوشش رسید
و ہم آن کز مار باشد آن صیر
زن چو دید آن سستے او اثر گفت
یادش آمد مردے آن پہلوان
غالب آمد خندہ زن شد دراز
سخت می خندید همچون بنگیان
هر چه اندیشید خندہ میفرود
بیج ساکن می نشد آن خندہ رو
زود شمسیر از غلافش بر کشید
درد لم زین خندہ نطنے او فتاد
ور خلافت راستی بفریم
من بدانم درد دل من رو شنیت

شد پشیمان او ازان جرم گران
کن چند تا شش نگر دو زین خیر
با خلیفہ زانچہ شد چیزے کو
مرکزک را سوئے شاه جهان
پس ز بام افتاد اورا نیز طشت
کے بود خود دیدہ مانست بشود
سوئے آن زن رفت از بہر جماع
قصہ خشت و شیر ہر افزائے کرد
پس قضا آمد ارعیشش بہت
خفت مردی شہوش کلی رسید
کہ ہمی جنبید بہ تنہای از حیر
آمد اندر قہقہہ خندش گرفت
کو بکشت آن شیر و اندیش چنان
جہد میکرد و نمی شد لب فراز
غالب آمد خندہ بر سود و زیان
ہمچو بند سیل ناگاہان کشود
پس خلیفہ تیرہ گشت و تنہا
گفت بر خندہ واگوئے پلید
راستی گو عشوہ نتوانیم داد
یا بہسانہ چرب آری تو برم
بایدت گفتن ہر آنچه گفتیت

در دل شایان تو ما بهی و ان سطر
 یک چراغی هست در دل وقت کشت
 آن فراست این زمان یار منست
 من بدین شمشیر بزم گردنت
 این زمان یکشم ترا بهیج شک
 و رنگونی راست آزادت کنم
 هفت مصحف آن زمان برهم نهاد
 زن چو عاجز گشت گفت احوال را
 شرح آن گردک که اندر راه بود
 شیر کشتن سوئے خیمه آمدن
 او بدان قوت که از شیر شکار
 تو بدین سستی که چون کردی بگوش
 من چو دیدم از تو این و از وے آن
 راز ما را میکنند حق آشکار
 شاه با خود آمد استغفار کرد
 گفت با خود آنچه کردم با کسان
 قصد جنت دیگران کردم ز جاہ
 من در خانه کس دیگر دوم
 هر که با اهل کسان شد فسق جو
 غضب کردم از شتم و قتل کنیز
 او این من بدولالائے من

گرچه که گشت ز غفلت زیرابر
 وقت خشم و حرص اندر زیر طشت
 گرنگونی آنچه حق گفتن است
 سود نبود خود بهیسانه گردنت
 تیغ را کرداد حواله گفت نک
 حق یزدان شکم شادت کنم
 خورد سوگند و چنین تقریر داد
 مردے آن رستم صد زال را
 یک بیک با آن خلیفه و انمود
 و ان ذکر قائم چو شلخ کرگدن
 بهیج تغیرش نشد بد برقرار
 خشت خشت موشکے رفتی ز بهوش
 زان سبب خندیدم اے شاه جهان
 چون نخواهد دست تحم بد مکار
 یا دهرم و زلت و اصرار کرد
 شد جزاے آن بجان من رسان
 بر من آمد آن وافتادم بجاہ
 او در خانه مرا زد لاجرم
 اهل خود را و ان که قواد است او
 غضب کردند از من آنرا زود نیز
 خائیش کرد آن خیانتهاے من

نست وقت کین گزاری و انتقام
 گر کشم کیسه از ان میر و حرم
 همچنان کین مسلم آمد در حصار
 در و صاحب موصلم گردن شکست
 داد حق مان از مکافات آگهی
 چون فرزونی کردن اینجا سود نیست
 گفت اکنون اسے کینزک و اگو
 پاس دار و بر کسے عرض کن
 یا امیرت جنت خواهم کرد من
 تا گرد او ز رویم شرمسار
 یا رب من امتحانش کرده ام
 و رامت یا قسم اورا تمام
 پس بخود خواند آن امیر خویش را
 کرد با او یک بهانه دلپذیر
 زان سبب که غیرت رشک کینز
 زان سبب که غیرت او دامن
 مادر فرزند را بس حقیقت
 رشک و غیرت بر و خون میخورد
 چون کسے را داد خواهم این کینز
 که تو جان بازی نمودی بهر او
 عقد کردش با امیر او را و داد

من بدست خویش کردم کار خام
 آن قسدی هم بیاید بر سرم
 آزمودم باز ز مایم و را
 من نیارم این و گرا نیز خست
 گفت این عسدم عسده ناپه
 غیر صبر و محبت محمود نیست
 این سخن را که شنیدم من ز تو
 آنچه گفتی اسے کینزک زین سخن
 الله الله زین حکایت دم من
 کو یکے بد کرد و نیک صد هزار
 خوب تر از تو بد و بسپرده ام
 این قصائے بود هم از کرد نام
 گشت در خود خشم قهر اندیش را
 که شد ستم زین کینزک بس نفیر
 مادر فرزند دارد صد ازیر
 مادر فرزند هست اندر عنا
 او نه در خود چنین جور و جاست
 زین کینزک سخت تلخی میبرد
 پس ترا اولے تراست این اسے عزیز
 خوش نه باشد دادن او را جز به تو
 خشم را و حرص را یکسو نهاد

د فترینجی عقد کړوش با آیسرا ورا سپرد
 کر و خشم و حرص را او خور و مرد
 گر بدش سستی ز زوئے خزان
 بود او را مرد و سستی پیغمبران
 ترک خشم و شهوت و حرص آوری
 هست مرد و سستی و رگ پیغمبری
 مرد و خرگو مباحش اندر رگش
 حق همی خواند الخ بگر بگش

خواتین شاه محمود شکستین گوهر از وزرا و امرا و نه شکستین که

آن گوهر را بجز ایاز

آن شمس غزنین و سلطان سنی
 (گفت) روزی شاه محمود غزنوی
 جمله ارکان و ادیان دیوان یافت
 شاه روزی جانب دیوان شتافت
 پس نهادش زود و رکعت وزیر
 گوهر بیرون کشید او مستنیر
 گفت بیش از روز صد خردار زود
 گفت چون است و چه ارزو این گهر
 نیکخواه مخزن مالت منم
 گفت بشکن گفت چونش بشکنم
 که نیاید در بهار گرد و پدر
 چون روادارم که مثل این گهر
 گوهر ازو سست است آن شاه فتنه
 گفت شایان و بدادش خلعت
 هر لباس و حله که پوشیده بود
 کرد ایثار وزیر آن شاه جود
 از قفسید تازه و ز را ز کهن
 ساعتی شان کرد مشغول سخن
 که چه ارزو این به پیش طلبی
 بعد از آن دادش بدست حاجی
 کش نگه دار و خدا از مملکت
 گفت ارزو این به نیمه مملکت

گفت بشکن گفت اے خورشید تیغ
قیمتت بگذارد بین تاب و لمع
دست کے جنبہ مرا در کسر او
شاہ خلعت داد و اورارش فرود
بعد کی ساعت بدست میسر داد
او ہی گفت و ہمہ میران بہین
جا لکھا شان ہی افزود شاہ
بہچنین گفتند پنچہ شصت ہیر
گرچہ تقلید است استون جہان
شاہ چون کرد امتحان جملگان
بہچنین در دور گردان شد گہر
آخرین نہاد در کف ایاز
یک بیک دیدند این گوہر تو ہم
اے ایاز اکنون بگوئی کاین گہر
گفت افزون ز آنچه تا نم گفت من
شکھا در آستین بودش شتاب
ز اتفاق طالع یاد و لبتش
یا بخواب این دیدہ بود آن پر صفا
بچو یوسف کاندرون قعر چاہ
ز امتحان شاہ بود آگہ ایاز
خلعت و اورارش از راسش نبرد

بس دریغ است این شکستن بس دریغ
کہ شد است این نور روزا و راتبع
کے خزانہ شاہ را با ششم عدد
پس دمان در مدح عفتل او کشود
وہ را آن امتحان کن باز داد
ہر یکے را خلعت داد او ثمین
آن خنیشان را ببرد از رہ بچاہ
جملہ یک یک ہم بتقلید وزیر
ہست رسوا ہر متسلد و امتحان
مال خلعت برد ہر یک بیکران
تا بدست آن ایاز دیدہ ور
گفت اورا کالے حریف دیدہ باز
در شعاعش درنگر اے محترم
چند می ارزد بدین تاب و ہنر
گفت اکنون زود خردش در شکن
خرد کردش پیش او آن بد صواب
دست داد آن لحظہ نادر حکمتش
کردہ بود اندر غسل او سنگ را
کشف شد پایان کارش از آلہ
وز فریب شد شد گمرہ ایاز
کرد او گوہر ز امر شاہ خرد

چون شکست او گوهر خاص آن زمان
کاین چه بیباکیت داشت کافر است
وان جماعت جمله از جیل و ع
قیمت گوهر نتیجه مهر و وود
گفت ایاز اے مهتران نامور
امر سلطان به بود پیش شما
اے نظر تان بر گهر شاه نه
من ز شش بر می نگردا تم نظر
بے گهر جانے که رنگین سنگ را
چون ایاز این راز بر صحر افکند
سرفروا انداختند آن سروران
از دل هر یک و صد آه آن زمان
کرد اشارت شش بجلا د کهن
این خسان چه لائق صد پند
امر ما پیش چنین اهل فساد
پس ایاز مهرانه از جیب
سجده کرد و پس گلوے خود گرفت
اے هما که همایان فرخی
اے کریم که کرهائے جهان
اے لطیف که گل سرت چو دید
از غفورے تو غفران چشم سیر

زان امیران خاست شد بانگ و فغان
هر که این پُر نوز گوهر را شکست
در شکسته در امر شاه را
بر چنان خاطر چرا پوشیده شد
امر شش بهتر بقیمت یا گهر
یا که این نیکو گهر بهر خدا
قبله تان غول است جاده راه نه
من چو مشرک روے نام و حجر
بر گزیند پس بهد شاه مرا
جمله ارکان خوار گشتند و نشند
عذر گویان گشته زان نسیان بجان
همچو دودے میشدے تا آسمان
که ز صدرم این خسان را پاک کن
کز پئے سنگ امر ما را بشکنند
بهر رنگین سنگ شد خوار و کساد
پیش تخت آن الف سلطان وید
کاه قبادے که تو چرخ از شکفت
از تو دارند و سخاوت هر سخی
محو گرد پیش ایشارت نهان
از خجالت پیرهن را بر درید
رو بهان بر شیر از عفو تو چیر

غیر عفو تو کرا دار دسند

غفلت و گستاخے این مجرمان

عفو کن اے عفو در صندوق تو

من که باشم که بگویم عفو کن

من که باشم که بوم من بامنت

من که آرام جسم ظلم آلود را

صد هزاران صفع را از زانیم

من کیسم تا پیشت اعلا می کنم

عفو کن زین ناقصان تن پرست

این گروه مجرمان ہم اے مجید

بر خطا و جرم خود واقف شدند

هر که با امر تو بیسبائی کند

از و فور عفو تست اے عفوران

سابق لطفی و ماسبق تو

اے تو سلطان و خلاصه امر کن

اے گرفته جملہ منہاد امت

ره نمایم علم حلم اندود را

گر زبون صفها اگر دانیم

یا که وایادت و ہم شرط کرم

عفو از دریا اے عفو اولی تراست

جمله سرماشان بیو اے رسید

گرچه مات کعبین شه بدند

رو بتو کردند اکنون ره کسان

ایک لطف مجرمان را ره کنان

تمام شد و فرخیم

دفعہ ہشتم

اے حیات دل حاتم الدین ہے
میل می جو شد تقسیم ساد سے
پیش کش ہر رضایت میکشتم
در تمام شنوی قسم ششم
پیشکش می آستائے منوی
قسم سادس در تمام شنوی

Call No.....

Date.....

Account No.....

J. & K. UNIVERSITY LIBRARY

This book should be returned on or before the last stamped above.
An overdue charges of 6 nP. will be levied for each day. The book is
kept beyond that day.

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

۴۹۴

پند تو در مانگیر د اے فلان
کہ مقابلہ لسموات آن اوست

پند ما در تو نگیر د اے فلان
جز بگر مفتاح خاص آید ز دست

۴۹۵

زانکہ دل ویران شدہ است متن دست
فکر شان در ترک شہوت پیچ پیچ
صبر شان در وقت تقوے ہمو برق
ہمو عالم بی وفا وقت و فاست
در گلوے تنگ گم گشتہ زبان
بدنہ اند چونکہ نیکو جو شود
چون بجان پیوست یا بدر و شنی
از دخت بخت اور وید حیات
خضر وار از چشمہ حیوان خورد
رخت را در عمر بے پایان ہند

عقل سرتیز است لیکن پائے ست
عقل شان در قتل دنیا پیچ پیچ
صدر شان در وقت دعویٰ ہمو شرق
عالمے اندر ہر ما خود ناست
وقت خود بینی نکلجد در جہان
اینہما اوصاف شان نیکو شود
گر منی گندہ بود ہمو منی
ہر جمادی کو کند رو و نیات
ہر نبا تے کو بجان رو آورد
باز جان چون و سوئے جانان ہند

۴۹۵

سوال کردن سائل از واسع غطی که مرغ بر سر بار نشست از سر و دم او کدام قائل است

واسع غطی را گفت روزی سائل	کائے تو منبر را سنی تر قائل
یک سوال ستم بگو اے ذولباب	اندرین مجلس سوالم را جواب
بر سر بار و یک مرغ نشست	از سر و از دم کدامینش به است
گفت اگر رویش بشهر و دم بده	روئے او از دم او میدان که به
و رسوے شهر است دم رویش بده	خاک آن دم باش و از رویش بجه
مرغ با پری پر دتا آشیان	پر مردم همت است اے مردمان
عاشق کالوده شد در خیر و شر	خیر و شر منکر تو در همت نگر
باز اگر باشد سپید و بے نظیر	چونکه صیدش موش باشد شد حقیر
و بود چندی و میل او بشاه	او سر باز است منکر در کلاه

۲

خواستگاری کردن غلامی دختر خواجه را

۴۹۸

ملک و مال و افس و این مرحله
بهست بر جان سبک و سلسله
صورتش جنت یعنی خود سقر
افعی پر زهر نقشش چون شر

الحذر! ناقصان زمین خوش تھا

کو بگام صحبت آمد اژدہا

خواب را بود مہند و بند
 علم و آدابش تمام آموختہ
 پرو زیدہ از طفولیت بناساز
 بود ہم این خواجہ را یک دخترے
 چون مراہق گشت دختر طالبان
 میریدش از سوئے ہر مہترے
 گفت خواجہ مال را نبود ثبات
 حُسن صورت ہم ندارد اعتبار
 سہل باشد نیز ہتر زادگی
 کار تقوے دارد و دین و صلاح
 کرد یک داماد صالح اختیار
 پس زنان گفتند کور اما مال نیست
 گفت اینہا تابع زہد اند و دین
 چون بجد تزویج دختر گشت فاش
 پس غلام خواجہ کا ندر خانہ بود
 ہیچو بیمار دقے او میگذاخت
 عقل میگفتے کہ رنجش از دل است
 آن غلام کم زرد از حال خویش
 گفت خاتون را شبے شوہر کہ تو
 پرو زیدہ کردہ اورا زندہ
 دردش شمع ہنس را فروختہ
 در کفن لطف آن اکرام ساز
 سیم اندائے گشتے خوش گوہرے
 بذل میگردند کابین گران
 بہر دختر دمبدم خواہشگرے
 روز آید شب رود اندر جہات
 کہ شود رخ زرد از یک زخم خار
 کہ بود غم سال از سادگی
 کہ از و با شد بدو عالم فلاح
 کہ بداد فخر ہمہ خیل و تبار
 مہتری حسن و استقلال نیست
 بے زرا و گنج نیست بروئے زمین
 دست پیمان و نشانی و قماش
 گشت بیمار و ضعیف و زار زود
 علت اورا طبیعے کم شناخت
 داروئے تن در غم دل باطل است
 گر چہ می آمد و را در سینہ ریش
 باز پر شمش در حلال احوال و

تو بجائے مادری اورا بود
چون که خاتون کرد در گوش این کلام
هم سرش را شانه میکرد آن سستی
آن چپسان که مادران مهربان
که مرا امید از تو این نبود
خواجہ زادہ ما و ما خستہ جگر
خواست آن خاتون ز خشم کادش
کو کہ باشد مہندوے مادر غم
گفت صبرا ولے بود خود را گرفت
این چنین گراے خاین را بہ بین
حال خود را این چنین گفت او مرا
گفت خواجہ صبر کن با او بگو
تا بکر این از دشمن بیرون کنم
تو دلش خوش کن بگو میدان دست
ماند نستیم اے خوش مشتری
آتش ما ہم درین کانون ما
تا خیال و فکر خوش بروے زند
جانور فسر بہ شود لیک از علف
آدمی فسر بہ شود از راہ گوش
گفت آن خاتون کزین ننگ بہین
این چنین تراشے چه خایم بہرا و

کو غم خود پیش تو پیدا کند
روز دیگر رفت نزد یک غلام
باد و صدمہ و دلال و دوستی
نرم کردش تا در آمد در بیان
کہ وہی دختربہ بیگانہ عنود
حیف نبود کور و دجائے دگر
کش زند و زبام زیر انداز و شش
کہ طمع دارد از خواجہ دخترے
گفت با خواجہ کہ بشنوائین شگفت
ما گمان بردہ کہ او باشد امین
خواستہم کہ ختم بکشیم مرورا
کہ از و بپریم و بد ہمیش بتو
پس تماشا کن کہ دفعش چون کنم
کہ حقیقت دختربہ ما جفت تست
چون کہ دانستیم تو اولے تری
لیکے آن ما و تو محبون ما
فکر شیرین مرد در فسر بہ کند
آدمی فسر بہ ز عزت و شرف
جانور فسر بہ شود از حلق و نوش
خود ز بانم می بخند اندرین
گویم سر آن خائن ابلیس خو

گفت خواجه، نے مترس و دم و دیش
 دفع اور ادب را بر من نویس
 چون بگفت آن خسته را خاتون چنین
 زفت گشت و فربه و سرخ و شکفت
 گه گه می گفت کای خاتون من
 لیک خاتون حرم می گفتش که ما
 خواجه چون دیدش که سرخ و زفت گشت
 او دلش داد به تنزیر و فسوس
 خواجه جمعیت بکرد و دعوتی
 تا جماعت عشوه میدادند گال
 تا یقین تر شد فرج را آن سخن
 بعد از آن اندر شب گردک بفن
 پرنگارش کرد ساعد چون عروس
 مقنعه و حله عروسانه نکو
 شمع را بهنگام خلوت زود گشت
 هندوک فسر یاد میکرد و فغان
 ضرب کف و دف و نعره مردوزن
 تا بروزان هندوک را می فشارد
 روز آوردند طاس و بویغ زفت
 رفت در حمام او رنجو حبان
 آمد از حمام در گردک فسوس

تا رود علت از وزین لطف خوش
 بل که صحت یابد این باریک یس
 می نگنجد از تیخت سر بر زمین
 چون گل سرخ او هزاران شکر گفت
 که مبادا باشد این فسوس و فن
 در پی منیم فاسارغ باش ما
 رفت از وے علت و آمد گشت
 تا فرون میشد نشاطش چون خروس
 که همی سازم فرج را و صلته
 کای فرج بادت مبارک اتصال
 علت از وے رفت کل از پنج و بن
 امر دے را بست خا بهیچو زن
 پس نمودش باکیان دادش خروس
 گنگ امر و را بهیچو شانیداو
 ماند بهند و باچان گنگ دشت
 وز برون نشید کس از دف نمان
 کرد پنهان بغیر آن بغرزن
 چون بود در پیش گنگ ابان آرد
 رسم داد آن فسر ج حمام رفت
 کون دریده بهیچو دلق تو نیان
 پیش او نشست دختر چون عروس

مادرش آنجا نشسته پاسبان
ساعتی دروے نظر کرد از عناد
گفت کس را خود مبادا اتصال
روز رویت بهیچو خاتون ختن
روز رویت بهیچو خاتون تتر
همچنین جمله نعیم این جهان
می نماید در نظر از دور آب
گند و پیر است او و از بس چای پلوس
بین مشو مغرور این گلگونه اش
تا نیفتی چون نسرج در صد حرج
آشکارا دانه پنهان دام او
چون بی پیوستی بدام اے هوئیار
نام میرے وزیرے و شہی
بندہ باش بر زمین رو چون سمند

که مبادا کو کند روز امتحان
و انگهان بر هر دو دستش و بداد
با چو تو ناخوشش عروس بد خصال
شب عمودت بهیچو شاخ کر گدن
گیر ز شنت شب بتر از گیر خر
بس خوش است از دور پیش از امتحان
چون روی نزدیک آن باشد سرب
خویش را جلوه دهد چون نو عروس
نوششیش آلوده او را پیش
صبر کن کال صبر مفتاح الفرج
خوش نماید ز اولت انعام او
چند نالی درندامت زار زار
در درویش مرگ و درد و جاندهی
چون جنازه نے که برگردن برند

فتن زد در خانه و کشتن آتش ز نه را بدست صاحب خانه

همچنین متلاب و خوتے و بوند
وقت تلخی عیش را ده میدهند
باز از یادش رود توبه این
کادین الرحمن کید الکافرین

گرچه بر آتش زنده دل زدو له

آن ستاره اش کشته شد از حق بی

رفت وز دے شب بخانه یک بزرگ	از ره پنهان در آمد همچو گرگ
سرفه بشنید شب آن معتمد	بر گرفت آتش زنده کاتش زند
میزد آتش بر شمع افروختن	تا سر آواز را بسند علن
وزد آمد آن زمان پیش نشست	چون گرفته سوخته میگرد پست
می نهاد آنجا سر انگشت را	تا شود استاره آتش فنا
تره می کرد او سر انگشت را	زا صبح آن ستاره را کردے فنا
خواجه می پنداشت کو خود می مرد	این نمی دید او که وزوش می کشد
خواجه گفت این سوخته نمناک بود	می مرد استاره از تریش زود
بس که ظلمت بود و تاریکی پیش	می ندید آتش کشته را پیش خویش
این چنین آتش کشته اندر دوش	دیدہ کافرنه بیند از عیش
چون نمی داند دل داندند	ہست با گردندہ گردانندہ
چون نمی گوئی کہ روز و شب بخود	بے خدا و ندے کے آید کے رود
گرد معقولات میگردی بہین	این چنین بی عقلے خود اے بہین

۴

حسد برون امیران بآیاز و و انمودن سلطان کیاست او

۵۰۱

از حسد میران چو در جوش آمدند	عاقبت بر شاہ خود طعنہ زدند
کاین آیاز تو ندارد سی خرد	جا گئے سی اسیر او چون برد

شاه بیرون رفت با آن سی امیر
 کاروانی دید از دور آن ملک
 روپرس آن کاروان را برصد
 رفت پرسید و بیامد که زرے
 دیگر را گفت روایے بولعلا
 رفت آمد گفت تا سوئے یمن
 ماند حیران گفت با میرے دگر
 باز آمد گفت از هر جنس هست
 گفت کے بیرون شدند از شهر
 آن دگر را گفت روایے پرس مان
 باز گشت و گفت ہنقم از رجب
 چون منید است دیگر دم نزد
 ہمچنین تا سی امیر بیشتر
 ہر یکے رفتند بہر یک سوال
 گفت امیر از ا کہ من روزے جدا
 کہ پرس آن کاروان از کجاست
 بے وصیت بے اشار یک یک
 ہر چہ زین سی سراندر سی مقام
 پس بگفتندش امیران کاین نیست
 قسمت حق است مہ راروے نغز
 بلکہ سلطان چون عنایت میکند

سوئے صحرا و کہستان جمید گیر
 گفت میرے را کہ روایے متوفک
 کہ کد امین شہر اندر میرسد
 گفت عویش تا کجا در ماندوے
 یا ز پرس از کاروان کہ تا کجا
 گفت رختش چیت مان لے موئن
 کہ برو داپرس رخت آن نفس
 اغلب آن کا سہائے رازی است
 ماند حیران آن امیر سست پے
 تا کہ کے بودہ است نقتل کاروان
 گفت درے صیت تسعیر اے عجب
 شہ فرستاد آن دگر رازان عدد
 ست رائے و ناقص اندر کرد فر
 ناقص و عاجز ز ادراک کمال
 امتحان کردم ایاز غولیش را
 او بر رفت و جملہ را پر سید رہت
 حال شان دریافت بے رے شک
 کشف شد زوآن بیکدم شد تمام
 از عنایتہاست کار جہد نیست
 دادہ حق ست گل را بوائے نغز
 از تفاخر خمیہ بر مہ میزند

گفت سلطان بلکہ انچہ از نفس زاد
ور نہ آدم کے بگفتے با خدا
خود بگفتے کاین گناہ از نفس بود
ہمچو ابلیس کہ گفت اغوتینی
بل قضا حق است و جہد بندہ حق
در تردد و ماندہ ایم اندر دو کار
این کنم یا آن کنم خود کے شود

ریح تقصیر است و خسل اجتہاد
ربنا انا ظلمنا نفسا
چون قضا این بود حرم ماچہ سود
تو شکستی حرام و مارامی نمی
پس مباحش عورچو ابلیس خلق
این تردد کے بود بے اختیار
چون دوست و پائے او بستہ بود

۵

پچیدین دیے خود را در گیاه و دانستن مرغے زیرک

۵۰۳

رفت مرغے در میان مرغزار
دانہ چندے نہادہ بر زمین
خوش را پچیدہ در برگ و گیاه
در کین بنشستہ و کردہ نگاہ
مرغک آمد سوئے او از ناشناخت
گفت اورا کیستی تو سبز پوش
گفتا مردے ز اہدم من منقطع
زہد و تقوئے راگزیدہ دین کش
مرگ ہمسایہ مرا و اعطاشدہ
چون باخر فرود خواہم ماندن

بود آنخا دام از بہر شکار
خفیہ صیادے نشستہ و کین
وز گل و لالہ و را بر سر کلاہ
تا درافتد صید بیچارہ ز راہ
پس طوائفے کرد و سوئے مردمان
در بیابان این و خوشن رخوش
با گیام برگ آئینہ منقطع
زانکہ می بینم اجل را پیش خویش
کسب و دکان مرا بر ہسم زدہ
خونباید کرد با ہر مرد وزن

روئے خواہم کرد آخر در حد

مرغ گفتش خواجہ در خلوت بایست

از تربیب ہی فرمود آن رسول

جمعه شرط است و جماعت در نماز

ریج بدخویان کشیدن زیر صبر

خیزناسان نیفع الناس اے پدر

در میان امت مرحوم باش

چون جماعت حجت آمد اے پسر

در جوابش گفت صبیح عیار

ہست تنہائی بہ از یاران بد

زانکہ عقل ہر گراہو در سوخ

چون حمار است آنکہ نانش انیت است

ہوش او سوئے علف باشد چو خر

ہر کہ با این قوم باشد را بہت

خود کلوخ و سنگ کس را رہ نزد

گفت مرغش پس جہاد آنکہ بود

از برائے حفظ یارے نبرد

عرق مردی آنکہ پیدا شود

چون نبی السیف بودہ است آن رسول

مصلحت در دین ما جنگ و شکوہ

مصلحت دادہ است ہر یک را جدا

آن بہ آید کہ کنم خوابا حسد

دین احمد را تربیب نیک نیست

بدعتے چون برگزفتی اے فضول

امر معروف و زہمت کراحتراز

منفعت دادن بخلقان ہر چو ابر

گر نہ سنگی چہ حریفی بامد

سنت احمد ہل محکوم باش

چہد کن کر حمت آری تاج سر

نیت مطلق این کہ گفتی ہوش دار

نیک چون با بد نشیند بد شود

پیش عاقل او چو سنگ است و کلوخ

صحبت او عین رہبانیت است

بگذر از دوسے تا نمائی بے ہنر

کہ کلوخ و سنگ اورا صاحب است

زین کلوخان صد ہزار آفت رسد

کایخچین رہزن میان رہ بود

بر رہ تا ایمن آید شیر مرد

کہ مسافر ہمراہ عدا شود

اُمّت او صفدر نہند و فحول

مصلحت در دین عیسے غار و کوہ

مصلحت جو گرتوئی مرد خدا

گفت آرسے گر بود یاری و زور
تو تے باید درین ره مردوار
چون نباشد تو تے پر ہمیز
صنعت نیست اسے عزیز نامدار
یار میجو تا بیابی راه را
گفت صدق دل بیاید کار را
یار شو تا یار بیسی بعبود
دیو گرگ است و تو همچون یوسفی
گرگ غلب آن زمان گیر بود
آنکه سنت با جماعت ترک کرد
ہست سنت رہ جماعت چون رفیق
راہ سنت با جماعت بہ بود
این بگفت دآن بگفت از اہتراز
مرغ را چون دیدہ برگندم فتاد
بعد از ان گفتش کہ گندم آن کیست
مال ایتام است امانت پیش من
گفت من مضطرم و مجروح حال
ہست دستوری کزین گندم خورم
گفت مفتے ضرورت ہم توئی
و ضرورت ہست ہم پر ہمیز
مرغ بس در خود فروفت آن زمان

تا بقوت برزند بر شر و شور
یاری باید درین جاف و وار
در سہار لایطاق آسان بچہ
فکر تے کن درنگ را انجام کار
ور نہ کے دانی تو راہ و چاہ را
ور نہ یاران کم نہ یابند یار را
زانکہ بے یاران بمانی بے مدد
دامن یعقوب مگذار اسے صفی
کز رہ شیشاک بخود نہار و
دچنین مسیح ز خون خویش خورد
بے رہ و بے یار افتی در ضیق
اسپ با اسپان یقین خوشتر رود
بحث شان شد اندرین معنی دراز
نفس او بے طاقت آمد و رکشاد
گفت امانت از یتیم بے وصیت
زانکہ پنددارند مارا موتمن
ہست مردار این زمان بر من جلال
اسے امین و پارسا و محترم
بیم ضرورت گر خوری جسم شوی
ور خوری بارے ضمان آن بدہ
تو سنش سر بستہ از جذع عمان

پس بخور د آن گندم و در فح بماند
 بعد در ماندن چه افسوس چه آه
 آن زمان که حرص جنبید و هوس
 پیش ازان کاین دانه بر تو فح شود
 آه و دود و ناله آندم کار بند
 گفت آن مرغ این سزا آن بود
 گفت نه ابد نه سزا آن نشاف
 چندا دین و سین و الا نعام خواند
 پیش ازیں با سیت این دود سیاه
 آن زمان میگو که اے فریاد رس
 گر مے حرص تو هیچو فح نشود
 حرص را آواره کن اے هوشمند
 کوفسون ز ابدان را بشنود
 کو خور و مال تیسیمان از گراف

⑤

۶

برن دے قح را از شخصه و باز جامه اش نیر بون

۵۰۳

مرکب توبه عجایب مرکب است
 بر فلک تازد بیک لحظه زیت
 لیک مرکب انگه میدار ازان
 کو بد زید آن قبا سیت راهنان
 تا بدزد و مرکبت را نیر زم
 پاس دار این مرکبت را دمدم

آن یکے میرفت و تو چه میکشد
 چونکه شد آگه دوان شد چه راست
 بر سر چایه بدید آن زور را
 گفت نالان از چه اے او ستاد
 دزد قح را برد و حبش را برید
 تا بیا بدکان قح برد و کجاست
 در غسان و گریه و اولیتا
 گفت همیان زرم در چه فتاد

گر توانی در روی بسیر و ن کشی
خمس بدیم مرترا بادل خوشی
ہست در میان من پانصد درم
گر کنی با من چنین لطف و کرم
صد درم بدیم ترا حالے بدست
گفت با خود کاین بہا دہ قح است
گردے بر بستہ شد وہ در کشاد
گر قحے شد حق عوض اشتر باد
جا ہمارا ہم بہر دآن دزد تفت
حازمے باید کہ رہ تادہ برد
چون خیال اورا بہر دم صورتے
آن یکے دزدیت فتنہ سیرتے
در خدا بگریز و وارہ زین دعا
کس نداند مکر او الا خدا

۷

۵۰۵

ہائے وہوے پاسان بعد از بزدن و اسباب کاروان را

آن زمان کہ دیو میشد راہ زن

آن زمان بالیت یاسین خواندن

پیش اذان کہ اشکتہ گرد کاروان

آن زمان چوبک بزن آسپاسان

پاسانے بود در یک کاروان
حارس مال و قماش آن مہان
پاسان شب سخت دزد اسباب بُرد
رختہ ساز ازیر ہر خاکے فشر د
روز شد بیدار گشت آن کاروان
رفتہ دیدند اسپ و سیم و اشتران
پاسان در ہی ہی چوبک بزدن
گرم گشتہ خود ہمو بد را ہزن
پس بد و گفتند کاسے حارس بگو
تا چہ شد این رختہ این اسباب

گفت دزدان آمدند از نقاب
 قوم گفتندش که اے چون تل ریگ
 گفت من یک کس بدم ایشان گروه
 گفت اگر در جنگ کم بودت امید
 گفت آن دم کار و بنمودند و تیغ
 آن زمان از ترس من بستم دمان
 آن زمان بسته دمم که دم زخم
 چونکه عمرت برد دیو فاضحه
 گرچه باشد بے نمک اکنون چنین
 همچنین هم بے نمک می نال نیز
 قادری بیگاه چپ بود یا بگاه

رخسار بردند از پیشم شتاب
 پس چه می کردی چه تو مرده ریگ
 با سلاح و با شجاعت باشکوه
 نعره بایسته زدن که بر جمید
 که خموش و رنه کشیت بیدریغ
 این زمان فریاد و مہیہاے و فغان
 این زمان چندانکه خواهی میکنم
 بے نمک باشد اعدا و فواتحه
 هست غفلت بے نمک زان یقین
 که ذلیلان را نظر کن اے عزیز
 از تو چیزیے فوت کے شد اے الہ

خفتن عاقله بموعد قدوم معشوق

عاشقے بود است در ایام پیش
 سالها در بند و عمل ماه خود
 عاقبت جوینده یا بنده بود
 گفت روزے یار او کامشب بیا
 در فلان حجره نشین تا نیم شب
 مرد قربان کرد و ناہنا بخش کرد

پاسبان عهد اندر عهد خویش
 شاه مات مات شاہنشاہ خود
 کہ فرج از صبر زاینده بود
 کہ بہ نچستم از سپنے تو بویا
 تا بیایم نیم شب من بے طلب
 چون پدید آمد ہیش از زیر گرد

شب دران حجره ہی کرد انتظار
منتظر بنشست و خوابش در بود
ساعتی بیدار بد خوابش گرفت
بعد نصف لیل آمد یار او
عاشق خود را فتنه داده خفته دید
گردگان چندان در حبیب کرد
چون سحر از خواب عاشق بر جمید
گفت شاه ما همه صدق و صفاست
اے دل بخواب مازان ایمنیم
گردگان مادرین مطمن شکست
من نخواهم عشوه هجران شنود
هر چه غیر شورشن و یونگیست

برآید و عده آن یار غار
اوستاد گوشت بخود آن نمود
عاشق دل داده را خواب لے شکفت
صادق الوعدا نه آن دلدار او
اندکے از آستین او درید
کہ تو طفلی گیسو این می باز زد
آستین و گرد گاہنار را بدید
انچه بر ما میرسد آن ہم زماست
چون حرس بر بام چوبک منی نیم
هر چه گویم از غم خود اندک است
آزمودم چند خواہم آزمود
اندرین رہ روی در بیگانگیست

استدعائے امیر ترک مخمور مطرب را

نفی بہر شب باشد در سخن

نفی بگذار دز شبست آغاز کن

نفی بگذار وہمان ہستی پست

این بیاموزاے پدرزان کست

عجی ترکے سحر آگاہ شد وز خار خمر مطرب خواہ شد

مطرب جان میسنستان بود
 مطرب ایشان اسوے مستی کشد
 مطرب آغاز ید پیش ترک مست
 می ندانم که تو ماهی یا وشن
 می ندانم که چه خدمت آرست
 این عجب که نیستی از من جدا
 می ندانم که مرا چون میکشی
 همچنین لب در ندانم باز کرد
 چون ز حد شد می ندانم از شگفت
 برجهید آن ترک و دبوے کشید
 گرز را بگرفت سر تنگ بدست
 گفت این تکرار حید و مرش
 قلت بانه نامی ندانی که مخور
 آن بگو اسے گج که می دایش
 من پیرسم کز کجائی ہے مری
 نے ز روم و نے ز ہند و نے ز چین
 نے ز بغداد و نہ صول نے طراز
 خود بگو تا از کجائی باز رہ
 یا پیرسم کہ چه خوردی ناشاب
 نے بقول نے پیرو نے بصل
 نے قدید و نے ثرید و نے عدس

۵۰۸

۵۰۹

نقل و قوت و قوت مست آن بود
 باز مستی از دم مطرب چشد
 در حجاب نغمہ اسرار است
 می ندانم کہ چہ می خواہی من
 تن زخم یا در عبادت آرست
 می ندانم تو کجا و من کجا
 گاہ برور گاہ در خون میکشی
 می ندانم می ندانم ساز کرد
 ترک مارا زین حرارہ دل گرفت
 تا علیہا بر سر مطرب رسید
 گفت نے مطرب کشتی ایندم بیت
 کو فت طبعم را بگو بم من سرش
 ور ہی دانی بزن مقصود بر
 می ندانم می ندانم درکش
 تو بگوئی نے ز بلخ و ز ہری
 نے ز شام و نے عراق و بار دین
 در کشتی در نے و نے راہ دراز
 ہست تیغ مناسط این جایکہ
 تو بگوئی نے شراب و نے کباب
 نے ز شیر و نے ز شکر نے عسل
 آنچه خوردی آن بگو تنہا و بس

این سخن خائی دراز از بهر چیست
میرد اثبات پیش از نفی تو
در نوا آرم به نفی این ساز را
جان بسے کند می اندر پرده
تا نیرمی نیست جان کندن تمام
چون ز صد پایہ دو پایہ کم بود
چون رسن یک گرز صد گرز کم بود
مصطفیٰ زین گفت کای اسرار جو
میرود چو زندگان برخاکدان
جانش را ایندم بیالاسکنیت
زانکه پیش از مرگ او کرده است نقل
نقل باشد نه چو نقل جان عام
هر که خواهد کو به بسیند بر زمین
مرا بویگر تفتی را گو به بین
اندرین نشاء نگر صدیق را
پس محمد صد قیامت بود نقد

گفت مطرب زانکه مقصودم خفیت
نفی کردم تا بری ز اثبات تو
چون بیری مرگ گوید راز را
زانکه مردن اصل بذناورده
بے کمال نزد بان نانی بسام
بام را کوشنده نامحرم بود
آب اندر دلو از چپہ کے رود
مردہ را خواہی کہ بسینی زندہ تو
مردہ و جانش شدہ بر آسمان
گر بمیرد روح اورا نقل نیست
این مردن فہم آید نے بعقل
ہمچو نقلی از مقامے تا مقام
مردہ را کو میرود ظاہر یقین
شد ز صدیقی ہیر المخرین
تا بحشر افزون کنی تصدیق را
زانکہ حل شد در فنایش حل و عقد

آمدن ضریر بخانہ پیغمبر و پہنان شدن عارشیہ

اندر آمد پیش پیغمبر ضریر کای نو بخش تنویر خمیر

اے تو میرا آب و من مستقیم
چون در آمد آن ضریر از در شتاب
زانکہ واقف بود آن خاتون پاک
گفت معنی برائے امتحان
کرد اشارت عائشہ بادستہا
غیرست عقل است بر خوبئے روح
یا چنین پنہانئے کین روح راست
از کہ پنہان می کنی اے رشک خو
میرود و میرودئے پوش این آفتاب
پیش آن خورشید کو بس روشن است

مستغاث استغاث اے ساقیم
عائشہ بگر بخت ہر حجاب
از غیورے رسول رشکناک
او نمی بیند ترا کم شوہنسان
او نمیبیند من ہی بینم ورا
پر ز تشبہات و تمثیل اے نضوح
عقل بروے انجین شکین چراست
آنکہ پوشیدہ است نورش وے او
فرط نور اوست رویش را نقاب
در حقیقت ہر دیلے رہزن است

رسیدن شاعرے بہ حلب و ز عاشورہ نکتہ گفتن او

۵۱۰

سالہا این مرگ طلبک میند
گوش تو بیگاہ جنبش میکند
در دقایق خویش را در تافتی
رمز مردن این زمان دریافتی

باب انطاکیہ اندر تابشب
ما تم آن خاندان دار و مقیم
شیعہ عاشورہ برائے کربلا

روز عاشورہ ہمہ اہل حلب
گرد آید مرد و زن جمعہ عظیم
تابشب نوحہ کنند اندر بکا

بشمرند آن خلیما و امتحان
از غریو و غمر با در سرگذشت
یک غریبے شاعرے از ره رسید
شهر را بگذاشت و آن سوراے کرد
پرس پرسان میشد اندر افتقاد
این رئیسے رفت باشد کو بمرود
نام او القاب او شرم مہید
چیت نام و پیشہ و اوصاف او
مرثیہ سازم کہ مرد شاعرم
آن یکے گفتش کہ ہی دیوانہ
روز عاشورہ منیدانی کہ ہست
پیش مومن کے بود این قصہ خوار
پیش مومن ماتم آن پاک روح
گفت آریے لیک کو دور یزید
چشم کوران آن خسارت را بید
خفتہ بود ستید تا اکنون شما
پس سرا بر خود کنید آن خفتگان
روح سلطانے ز زندانے بخت
چونکہ ایشان خسرو دین بودہ اند
سوے شاوردان دولت تا ختند
دور ملک است و کش و شامشہی

کز یزید و شمر دید آن خاندان
پر ہی کرد ہمہ صحرا و دشت
روز عاشورہ و آن افغان شنید
قصہ حبت و جوے آن بہیا کرد
چیت این غم بر کہ این ماتم فتاد
این چنین مجمع نباشد کار خرد
کہ غمیر ہم من شما اہل مہید
تا بلویم مرثیہ ز الطاف او
تا ازین جابرگ و لالنگے برم
تو نہ شیعہ عدوے خانہ
ماتم جانے کہ از قرنے بہ است
قدیر عشق کوشش عشق گو شوار
شہرہ تر باشد ز صد طوفان نوح
کے بدہ است این غم چہ دیر بخارید
گوشش کران این حکایت شنید
کہ کنون جامہ دریدید از غوا
زانکہ بدمرگیت این خواب گران
جامہ چون دریم و چون خاتم دست
وقت شادی شد چو بشکستند بند
کنندہ و زنجیر را انداختند
گر تو یک ذرہ از ایشان آگی

۴۵۴
 روایت قصص
 ورنہ آگہ بروہر خود گری
 زانکہ در انکار نفس و محشری
 بردل و دین خرابت نوحہ کن
 کوہنی بیند جز این خاک کہن
 ورہمی بسند چرا نبود دلیس
 پشت دار و جان سپار و چشم سیر

۱۲

سحوری زون شخصہ بر دیر اے خالی

۵۱۲

خدا متے می کن بر اے کردگا

یا قبول ورد خلعت چہ کار

آن یکے میزند سحوری بر درے
 در گہے بود و رواق ہنترے
 نیم شب میزند سحوری ابجد
 گفت اورا قافلے کے مستند
 اولاً وقت سحر زن این سحر
 نیم شب افغان کن اے ناصبور
 دیگر آنکہ فہم کن اے بوالہوس
 کس درینجا نیست جز دیو و پری
 کس درینجا نیست جز دیو و پری
 بہر گوشے میزنی دت گوش کو
 گفت گفتی بشنواز چاکر جواب
 گرچہ ہست ایندم بر تو نیم شب
 بہر شکستے نزد من فیروز شد
 و انچہ گفتی کا ندرین قصر و سرا
 بہر حق این خلق زرمای دہند
 مال و تن در راہ حج دور دست
 در گہے بود و رواق ہنترے
 گفت اورا قافلے کے مستند
 نیم شب افغان کن اے ناصبور
 کا ندرین خانہ درون خود ہست کس
 روزگار خود چہ یادہ می بری
 ہوش باید تا بید اند ہوش کو
 تا نمانی در تحیر و اضطراب
 نزد من نزدیک شد صبح طرب
 جملہ شبہا پیش چشم روز شد
 نیست کس چون میزنی این طبل را
 صدا اساس خیر و مسجد می ہند
 خوش ہی باز ند چون عشاق مست

بیج می گویند کان خانه تہیت
 پر ہی بیند سراسے دوست را
 بس سراسے پُر ز جمع و انہی
 ہر کرا خواہی تو در کعبہ بگو
 صورتے کو فخر و عالی بود
 او بود حاضر منترہ از تاج
 من ہم از بہر خداوند غفور
 مشتری خواہی کہ از وے زبری
 میخرد از مالیت انبا نے نجس
 می ستاند این پنج جسم فنا
 می ستاند قطرہ چندے ز اشک
 می ستاند آہ پُر سودا و دود
 نقد آور تا کنی سودا از ان
 ہین درین بازار گرم بے نظیر
 ورترا شکے وریبے رہ زند

این سخن کے گوید آن کش آگہیت
 آنکہ از نور الہستش صنیا
 پیش چشم عاقبت بینان تہی
 تا بروید در زمان پیش تو او
 اوز بیت اللہ کے خالی بود
 باقیے مردم برائے احتیاج
 میزنم بر در بامیدش سحر
 بہ زحق کے باشد ایجان مشتری
 می دہد نور صنمیں مقبتس
 میدہد لکے برون از وہم ما
 میدہد کوثر کہ آرد قند رشک
 میدہد ہر آہ را صد جاہ و سود
 سیہ را بگذار تا کنی زیان
 کہنہا بفروشن ملک نقد گیر
 تا حیران نہ سیار کن شد

رنجانیدن خواجہ بلال حشری اور خریدن لوہے اورا

تن فدائے خار میکرد آن بلال
 کہ پیرایہ محمد میکنی
 خواجہ اشش میزد بر اسے گوشمال
 بندہ بدہم نہ کردین مہنی

میزدان در آفتابش او بخار
 ناگهان صدیق آنسو میرسد
 چشم او پر آب شد دل پر غنا
 بعد از آن خلوت بدیدش پند داد
 عالم اتر است پنهان دار کام
 روز دیگر از پیکر صدیق تفت
 باز احسد بشنید و ضرب زخم خار
 باز پندش داد باز او توبه کرد
 توبه کردن زین منط بسیار شد
 فاشش کرد اسپرد تن را در بلا
 اے تن من و اے رگ من پر ز تو
 توبه را زین پس زدن سیر و نغم
 عشق قهار است و من مقهور عشق
 برگ کا هم پیش تو اے تند باد
 گر بلام و بلام میسوم
 نقره مستان خوش می آیدم
 نمک بلالے بلامالے یار شد
 گر ز زخم خار تن غزال شد
 تن به پیش زخم خار ان جهود
 بوسے جانے بوسے جانم میرسد
 از سوسے معراج آمد مصطفی

او احسد میگفت بهر افتخار
 آن احسد گفتن بگویش خود شنید
 زان احسد می یافت بوسے آشنا
 کز جهودان خفیه میدار اعتقاد
 گفت کردم توبه پیش اے همام
 آن طرف از بهر کارے می برفت
 بر سر و زید از دوش شور و شرار
 عشق آمد توبه او را بخورد
 عاقبت از توبه بسیار شد
 کاه محمد اے عدوے توبها
 توبه را گنج کجا باشد دور و
 از حیات خلد توبه چون کنم
 چون قمر روشن شدم از نور عشق
 من چه دایم تا کجا خواهم فدا
 مقتدی بر آفتابست میثوم
 تا ابد با ناچنین می بایدم
 زخم خار او را گل و گلزار شد
 جان و جسمم گلشن اقبال شد
 جان من مست و خراب آن و دود
 بوسے یار هر باغم میرسد
 بر بلاش حبه الی حبه

چونکہ صدیق از بلال دوم دست
بعد از ان صدیق پیش مصطفیٰ
کان فلک پیامے میمون فال جست
باز سلطان است از ان چندان برنج
چند ما بر باز استم میکنند
جرم او نیست کو باز است و بس
پیش مشرق چار بخش میکنند
از تنش صد جاے خون بر می جید
پند ما دادم کہ پنهان دار دین
عاشق است او را قیامت آمده است
مصطفیٰ زین قصه چون خوش شکفت
مصطفیٰ گفتش کہ اکنون چارہ چیست
ہر بہا کو گوید او را میخرم
مصطفیٰ گفتش ہلا اے نیکو
تو و کیلم باش و نیمے بہر من
گفت صد خدمت کنم رفت از زمان
گفت با خود کہ گفت طفلان گہر
عقل و ایمان ازین قوم جہول
آنچنان زمینت دیدم و دار را
آن چنان ہتایب بنماید بھر
لب بہ بند اینجا و خراں سومران

این شنید از توبہ او دست بست
گفت حال آن بلال با صفا
این زمان در عشق و اندر دایم است
در حدث مدفون شدہ است آن رفت گنج
پر و باش بے گناہ میکنند
غیر خوبی جرم یوسف چیست پس
تن بر ہنہ شلخ خارش میزنند
او آدمی گوید و سر می بند
سر بپوشان از جہودان لعین
تا در توبہ برو یزدان بیست
رغبت افزون گشت او را ہم بگفت
گفت این بندہ مرا در مشتریست
در زیان و حیف ظاہر نہ نگرم
در خریدن میثوم نہ ساز تو
مشری شو قبض کن از من ثمن
سوئے خانہ آن جہود بے امان
می توان آسان خریدن لے پسر
می خسر د با ملک دنیا دیو غول
کہ خرد ز ایشان دو صد گلزار را
کز خان جسد کیسہ پر باید بھر
رفت آن صدیق سوئے آن خزان

حلقه بر دزد زود پو در را بر کشود
 بخود و سر مست و پراش نشست
 کاین ولی الله را چو میسنی
 گرترا صد قیست اندر دین خود
 اے تو در دین جهودی ماده
 در همه ز آینه کن ساز خود
 آنچه آندم از لب صدیق جنت
 گفت اگر رحمت همی آید برو
 از نش و اخس را چو میوز دولت
 گفت صد خدمت کنم یا نصیب خود
 تن سپید دل سیاه او را بگیر
 کس فرستاد و بیاورد آن بهام
 آن چنانکه ماند حیران آن جهود
 حالت صورت پرستان این بود
 باز کرد استیزه را ضعی نه شد
 یک نصاب نقره هم بر دے فرو
 بیع کرد و داد و بستد بے عرض
 بر خیال آنکه سودے کرده ام
 منعقد چون گشت بیع اندر میان
 قهقهه زد آن جهود سنگ دل
 گفت صد نقیض که این خنده چه بود

رفت بے خود در سر اے آن جهود
 از دها نش بس کلام سخت جنت
 این چه حقد است اے عدو روشنی
 ظلم بر صادق دلت چون می بد
 کاین گمان داری تو بر شهرزاده
 منکر اے مرد و نفسیرین ابد
 گر بگویم گم کنی تو پا و دست
 ز ربه بتانش اے اکرام خو
 بے مونت حل نگردد مشکلات
 بسته دارم نکو لیکن جهود
 در عوض ده تن سیاه و دل نیر
 بود الحق سخت زیبا آن غلام
 آن دل چو سنگش از جارت زود
 سنگ شان از صورتی مومے شود
 که برین افزون بده بے هیچ بد
 تا که راضی گشت حرص آن جهود
 داد گوهر سنگ بستد در عوض
 دادم اسود ابیضے آورده ام
 یافت ایجاب و قبول هر دو آن
 از سر افسوس و طنز و غش و غل
 در جواب پریشا و خنده فرود

گفت اگر جدت بودے و اہتمام
من ز استیزہ نمی آفر و ختم
کہ بنزد من نیسرزد نیم دانگ
پس جوایش داد صدیق لے غبی
کو بنزد من ہی ارزد و کون
ز سرخ است اوسیہ تاب آمدہ
دیدہ این ہفت رنگ جسمہا
گر کیسی کردہ در بیع بیش
و کیس افزودی من ز اہتمام
سہل دادی زانکہ ارزان یافتی
این سیاہ اسرار تن اسپید را
این ترا و آن مرا بردیم سود
خود سزا لے بت پرستان این بود
بعد ازان بگرفت او دست بلال
شد خلا لے دور دہانے راہ یافت
آوردیش تا بنزد آن رسول
چون بدید آن خستہ روے مصطفیٰ
چون بلال این را شنید از مصطفیٰ
تا بدیرے بخود و بخویش ماند
مصطفیٰ اش در کنار خود کشید
چون بود مسے کہ برا کسیر زد

در سریدارے این اسود غلام
خود بعشرایش می بفر و ختم
تو گران کردی بہایش را بانگ
گو ہرے دادی بخویش چون صبی
من بچانش ناظر ستم نے بلون
از براے رشک این احمق کدہ
در نیا بد زین نقاب آن روح را
دادے من جملہ ملک و مال خویش
دائے زر کردے از غیر و ام
دُر ندیدی حقہ را نشگافتی
بُت پرستانہ بکیرے ترا ز خا
ہیں لکم دین ولی دین اے جہود
جلش طلسم اسپ او چو بین بود
آن ز دست زخم محنت چون خلال
جانب شیرین زبانے می ستافت
کہ بجان او کردہ بدویش قبول
گفت طہتم فادخلو یا بابا
خستہ مغشیا فتاد او بر قفا
چون بخویش آمد ز شادی اشک اند
کس چہ داند بخشے کو را رسید
مفلے بر گنج پر تو فیروز

ماہی پڑ مردہ در جسد او فتاد
 آن خطا با تے کہ گفت آمد منہی
 روز روشن گرد و آن شب چون صبح
 سید کو نین سلطان جهان
 گفت اے صدیق آخر گفتمت
 تو چہ را تنہا خریدی بہر خویش
 گفت ما دو بندگان کوے تو
 تو مرا میسدا رہندہ یار غار
 کہ مرا از بند گیت آزادیت
 اے جہان را زندہ کردہ ز صطفا
 خواہا میسدا دید جا نم در شباب
 از زمینم بر کشید او تا سما
 گفتم این دیوانگی بود و محال
 چون ترا دیدم بدیدم خویش را
 چون ترا دیدم محال حال شد

۵۱۷

کاروان گم شدہ ز در پر شاد
 گر ز نذر شب برآمد از شبی
 من تمام باز گفتم آن اصطلاح
 در عتاب آمد زمانے بعد از ان
 کہ مرا انباز کن در مکر مست
 باز گو احوال اے پاکیزہ کیش
 کردش آزاد من بر روی تو
 بیتیج آزادی نخواہم زینہار
 بے تو بر من محنت و بیدارست
 خاص کردہ عام را خاصہ مرا
 کہ سلام کرد تر ص آفتاب
 ہمرہ او گشتہ بودم ز ارتقا
 ہیچ گردد مستحیلہ صفت حال
 آفرین آن آئینہ خوش کیش را
 جان من مستغرق اجلال شد

۱۳

رنجور شدن بلال و آمدن رسول اللہ صلی اللہ علیہ وسلم بعیادت او

۵۱۸

چون شنیدی بعض اوصاف بلال
 بشنو اکنون قصہ ضعف بلال
 از بلال او بیش بود اندر روش
 بیش بود از نور یزدان پر توش

نے چو تو پسرو کہ ہر دم پستری
 بد ہلال استاد دل جان روشن
 سایی کردے در آخر آن غلام
 سائیس اسپان نفس غیش ہم
 آن میر از حال بندہ بیخبر
 آب گل میدید و دور و کی گتھنے
 از قضا رنجور و ناخوش شد ہلال
 بد ز رنجوریش خواہ بہ بیخبر
 خفتہ نہ روز اندر آخر محسن
 آنکہ کس بود و شہد شاہ کسان
 وحیش آمد رحم حق غمخوار شد
 مصطفیٰ بہر ہلال با شرف
 در پیے خورشید و حی آن بہ دوان
 ماہ میگوید کہ صحابی نجوم
 میرا گفتند کان سلطان رسید
 برگمان آن ز شادی زود و دست
 چون فرود آمد ز غرفہ آن امیر
 پس زمین بوس سلام آورد او
 گفت بسم اللہ شرف کن وطن
 تا فراید قصر من بر آسمان
 گفتش از بہر عتاب آن محترم

سوے سنگے میروی از گوہری
 سائیس و بندہ امیرے موئے
 لیک بود او شاہ عالم بندہ نام
 از فراوان کس شدہ در پیش ہم
 کہ بنودش جسز بلیسانہ نظر
 پنج و شش میدید و اصل پنج نے
 مصطفیٰ را وحی شد غماز حال
 کہ بر او بد کساد و بیخطر
 بیج کس از حال او آگاہ نے
 عقل چون صد قلزمش ہر جاسان
 کہ فلان مشتاق تو بیمار شد
 رفت از بہر عیادت آن طرف
 وان صحابہ در پیش چون اختران
 للسری قد وہ وللطاعی جوم
 اوز شادی بیدل و جان بر جمید
 کان شہنشہ بہر آن میر آمدہ است
 جان ہمی افشانہ پامزد بشیر
 کرد رخ را از طرب چون ورد او
 تاکہ فردوے شود این انجمن
 کہ بدیدم قطب دوران زمان
 من براے دیدن تو تا دم

گفت روحم آن تو خود روح چیت
تا شوم من خاکپای آن کس
چون چنین گفت او و نخوت را براند
پس بگفتش کان بلال عرش کو
آن شبه در بندگی پنهان شده
تو ملوک کان بنده و آخر چنه ماست
اے عجب چونت از ستم آن بلال
گفت از رنجش مرا آگاه نیست
صحبت او با ستور و استرست
رفت پیغمبر بر غمت بهر او
بود آخر منظم و زشت و پلید
بوسه پیغمبر بر دآن شیرین
اندر آمد او ز خواب بوسه او
از میان پائے استوران بید
پس ز کج آخر آمد غرغران
پس پیغمبر بوسه بر رویش نهاد
گفت یارا تو چه پنهان گوهری
گفت چون باشد خود آن شوریده خوا
چون بود آن تشنه کو گل چید
چونکه بعضی رفت از شرح بلال
آن بلال و بدر دارند اتحاد

مین بفرما کین تحشم بهر کیست
که سبب لغ لطف تستش مغرے
مصطفی ترک عتاب او بخواند
بپو هتتاب از تو ا صنع فرشتش کو
بهر جا سوسی بدنیسا آمده
این بدان که گنج در ویرا نهاست
که هزاران بدر هتتش پائمال
لیک روزے چند بر درگاه نیست
سائیس است و منزلش آن آخرست
اندر آخر و آمد اندر جستجو
وین همه برخاست چون سید
همچنانکه بوسه یوسف را پدر
گفت سرگین وان در وزینگو بو
دامن پاک رسول بے ندید
روسه بر پایش نهاد آن پهلوان
بر سر و بر جسم و رویش بوسه داد
اے غریب عرش چونی خوشتری
که در آید در دمانش آفتاب
آب بر سر بنهدش خوش می برد
داستان بدر آرا در مقال
از دوی دورند و از نقص و فساد

۵۰۲

در تاقی گویداے عجل خام
 پایہ پایہ بر توان رفتن بیام
 دیک را تدریج و استادانه جوش
 کار نماید تلیه دیوانه جوش
 نے چو تو اے خام کا کنون تاختی
 طفلے و خود را تو شیخے ساختی
 بر دویدی چون کد و فوق ہر
 کو ترا پائے جہاد و لمحہ
 رنگ سبزت زرد شد اے قرع زود
 زانکہ از گلگو نہ بود اصل نبود

۱۵

برو چسپانیدن عجزے عشر با قرآن را

۵۲۰

بود کپیرے نود سالہ کلان
 پر تشیخ روے و نکش نعفران
 چون سر سفرہ رخ او تو بتوے
 لیک دروے بود مانده عشق شے
 ریخت دند انہا و مو چون شیر شد
 و تدکمان و ہر حش تغیر شد
 عشق صید و پارہ پارہ گشتہ دام
 کردہ بودند از قضا اور طلب
 چون عروے خواست فتان گنبد پیر
 کرد ابرو را سیاہ او ہجو قیر
 چون عروے خواست رفتن آن جریم
 موے ابرو پاک کرد آن مستحیف
 آن عجز آئینہ نہا و پیش
 تا بیاراید رخ و رخسار خویش
 چند گلگو نہ بمالید از بطر
 سفرہ رویش نشد پوشیدہ تر
 عشر باے مصحف از جامی برید
 می بچسپانید بر دآن پلید
 تاکہ سفرہ روے او پنہان شود
 تا نگین حلقہ خوبان شود
 عشر با بر روے ہر جامی نہاد
 چونکہ برمی بست چادر می فتاد

۵۲۱

باز او آن عشرت را باخند و
 باز چادر راست کرد و آن نگین
 چون بس می کرد فن و آن می فتاد
 شد مصور در زمان ابلیس زود
 من همه عمر این نندیشم دام
 تخم نادر در قضیحت کاشتی
 صد بلیسی تو خمیس اندر خمیس
 چند دزدی عشرت ازام الکلیب
 چند دزدی حرف مردان خدا
 زنگ بر بسته ترا گلگون نکرد
 عاقبت چون چادر مرگ از کمین
 صیقل کن یکد و روز سینه را
 که ز سایه یوسف صاحبقران
 میشود بدل بخورشید تموز
 می پچپانید بر اطراف رو
 عشرت افتاد از روی زمین
 گفت صد لعنت بران ابلیس باد
 گفت اے قحبه قدید بے ورود
 نه ز حسن تو قحبه این دیده ام
 و جهان تو مصحفی نگذاشتی
 ترک من گوا بلیسان را بلیس
 تا شود رویت ملون مچو سبب
 تا فروشی و ستانی مرجا
 شاخ بر بسته فن عربون نکرد
 در رسد عشرت فتد از رخ یقین
 دفتر خود ساز آن آئینه را
 شد زینحائے عجز از نو جوان
 آن مزاج بارد بردا بعجز

سیلی دن بخورے برقفاے صوفی و قاضی

آن یکے رنجور شد نزد طبیب
 تاز نبض آگه شوی جبر حال دل
 نبض او گرفت و آگه شد حال
 گفت نبضم را نگهدار اے لبیب
 که رگ دست است بادل متصل
 که امید صحت او بد حال

گفت ہر چہ دل نخواہد آن بکن
 ہر چہ خواہد خاطر تو واکیر
 صبر و پرمیز این مرض اداں زبان
 اینچنین رنجور را گفت اے عمو
 گفت روہن خیر بادت جان عم
 بر مراد دل ہی رفت او شتاب
 بر لب جو صوفی ہنشتہ بود
 او قفایش دید چون تخیلے
 بر قفای صوفی آن حیرت پرست
 کار زو را گر نرا غم تا رود
 سلیش اندر برم در محسکہ
 تہلکہ است این صبر و پرمیز اے فلان
 چون ز دش یک سیلی آمد در طراق
 خواست صوفی تا دوسہ شش زند
 لیک اورا خستہ و رنجور دید
 باز اندیشید او ضعف و را
 رنج دق ازوے بر آوردہ دمار
 گفت صوفی در قصاص یک قفا
 او بیک شتم بریزد چون رصاص
 رفت صوفی سوے آن سیلی ز نش
 اندر آوردش بر قاصی کشان

تا رود از جہت این رنج کہن
 تا نکرد و صبر و پرمیز ست زحیر
 ہر چہ خواہد دل در آرش در میان
 حق تعالیٰ اعملوا ماشتم
 من تماشاے لب جو میروم
 تا کہ صحت را بسا بد فحیاب
 دست و رومی شست و پاکی میفرود
 کرد اورا آرزوے سیلے
 راست میگرد از براے صفع دست
 آن طبیب گفت کان علت شود
 زانکہ لا تلقوا باید ی تہلکہ
 خوش بکوشش تن مزین چون کاہلان
 گفت صوفی ہی ہی اے قواد عاق
 سلبت و ریشش یکا یک بر کند
 بس ضعیف و زار و زرد و عور دید
 گفت اگر شش زخم گردد فنا
 دید اورا سخت رنجور و زار

سر شاید باد دادن بر عسلی
 شاہ فرماید مرا زجر و قصاص
 دست زد چون مدعی برداشش
 کاین خسرا دبار را بر خرنشان

یا بزخیم درودہ اور اجسزا
 کانکہ از زخم تو مسیر در دیار
 کانکہ از زجر تو بیند مرگ خویش
 گفت قاضی ثبت الامر ثلے پسر
 کو زنندہ کو محصل انتقام
 شرع بہر زندگان و اعتیاست
 گفت قاضی من قصصا داریم
 نیستش برخس نشاندن مجتہد
 برشت او نہ پشت خر سزد
 ظلم چہ بود وضع غیر مو صنعش
 گفت صوفی پس رواداری کہ او
 کے روا باشد کہ ہر خر سس قلاش
 گفت صوفی را چہ باک از صفغ خیز
 ہین چہ داری صوفیا از بیش و کم
 گفت قاضی سہ درم تو خرچ کن
 زار و رنجور است و درویش ضعیف
 قاضی و صوفی بہم دریل و قال
 بر قضاے قاضی افتادش نظر
 راست میگردانے سلیمش دست
 سوئے گوش قاضی آمد ہیراز
 گفت ہر شش را بگیرد اسہ دو خصم

۵۲۷

آچنانکہ اسے تو بیند سزا
 بر تو تاوان نیست باشد آن جبار
 فارغ از دوزخ رود تا خلد پیش
 تا برو نقشے کنم از خیر و شر
 کاین خیالے گشتہ است اندر مقام
 شرع براصحاب گورستان کجاست
 حاکم اصحاب گورستان کیم
 نقش ہمیزم را کسے بر خربند
 پشت تا تویشا و لے تر سزد
 ہین مکن در غیر موضع ضائعش
 سلیم زد بے قصاص و بے تسو
 صوفیان را صفغ اندازد بلاش
 باچنین بیمار کستہ کن بیتز
 گفت دارم زینہان من شش درم
 وان سہ دیگر را بدودہ بے سخن
 سہ درم باید و را بہر رغیف
 لیک آن رنجور زار و سخت حال
 از قضاے صوفی آمد خوب تر
 کہ قصاص سلیم ارزان شدہ است
 سیلے آورد قاضی را فراز
 تا روم آزاد بے خر خاش و و صم

گشت قاضی تیره صوفی گشتی
 انچه نه پسندی بخود اسکی شیخ دین
 این ندانی کرپئے من چپه کنی
 من حفر میراخواندی از خنبر
 آن یکے حکمت چنین بد در قضا
 وائے بر احکام دیگر باے تو
 طالع را جسم آری از کرم
 دست ظالم را بیرچه جائے آن
 گفت قاضی واجب آیدمان رضا
 خوشدلم در باطن از حکم زبر
 این دلم باغت و چشم ابروش
 سال قحط از آفتاب خیره خند
 زامر حق و ابکو کشییر خوانده
 روشنی خانه باشی سچو شمع
 گفت صوفی چون نیک کان استار
 چونکه این جمله ز یک دست آمده است
 چون ز یک دریاست این جو باروان
 چون همه انوار از شمس بقا است
 چون ز یک سرمه است ناظر اکل
 چونکه دار الضرب سلطان خد است
 چون خدا نسیم بود و راه را دهن

حکم تو عدل است لا شک نیستی
 چون پسندی بر بردارای امین
 همدان چپه عاقبت خود افکنی
 انچه خواندی کن عمل جان پر
 کان ترا آورد سیلی در قفا
 تاجه آرد بر سر و برپائے تو
 کز برائے نفقه بدش سده دم
 که بدست او نهی حکم و عنان
 هر چنا و هر خفا کار و قضا
 گرچه رویم شد ترش کالحق مر
 ابر گردید باغ خند و شاد و خوش
 باغها در مرگ و جانکندن رسند
 چون سر بریان چه خندان مانده
 گرفت و باری تو، چون شمع و مع
 این چرا نفع است و آن دیگر ضرر
 این چرا هشیار و آن مستآمده است
 این چرا نوش است و آن زهر دمان
 صبح کاذب صبح صادق از چه خاست
 از چپه آمد راست بسینی حول
 نقد را چون ضرب خوب نار و است
 این جنیر از چیت و ان یک انهن

چون زیک لطن اند این جبر و سفیه
و حدی که دید با چندین هزار
گفت قاضی صوفیا غره مشو
این بسین و حال اینرا نیک دان
همچنانکه بقیسرای عاشقان
او چو که در ناز ثابت آمده
خنده او گریه انگیزه
اینهمه چون و چگونگی چون زید
صند و ندش نیست در ذات و عمل
صند صند را بود و هستی که دهد
ند چپ بود مثل مثل نیک بد
چونکه دو مثل آمدند اے متقی
بر شمار برگستان صند و ند
چون قفا دیدی صفار اہم بسین
کو نہ آن شاه است کت سیلی زند
جملہ دنیا را پریشہ بہا
گردنت زین طوق زین جہان
آن قفا با کانیسیا برداشتند
لیک حاضر باش در خود اے فتنہ
ورنہ خلعت را بردا و باز پس
گفت صوفی کہ چہ بودے کای نہان

چون یقین شد کالولد سرابہ
صد ہزاران جنبش از عین قرار
یک مثالے در بیان این شنو
ورنہ بسنی حال را نیکو بخوان
حاصل آمد از قسرا و دستان
عاشقان چون برگہا لرزان شدہ
آب رویش آبرو مار بختہ
بر سر دریاے بی چون می طپد
زان پوشیدند ہستیہا حل
بلکہ زو بگریزد و بیرون جہد
مثل مثل خوشن را کے کند
این چہ اولے ترازان در خالقی
چون کفے در بحر بے نہ است و صند
گردان با گردن آمد اے امین
کہ نہ تاج و تخت بخشد مستند
سیلیہ را رشوت بے منتہا
چست دروزد و زحق سیلیستان
زان بلا سراے خود افراشتند
تا بخسانہ او بیابد مر ترا
کہ نیا بیدم بخسانہ هیچ کس
ابروے رحمت کشادے جادوان

ہر دمے شور سے نیاوردے پیش
شب نہ وزدیدے چراغ روز را
جامِ صحت را نبودے سنگِ تب
خود چہ کم گشتے ز جود و رحمتش
حال بودے خوب و خوش بر جملگان
جاودان بودے حضور ذوقِ خوش
گفت قاضی بس رہی ردِ صوفی
تو مبین این واقعات روزگار
تو مبین تجسیر روزے و معاش
مین کہ با این جملہ تلخیہاے او
رستے دانِ مبحثان تلخ را
آن بر ایتم از تلفِ نگرخت ماند
این نسوزد و ان بسوزد اے عجب
گفت صوفی قادر است آن مستعان
آنکہ آتش را کند و رد و شجر
آنکہ گل آرد برون از عینِ خار
آنکہ زوہر سر و آزادی کند
آنکہ شد موجود از وے ہر عدم
آنکہ تن را جان دہد تا حتی شود
خود چہ باشد گر بخشد آن جواد
دور دارد از ضعیفان در کمین

بر نیاوردے ز تلوینہاے نیش
دے نبودے باغِ عیش اندوز را
ایمنی را خوفِ ناوردے کرب
گر نبودے خسر خستہ در نعمتش
تیرہ کم بودے روانِ ہنس و جان
دائما در جان بدے ہم شوقِ خوش
خالی از فطنت چو کاف کوئے
کز فلک میگرد و اینجا ناگوار
تو مبین این قحط و خوفِ ارتعاش
مردہ او سیند و نا پر و اے او
نقمتے دانِ ملکِ مرد و تلخ را
دین بر ایتم از شرفِ بگرخت و راند
فعل معکوس است در راہِ طلب
کہ کند سوداے مارا بے زیان
ہم تواند کرد اینرا بے ضرر
ہم تواند کرد این دے را بہار
قادر است ارغضہ را شادی کند
گر بدارد با قیش اورا چہ غم
گر نمیراند ز یانش کے شود
بندہ را مقصودِ جان بے اجتہاد
مگر نفسِ فستہ و دیو لعین

وقت طالب را پریشان کم کند
گفت قاضی اگر نبود که امر مژ
ور نبود که نفس و شیطان و هوا
پس بچه نام و لقب خواند که ملک
چون بگفت، اے صبور و اے حلیم
صابرین و صادقین و منفقین
رستم و حمزه و محنت یک بد
علم و حکمت به راه و بیر هیت
بهرا این دکان طبع شوره آب
من همی داغ که تو پاکی نه خسام
جور و وران و بر آن بنخ که هست
رنج و درد و جوفت بهرا این دیار
زانکه اینها بگذرد و آن نگذرد

۵۳۳

آینه دل را چون جام جم کند
در نبود که خوب و زشت و سنگ و در
ور نبود که زخم و چالیش و و غنا
بندگان خویش را اے متهمک
چون بگفت، اے شجاع و اے کریم
چون بدی اے بے رهن و یوسین
علم و حکمت باطل و منک بدی
چون همه ره باشد آن حکمت تهیت
هر دو عالم را رواداری خراب
دین سوالت هست از بهر عوام
سهل تر از بعد حق و غفلت است
صعب نبود چون فراق و بعد یار
دولت آن دارد که جان آگه برد

۱۷

بر تخت نشاندن سلطان محمود غلامه هند را و گریستن آن غلام

۵۲۳

آنچه گفتم از غلطیات اے عزیز
رحمته الله علیه گفته است
کز غزای هند پیش آن بهام
پس خلیفه اش کرد و بر تختش نشاند
هم برین بشنیدم از عطار نیز
ذکر شه محمود غازی منفته است
در غنیمت او قنادش یک غلام
بر سپه بگزیدش و فرزند خواند

طول و عرض و وصف قصہ تو بتو
حاصل آن کو دک بر آن تخت نصار
گریہ کردے اشک میرا ندے بسوز
از چہ گری دولت شد ناگوار
تو برین تخت وزیران و سپاہ
گفت کو دک گریہ ام ز نسبت زار
از تو ام تہدید کردے ہر زمان
پس پدر مرادرم را در جواب
می نیابی هیچ نفسین گر
سخت بیرحمی و بس سنگین دلی
من ز گفت ہر دو حیران گشتم
تا چہ دوزخ خواست محموداے عجب
من ہی لرزیدمے از بیم تو
مادرم کو تا بہ بسند این زمان
یا پدر کو تا مرا بسند چنین
فقر آن محمود تستائے بے سعت
گر بدانی رسم این محمود را
فقر آن محمود تستائے نیم دل
چون شکار فقر کردی تو یقین
گرچہ اندر پرورش تن مادر است
تن چو شد بیمار دار و جوت کرد

در کلام آن بزرگ دین بگو
شستہ پہلوئے قباد شہریار
گفت شاد اورا کہ اے فیروز روز
فوق افلاک کے قرین شہریار
پیش تخت صف زدہ چون ہر ماہ
کہ مرا مادر دران شہر و دیار
بنیت در دست محمود ارسلان
جنگ کردے کا نیچہ خشم است و عتاب
ز خچین نفرین ہلک ہلتر
کہ بسد شمشیر اورا قاتلی
در دل افتادے مرا بیم و غم
کہ مثل گشت است در ویل و کرب
غافل از اکرام و از تعظیم تو
مر مرا بر تخت اے شاہ جہان
خوش نشستہ پہلوئے سلطان دین
طبع زودا تم ہی ترساندت
خوش بگوئی عاقبت محمود باد
کم شنو زین مادر طبع مصل
ہمچو کو دک اشک باری یوم دین
لیک از صد دشمنی دشمن تر است
ورقوی شد مر ترا طاغوت کرد

دزدین خیاطی پاره جامه از ترک دعوی کنند

۵۲۹

تو نه بشنیدی که آن پر قندلب
خلق را در دزدی آن طائفه
قصه پاره ربا سئ در برین
در سمر می خواند در زی نامه
مستمع چون یافت جاذب آن قوه
چونکه دزدیها سئ بیرحمانه گفت
اندر آن هنگامه ترکه از خطا
بس که غدر در زیان را ذکر کرد
گفت اے قصاص در شهر شما
گفت خیاطیست نامش پوشش
گفت من ضامن که با صد اضطار
پس بگفتندش که از تو چیست تر
تو بعقل خود چنین غزه مباش
گرم تر شد ترک و بست آنجا گرد
مطمعانش گرم ترک دند زود
که گرو این مرکب تاز سئ من

غدر خیاطان می گفتند به شب
می نمود افسانه سئ سالفه
می حکایت کرد ادب آن دین
گرو ادب سئ آمده هنگامه
جمله اجزایش حکایت گشته بود
که کنند اندر زیان اندر نهفت
سخت تیره شد ز کشف آن غطا
حیف آمد ترک را و خشم و درد
کیست استا تر دین مکر و دعا
اندرین دزدی و چستی خلق کش
او نیار دبر داز من رشته تار
مات او گشتند و در دعوی پیر
که شوی یا ده تو در تر دیر باش
که نیار دبر دند ز کهنه نه نو
او گرو بست و دمان را بر کشود
بد هم ار دزد و قماش شمش را بفن

۵۳۰

ورنه تاندره اسپه از شما
 ترک را آن شب نبرد از غصه خواب
 بامدادان طلسم زد و در غسل
 پس سلامش کرد گرم آن اوستاد
 گرم پرسیدش ز حد ترک بیش
 چون شنید از و نوائی بلبل
 که بر این راقبائے روز جنگ
 تنگ بالا، بهر جسم آرائے را
 گفت صد خدمت کنم آئے دو و دو
 پس به پیو و بدید او روے کار
 از حکایتها ئے میران دگر
 وز بخیلان و ز تخیرات شان
 به چو آتش کرد مقراضے برون
 یک مضاحک چت گفت آن استاد
 چونکه خندیدن گرفت از داستان
 پاره دزدید و کردش زیران
 حق همی دید آن دله ستارخواست
 ترک را از لذت افسانه اش
 طلسمش چه دعوی چه بهن چه
 لایه کردش ترک که بهر خدا
 گفت لاغ خنده انگیز آن دغا
 و استانم بهر رهن مبتدا
 با خیال دزد می کرد او حراب
 شد بیزار و دکان آن دغل
 جست از جالب بتر حیش کشاد
 تا فلک اندر دل او مهر خویش
 پیشش فلکند طلسم اصطبل
 زیر دامن واسع و بالاش تنگ
 زیر واسع تا نگردد پائے را
 دست برد و چشم و بر سینه نهاد
 بعد از آن بکشاد لب را در فشار
 و زکرهای و عطا ئے آن نفر
 از برائے خنده داد او هم نشان
 میرید و لب بر افسانه و فسون
 ترک مست از خنده شد سست
 چشم تنگش گشت بسته آن زمان
 غیر چشم حق ز جمله آن نهان
 یک چون از حد بری غماز او است
 رفت از دل دعوی پشانه اش
 ترک سرست است از لاغ اے چه
 لاغ میگوکان مرشد معتدل
 که فتاد از قهقهه او بر قفا

پاره طلسم پاک در نیمه زد
 همچنین بار سوم ترک خطا
 گفت لاغ خنده می ترازد و بار
 چشم بسته عقل بسته موله
 پس سوم بار از قباد زوید شاخ
 چون چهارم بار آن ترک خطا
 رحم آمد بر دوسه آن استاد را
 گفت مولع گشته این مفتون دین
 بوسه افشان کرد بر استاد او
 گفت درزی ترک رازین درگذر
 پس قبايت تنگ آید باز پس
 بر این خمند اگر دانستی
 ترک خنده کن ایای ترک مست
 چون که بنهاد آن قباد درزی ز دست
 مخلصش بشنو تویی آن ترک گول
 طلسم کن بهر تقوی و صلاح
 طلست عمر و ضاحک شهوت است
 اسپایان است و شیطان در کین

۵۳۱

ترک غافل خوش مضاحک میزند
 گفت لاغ گوئی از بهر خدا
 کرد او این ترک را کلی شکار
 مست ترک مدعی و قبیله
 که ز خندش یافت میدان فراخ
 لاغ زان استا می کرد قضا
 کرد در باقی فن و بیداد را
 بیخبر کین چه خسار است و غمین
 که بن بهر خدا افسانه گو
 وای بر تو گر کنم لاغ دگر
 این کند با خویشان خود هیچ کس
 آن ز صد گریه تبه دانیستی
 زانکه عمرت رفت خواهی گشت پست
 اسپ را بر باد داد آن ترک مست
 عالم غدا خیا ط چو غول
 دخت باید خرج کردی از مزاح
 روز و شب مقراض و خنده غفلت است
 با خود آ افسانه را بگذار بین

طلسم عمرت بمقراض شهور

بر دپاره پاره خیا ط عزور

خواتین نے افرونی راز شوہر خود و جواب آن

جوہر دران و ہر آن رنجی کہ بہت

سہل تر از بعد حق و غفلت است

زانکہ اینہا بگذرند آن نگذرد

دولت آن دارد کہ جان آگہ برد

آن یکے زن شوہر خود را گفتی ہے
 بیج تیمارم، نیک داری چہ را
 گفت شوہر من نفقہ چہ را دے میکنم
 نفقہ و کسوہ است واجباً لے صنم
 آستین پیرہن نمود زن
 گفت از سختی تنم را میخورد
 گفت اے زن یک سوال میکنم
 این درشت است و علیظ و ناپسند
 کاین درشت و زشت تر یا خود طلاق
 بچنین اے خواجہ تشبیح زن
 بیشک این ترک ہو تلخی دہ است
 گر جہاد و صوم سخت است و خوش
 رنج کے ماند دے کان ذوالمنن
 ورنہ گوید کت آن فہم و فن است
 اے مرد و ت را بیکے کردہ طے
 تا بکے داری درین خواری مرا
 گرچہ عورم دست و پا لے میزنم
 از منت این ہر دو دست و نیت کم
 بس درشت و پرخ بد پیرہن
 کس کے را کسوہ زینسان آورد
 مرد در ویشم، ہمیں آفندہ
 لیک اندیشہ کن اے اندیشمند
 این ترا کردہ تر یا خود فراق
 از بلا و فتنہ راز رنج و محن
 لیک از تلخی بعد حق بہت
 لیک این بہتر بعد اے ممتحن
 گوید ت چونی تو اے رنجور من
 لیک آن ذوق تو پرش کردن است

پرسیدن عارف از کشیش که تو بسال بزرگ تری ریش تو

۵۳۲

دیدم عسمر تو داد و داری

وانکه از نادیدگان ناشی تری

خود نه بود از والدینت اختیار

هم نمودت عبرت از لیل و نهار

که توئی خوبه من تریا که ریش

بس بے ریشی جهان را دیدم

خوے زشت تو نگردیده است وشت

تو چنین خشکی ز سوداے ثرید

یک قدم زان بیشتر تنهاده

خود نگردی نه و مخلص روغنی

عارف پرسید زان پیر کشیش

گفت ز من پیش از وزائیدم

گفت ریشت شد سفید از حال گشت

اول پس از تو زاد و از تو بگذرید

تو بران رنگی که اول زاده

دوغ تر شئی همچنان در معدنی

روزی طلبیدن شخصی بے سبب و یافتن گنج نامه

۵۳۳

آن یکے بیچاره مفلس ز درد

لا به کردے در نماز و در دعا

بے زجهده آفریدی مر مرا

پنج گوهر دادیم در درج سر

کو ز نیجبری هزاران خرم خورد

کاسه خنداوند و نگهبان دعا

بے فن من روزیم ده زین سرا

پنج حسن دیگرے هم ستر

لایع داین داد ولایت کھے ز تو
 چونکہ در خلا قسم تنہا توئی
 سالہا زو این دعا بسیار شد
 بچو آن شخصے کہ روزے حلال
 گاؤ آوردش سعادت عاقبت
 این مقیم نیر زار یہا نمود
 گاہ بدظن میشدے اندر دعا
 باز ارجا سے خداوند کریم
 چون شدے نو مید در جہا ز کلال
 خافض است و رافع است این کردگا
 خفض ارضی بین و رفع آسمان
 دید در خواب او شبے و خواب کو
 ہاتھے گفتش کہ اے دیدہ تعب
 خفیہ زان و راق کت ہمایہ است
 رقعہ شکلش چنان رنگش چنین
 چون بدزدی آن ز و راق اے پسر
 تو بخوان آن را بخود در خلوتے
 و رشود آن فاش ہم غمگین مشو
 و کشد آن دیرمین ز نہا رتو
 این بگفت و دست خود آن مژدہ ور
 چون بخویش آمد ز غیبت آن جوان
 من کلیم از بیانش شرم مرد
 کار رزایہ قسم کن تو مستوی
 عاقبت زار سے او بر کار شد
 از خدا بخواست بے کسب کلال
 عہد داد و دل دانی معدلت
 ہم زمیں دان اجابت گور بود
 از پے تا خیر پاداش جزا
 و در دش بشار گشتے و زعم
 از جناب حق شنیدے کہ تعال
 بے ازین ہر دو نیاید یسح کار
 بے ازین و نیست و رانش الفلان
 واقعہ بے خواب صوفی راست خو
 رقعہ از پیش و راقان طلب
 سوئے کاغذ پارہا شرآ و دوست
 پس بخوان آن را بخلوت کے حزمین
 پس بروں و زانیہی و شور و شر
 ہین مجو در خواندن آن شرکتے
 کہ نیاید غیسر تو زان نیم جو
 و در خود کن دمبدم لا تقنطوا
 بر دل او زد کہ رو ز حمت بہر
 می نگنجد از فرج اند جہان

زہرہ او بردریدے از قلق
 جانب دکان و راق آمد او
 پیش چشمش آمد آن مکتوب زود
 و غسل زد گفت خواجہ خیر باد
 رفت کج خلوتے آنرا بخواند
 کہ بدینسان گنجنامہ بے بہا
 باز اندر خاطرش این فکر جست
 کے گذار و حافظ اندر کتاب
 گر بیابان پر شود زر و نفود
 اندران رقعہ نوشتہ بود این
 آن فلان قبہ کہ درو مشہد است
 پشت باوے کن تور و با قبلہ آر
 چون فگندی تیر از قوس اے سعاد
 یک کمان سخت گرفت آن فتنے
 بیل آورد و تبر او شاد شاد
 کند شد ہم او و ہم بیل و تبر
 ہمچنین ہر روز تیر انداختے
 چونکہ این را پیشہ کرداد بردوام
 ہر کسے در گفتگوے اوقاد
 ہر کسے در گفتگوے فاسدے
 پس خبر کردند سلطان ازین

گر نبودے رفت و حفظ و لطف حق
 دست میزد او و مشتقش سو بسو
 باعلاماتے کہ ہاتف گفتہ بود
 این زمان و امیر سم اے استاد
 وز تحیت و والہ و حیران بماند
 چون فتادہ ماند اندر مشقہا
 کز پئے ہر چیز یزدان حافظ است
 کہ کسے چیزے رہاید از گراف
 بیرضائے حق جوے نتوان بود
 کہ بروں شہر گنجے دان و فین
 پشت او در شہر و در فرقد است
 و انگہان از قوس تیرے واکذار
 برکن آن موضع کہ تیرت اوقاد
 تیر پرانید در صحن فصفا
 کند آن موضع کہ تیرش اوقاد
 خود ندید از گنج پنہانی اثر
 یک جاے گنج را شناختے
 فجحی افتاد اندر خاص و عام
 کاینچنین بازی نباشد در نہاد
 ہر طرف برخاستش یک حاسدے
 آن گروہے کہ بدند اندر کمین

عوض کردند آن سخن را زیر دست
چون شنید آن شخص کان باشد رسید
پیش از آن کاشکجه بیند زان قباد
گفت تا این رقعہ را یا بیدام
خود نشد یک جبه از گنج آشکا
رفت ماسے تا چنیم تلخ کام
بو که بخت بر کند زین کان عطا
مدت شش ماه افزون باد شاه
هر کجا سخته کمانے بود حیت
غیر تشویش و غم و طامات نے
چونکہ تعویق آمد اندر عرض و طول
جمله صحرا گز گزان شہ چاہ کند
پس طلب کرد آن فقیر در دست
گفت گیر این رقعہ کش آثار نیست
نیست این کار کے کش مت کار
چونکہ رقعہ گنج پر آشوب را
گشت امین او ز خصمان و ز نیش
یار کرد او عشق و در اندیش را
عشق را در پیش خود یار نیست
گفت آن درویش کاسے دانائے از
دو حسد و آرزو مستعجل تکی

که فلا نے گنجنامه یافتہ است
جز کہ تسلیم و رضا چارہ ندید
رقعہ آورد و پیش شہ نہاد
گنج نے ورنج بے حد دیدہ ام
لیک پیچیدم بے مانند مار
کہ زیان و سود این بر من حرام
اے شہ فیروز جنگ و ذکر کشا
تیر می انداخت و بر سیکند چاہ
تیر می انداخت آن سو گنج حیت
ہمچو عبقا نام فاش و ذات نے
شاه شد دل سیران گنج و ملول
می ندید از گنج او جسر ریشخند
رقعہ را از خشم پیش او فلند
تو بدین اولے تری کت کار نیست
گر بسوزد گل نہ گردد در خار
شہ سلم داشت آن مکروب را
رفت و می پیچید و سوداے خویش
کلب یس و خویش ریش خویش را
محرش در وہ یکے دیار نیست
از پئے این گنج کردم یا وہ تاز
نے تامل حیت و نے استگی

من ز دیکه لقمه نه منده ختم
خود نگفتم چون درین نامو قسم
قول حق را هم ز حق تفسیر جو
گفتم یارب تو به کردم زین شتاب
بر سر حرفه شدم بار دیگر
کو هنر کو من کجا دل مستوی
هر شبے تدبیر و فرهنم بخواب
اندرین بود او که الهام آمدش
گفتم گفتم در کمان تیرے بنه
من نگفتم کاین کمان را سخت کش
از فضولی تو کمان افراشتی
ترک این سخنة کمانے رو بگو
چون بیفتد تیر انجामी طلب
انچه حق است اقرب از جبل الورید
اے کمان تیر ما بر ساخته
هر که او دور است دور از روی او
هر که دور انداز ترا و دور تر
همچو این درویش هر گنج و کان
هر کمانے کو گرفتے سخت تر
این مثل اندر زمانه جانی است
زانکه نادان اشت ننگ را و ستاد

۵۴۴

۵۴۵

گفت سپه کردم دیان را سو ختم
زان گره زن این گره را حل کنم
مین مخاثر از گمان اے یا وه گو
چون تو در بستی تو کن هم فحیاب
در دعا کردن بدم من بے هنر
اینهمه عکس تو است و خود توئی
همچو کشتی غرق میگردد در آب
کشت شد این مشکلات از ایزدش
کے بگفتم من که اندر کشش تو زده
در کمان نه گفتم نے پر کنش
صنعت تو آستے بر داشتی
در کمان نه تیر پریدن مجو
زور بگذار و بزاری جو ذہب
تو فلکندی تیر فکر ت را بعید
صید نزدیک و تو دور اندخته
کار ناید قوت بازوے او
وز چنین گنج است او مجور تر
هر صبا حے سخت تر جسته کمان
بودے از گنج و نشان بد بخت تر
جان نادانان برنج ارزانی است
لاجرم رفت و دکان نو کشاد

آن دکان بالائے استادان کار
زود ویران کن دکان و بازگرد
گنده و پرکردم است و پر زمار
سوی سبز گلستان و آب خورد

آدم یسے زیارت شیخ ابوالحسن خرقانی و کلمات

نافرجام شنیدن از حرم او

بسیار استہائے جاہل چارہ کن

خوش مدارا کن بعقل من لدن

صبر بانا اہل اہلان راجلیت

صبر صافی میکند ہر اولیت

رفت درویشے ز شہر طالقان	بہر صیت بوا حسن تا خارقان
کوہ را بسیرید و دادے دراز	بہر دید شیخ با صدق و نیاز
انچہ در رہ دید از جور و ستم	گرچہ در خورد است کوتہ میکنم
چون بمقصد آمد از رہ آن جوان	خانہ آن شاہ رحبتا و نشان
چون بصد حرمت نزد حلقہ درش	زن برون کرد از در خانہ سرش
کہ چہ میخواست ہی بگوئے بوالکرم	گفت بقصد زیارت آدم
خندہ زد دن کہ خہ ریش من	این سفر گیری داین تشویش من
خود ترا کارے نبود آن جایگاہ	تا بہ بیہودہ کنی تو عزم راہ
استہائے گول کردی آیت	یا ملولے وطن این ہ زندہ است

یا مگر دیوت دوشاخہ بر نہاد
گفت تافسہ جام و فحش و دمدہ
از مثل و زرشخند بحساب
اشکش از دیدہ بخت و گفت او
گفت آن سالوسن راقی تہی
صد ہزاران خام ریشان ہجو تو
گر نہ بینیش و سلامت اروی
لاف کیشے کاسہ یسے طبل خوار
سبلی انداین قوم و گو سالہ پرست
جیفۃ اللیل ست و بطلال النہار
ہشتہ انداین قوم صد علم و کمال
آل موسے کو دینے تا کنون
کورہ پیغمبر و اصحاب او
شرع و تقوے را فکندہ سو پشت
کاین اباحت زین جماعت فاش شد
بانگ زو بروے جوان و گفت بس
نور مردان مشرق و مغرب گرفت
آفتاب حق برآمد از جبل
ترسات چون تو ایلے مرا
من ببادے نامدم همچون سحاب
عجل با آن نور شد قبلہ کرم

بر تو و سوا اس سفر را در کشاد
من نتاخم باز گفتن آن ہمہ
آن مرید افتاد در غم و اضطراب
باہمہ آن شاہ شیرین نام کو
دام گولان و کمند گمر ہی
او قتادہ از دوسے اندر صد عتو
خیر تو باشد نگر دی زو غوی
بانگ طبلش رفتہ اطراف دیار
بر چنین گاوے چہ می نالند دست
ہر کہ او شد غرہ این طبل خوار
مکر و تزویرے گرفتہ کانیست حال
عابدان عجب را ریزند خون
کو نماز و سجۃ و آداب او
کو عزم کو امر معروف و نہی
خصت ہر مفلس و قلاش شد
روز روشن از کج آدعس
آسمانہا سجدہ کردند از شگفت
زیر چادر رفت خورشید از نخل
کے برگرداند ز خاک این سرا
تا برگردے باز گردم زین جناب
قبلہ بے آن نور شد کفر و صنم

ہست اباحت کر ہوا آمد ضلال
کفر ایمان گشت دیو اسلام یافت
منظر عشق است و محبوب بحق
سجدہ آدم را بیان سبق اوست
شمع حق را پف کنی تو اے عجز
کے شود دریا ز پوز ساگ بخش
حکم بظاہر اگر ہم می کنی
چون تو ننگے جفت آن مقبول روح
گر نبودی نسبت تو زین سرا
دادے آن توح را از تو خلاص
لیک باخانہ شہنشاہ زین
رود عاکن کہ ساگ این موطنی
بعد از ان پرسان شدا و از ہر کسے
پس کسے گفتش کہ آن قطب دیار
آن مرید ذوالفقار اندیش تفت
دیو می آورد پیش ہوش مرد
کاین چنین زن را چہر آن شیخ دین
صندرا باصدا اینا س از کجا
باز اولاحول میگرد آتشین
من کہ باشم با تضرہائے حق
باز نفس حملہ می آورد و زود

ہست اباحت کر خدا آمد کمال
آن طرف کان نور بے اندازہ فیت
از ہمہ کہ رو بیان برودہ سبق
سجدہ آدم مغز را پیوستہ پست
ہم تو سوزی ہم سرت اے گندہ پوز
کے شود خورشید از پف منطس
چیت ظاہر تر یگو زین روشنی
چون عیال کا فر اندر عقد توح
پارہ پارہ کردے ایندم ترا
تا مشرف گشتے من در قصاص
انجین گستاخے ناید ز من
ور نہ ایندم کردے من کردنی
شیخ رامی حبت از ہر سو بے
رفت تا ہمیزم کشدا ز کو ہزار
در ہواے شیخ سوے بیشہ رفت
و سوے تا خفیہ گرد و نہ ز گرد
دار و اندر خانہ یار و ہمنشین
با امام الناس سناس از کجا
کا عراض من برو کفر است و کین
کہ بر آرد نفس من اشکال و دق
زین تصرف بادش چون گاہ دو

که چه نسبت دیو را با حبس بریل
چون تواند ساخت با آذر جلیل
اندرین بود او که شیخ نامدار
شیر غزان همز شش رامی کشید
تا زیانه اش مار ز بود از شرف
دیدش از دور و بخندید آن خدیو
از ضمیر او بدانت آن جلیل
خواند بروی یک بیکان و فنون
بعد از آن در شکل اتکار زن
کان تحمل از هواست نفس نیست
گر نه صبرم می کشید باری زن
اشتران بختیم اندر سبق
من نیم در امر و فرمان نیم خام
عام ما و خاص ما فرمان اوست
دورم از تحسین و تشویقش همه
فردی ما بختی ما نه از هواست
بار آن ابله کشیم و صد چو او
اینقدر خود در سر شاگردان ماست
تا کجا آخبا که جار راه نیست
از همه او مام و تصویرات دور
بهر تو من پست کردم گفتگو

۵۴۰

که بود با او به صحبت هم مقیل
چون تواند ساخت باره زن دلیل
شد پدید از دور بر شیر سوار
بر سر همزم شسته آن سعید
مار را گرفت چون خرزن بکف
گفت آزا شوای مفتون یو
هم ز نور دل نبی نعم الدلیل
انچه در ره رفت بروی تا کنون
بر کشاد آن خوش سر ایند دهن
آن خیال نفس تست اینجا ماست
که کشیدی شیر ز بیگار من
مست و بنود زیر محملهاست حق
تا بنیدیشم من از تشنیه عام
جان ما بر رو و دوان جویان اوست
فارغ از تکذیب و تصدیقش همه
جان ما چون مهره در دست خداست
نه ز عشق رنگ نه سودای بوی
کرونده ملحه ما تا کجاست
جز سنا برق سه الله نیست
نور نور نور نور نور نور
تابازی باریق زشت خو

از پیئے الصبر مفتاح الفرج
باروان نبیاً گردی رسان

تا کشتی خندان و خوش بار حرج
چون بسازی با خسته این خسان

هم سفر بودن مسلمانان و جهود و ترسا و حلوا خوردن مسلمان شب

زیر کی دان دام هر دو طمع و کار
تا چه خواهد زیر کی را پاکباد
زیر کان با صنعتی قانع شدند
ابلهان از صنع در صانع شدند

یک حکایت بشنوائیجا اے پیر
آن جهود و مومن دترسا اگر
باد و گمره، همره آمد مومنی
چون رسیدند این سه همره منبر
برد حلوا پیش آن هر سه غریب
نان گرم و صحن حلوا اے غسل
تخمه بودند آن دو بیگانه ز خور
چون نماز شام آن حلوا رسید
آن دو کس گفتند ما از خور پریم
صبر گیرم از خور مشب تن ز نیم
گفت مومن، مشب این خورده شود
تا نگر دی ممتحن اندر منبر
همری کردند با هم در سفر
چون خرد بانفس و ن نایمنی
به ایشان آورد حلوا مقبله
مخسنة از مطبخ اتی قریب
برد آنکه در ثوابش بد اهل
بود صائم روز آن مومن مگر
بود مومن مانده در جوع شدید
امشبش بنهیم و فردایش خوریم
بهر فردا لوت را پنهان کنیم
صبر را بنهیم تا فردا بود

پس بدو گفتند زین حکمت گری
گفت اے یاران کہ نے ماسہ نیم
ہر کہ خواہد قسم خود بر جان زند
آن دو گفتند شش ز قسمت درگذر
گفت قسام آن بود کہ خویش را
قصدشان آن کان مسلمان غم خورد
بود مغلوب او بہ تسلیم و رضا
پس بختند آن شب و برخاستند
روے شستند و دہان و ہریکے
یک زمانے ہریکے آور و روے
مومن و ترسا جہود و گیر و مرغ
مومن و ترسا جہود و دنیا بد
بلکہ سنگ و خاک و کوہ و آب را
این سخن پایان ندارد ہر سہ یار
آن یکے گفتا کہ ہر یک خواہد خویش
ہر کہ خواہد شش بہتر اینرا او خورد
آنکہ اندر عقل بالاتر رود
فایق آید حبان پر الوار او
پس جہود آورد و انچہ دیدہ بود
گفت در رہ موسیم آمد بہ پیش
در پئے موسے شدم تا کوہ طور

قصد تو آنست تا تنہا خوری
چون خلاف افتاد ما قسمت کنیم
وانکہ خواہد قسم خود و نہ ہاں کند
گوش کن قسام فی السار از خبر
کرد قسمت بر ہوا و بر خدا
شب برود در بینوائی بگذرد
گفت سمع اطاعۃ اصحابنا
بامدادان خویش را آراستند
داشت اندر و در راہ و مسکے
سوے و در خویش از حق فضل جوے
جملہ را و سوے آن سلطان الغ
جملگان را ہست و سوے احد
ہست و اگشت نہانی با خدا
رو بہ رسم کردند آدم یار وار
انچہ دید او و دشمن گو آورد بہ پیش
قسم ہر مفضل را فاضل برد
خوردن او خوردن جملہ بود
باقیان را بس بود تیمار او
تا کجا شب روح او گردیدہ بود
گر بہ بیند و نہ اندر خواب خویش
ہر سہ مان گشتیم ناپید از نور

هر سه سایه محو شد زان آفتاب
نور دیگر از دل آن نور رست
هم من و هم موسی و هم کوه طور
بعد از آن دیدم که گسه شاخ شد
وصف بهیت چون تحلی ز دبر و
زان یکے شانخه که آمد سویم
آن یکے شاخش فرو شد در زمین
که شفائے جمله رنجوران شد آب
وان یکے شانخه و گر پرید زود
باز زان صفت چو با خود آدم
لیک زیر پایے موسی همچو تیغ
بازین هموار شد که از نهیب
باز با خود آدم زان انتشار
وان بیابان سرسبز در ذیل کوه
چون عصا و خنجر او خرقة شان
جمله کهنه و در دعا ساخته
باز آن غشیان چون از من رفت زو
انبیا بودند ایشان اهل و
باز املاک که همیدیم شگرف
حلقه دیگر ملائک مستعین
زین نمط میگفت احوال آن جود

بعد از آن زان نور شد یک فحیاب
پس ترقی جست آن ثانیست حست
هر سه گم گشتیم زان اشراق نور
چونکه نور حق در و نفاخ شد
می گشت از هم می شد سو سو
گشته شیرین آب تلخ همچو سم
چشمه زاد و برون آمد معین
از همایون نئے و حئے مستطاب
تا جوار کعبه که عرفات بود
طور هر جا بود دنی افزون نه کم
میگذازد و نمائندش شاخ و شخ
گشت بالایش زان بهیت نشیب
باز دیدم طور و موسی بر قرار
پر خلایق شکل موسی با شکوه
جمله سوئے طور خوش و امن کشان
نفسه ارنی بهم در ساخته
صورت هر یک در گوتم نمود
اتحاد نبیا ام فہم شد
صورت ایشان بد از اجرام بر
صورت ایشان همه پد آتشین
بس چو دئے کاخرش محمود بود

بیچ کانسرا بخاری سنگرید
 چه خبر داری ز ختم عمرو
 بعد از آن تر سادر آمد در کلام
 پس شدم باد بچارم آسمان
 خود عجبهای قلاع آسمان
 هر کس دانند کاسه فخر البین
 پس مسلمان گفت کاسه یاران من
 سید سادات و سلطان رسل
 پس مرا گفت آن یک بر طور تاخت
 و آن دگر را عیسای صاحبقران
 خیزا کاسه پس مانده دیده ضرر
 آن هنرمندان پر فن را ندند
 آن دو فاضل فضل خود دریافتند
 اے سلیم گول و پس مانده همین
 من بفرمان چنان شاه جهان
 پس بگفتند شش که اے ابله حریص
 گفت چون فرمود آن شاه مطاع
 تو جهود از امر موته سیر کشی
 تو سیخی ایسج از امر سیج
 من ز فخر این بسیار چون سر شتم
 پس بگفتند شش که والله خواب است

۵۴۴
 ۲۷

که مسلمان مردش باشد امید
 تا بگردانی از و کیباره رو
 که سیم رو نمود اندر منام
 مرکز و مشوا اے خورشید جهان
 نسبتش نبود بآیات جهان
 که فزون باشد فن چرخ از زمین
 پیشم آمد مصطفی سلطان من
 مغر کونین و باد اے سبل
 با کلیسم الله زود عشق باخت
 برد بر اوج چپارم آسمان
 بے توقف زود حلوارا بخور
 نامه اقبال منصب خواندند
 بالامک از همنر در یافتند
 بر حسب و بر کاسه حلوانشین
 خوردم آندم کاسه حلوانان
 اے عجب خوروی ز حلوا اے خبیص
 من که باشم تا کنم زان امتناع
 گر بخواند در خوشی یا ناخوشی
 سر توانی تافت از خوب و قبیح
 خوردم آن حلوا و ایندم سر خوشم
 تو پیری و به از صد خواب است

۵۲۸

خواب تو بیدارست اے بونظر
خواب تو بیدارست اے خوش نهار
خواب تو بیدارست اے نیک خو
خواب تو بیدارست اے نیکر
خواب تو بیدارست اے سرجان
خواب تو مانند خواب انبیاست
که به بیداری عیانستش اثر
که تو در خوابت رسیدی بامراد
که ازان خوابت رسید امر کلا
که ازان خواب تو روے ماست
که همان را ظاهرا دیدی عیان
که شد این خواب تو بے تعبیر است

۲۲

بندگیاه یافتن شتر و گاؤں و قحی دراه

۵۲۷

اشتر و گاؤں و قحی در پیش راه
گفت قحی بخش ارکسم این یقین
یک عمر هر که باشد بیشتر
که اکابر را مقدم داشتن
گفت قحی با گاؤں و اشتر کاه رفاق
هر یک که تاریخ عمر ملاکنید
گفت قحی مرج من اندر آن عهد
گاؤ گفتا بوده ام من سا بخورد
جنت آن گاؤم کش آدم جنت کرد
چون شنید از گاؤ قحی اشتر شکفت
که مرا خود حاجت تاریخ نیست
یافتند اندر روش بندگیاه
سیچکس از مانگرد و سیرازین
این علف را راستا و لے گو بخور
آمده است از مصطفی اندرسن
چو چنین افتاد ما را اتفاق
پیر ترا و لے است باقی تن زند
بار قحی سر بان اسمعیل بود
جنت آن گاؤم کش آدم جنت کرد
در زراعت بر زمین میگرد فلق
سرفرود آورد و آنرا برد و گفت
کاخچین بن جسم و عالی گرد نیست

(۲۵)

خوډمېه کس د اندا ے جان پږ
د اندا ینزا هر که اصحاب نهاست
جملگان دانست د کاین چرخ بلند
کو کشا د تلعهائے آسمان
که نباشم از شما من جز در تر
که نهاده من فرو نتر از شماست
هست صد چند انکه این خاک خزند
کو نهاده بقعهائے خاکدان

مثال خیر ایل دنیا

خدمت شیخ بزرگے قائدے
خیر شان نیست چه بود شر شان
سوئے جامع میشد آن یک شهر یا
آن یکے را سر شکسته چوب زن
در میان بیدله ده چوب خورد
خونچکان رو کرد با شاه و بگفت
خیر تو نیست جامع میروی
یک سلا می نشنود پیر از خسه
عام نار و بے قرینه فاسدے
قبح شان را باز دان از سر شان
خلق را میزد نقیب و چو بدار
وان دگر را بر دریدے پیرهن
بیگنا بے که برو از راه گرد
ظلم ظاهرین چه پرسی از نهفت
تا چه باشد شر و حضرتائے غوی
تا نه پیچد عاقبت از وے بے

شنیدن و تفک منادے ملک ترمذ و از ده تا ختن شهر

اے دلیل تو مثال آن عصا

در گفت دل علی غیب العی

غلغل و طاق و طرم گیر و دار

که نمی بینم مرا معذور دار

سید ترند که آنجاست شاه بود
داشت کارے در سمرقند او مهم
ز دمنادی کانکه او در پنج روز
بخشم او را زر و گنج بیشمار
و تفک اندر ده بدو چون آن شنید
مرکب دو اندران ره شد سقط
پس بدیوان دروید از گرد راه
فجیحی در حبل دیوان فتاد
خاص و عام شهر را دل شد زدست
یا عدوے قاهرے در قصد ماست
که زده و تفک بسیران درشت
جمع گشته بر سر اے شاه خلق
از شتاب او وجد و اجتهاد
آن یکے دو دست بر زانو زنان
از نفیر و فتنه و خوف نکال
هر یکے فالے همی زدا از قیاس
راه جست و راه دادش شاه زود
هر که می پرسید حالے زان ترش
مسخره او و تفک و نخواه بود
جست الاغ تا شود او مستم
آردم پیغام خوب با فرور
تا شود میر و عزیزا نذر دیار
بر شست و تا به ترند میدوید
از دو انیدن فرس زان نمط
وقت ناهنگام ره جست و بشاه
شورشے دروهم آن سلطان قتاد
تاچه تشویش و بلا حادث شده است
یا بلائے مملکه از غیب خاست
چند اسپ قیمتی در راه کشت
تاچه آرا مدحین اشتاب دلق
غلغل و تشویش در ترند قتاد
وان دگر از و هم و او یلاکنان
هر دله رفته بصد کوئے خیال
تاچه آتش او قتاد اندر پلاس
چون زمین بوسید گفتش ہی چه بود
دست بر لب میزد او عیسی خش

و هم می افروزد زین فر هنگِ او
 کرد اشارت دلق اے شاه کرم
 تا که باز آید بمن عقیلم دے
 بعد یک ساعت که شاه از و هم وطن
 کو ندیده بود و تلقاک را چنین
 داندستانتان دلاغ افراشته
 آنچنان خندانش کرد و درشت
 هم ز زور خنده خو کرد و تنش
 باز امروز آنچنین زرد و ترش
 و هم در و هم خیال اند خیال
 که دلش با غم و پر همیز بود
 جائے تخت او سمرقند گرین
 بس شهبان آن طرف را کشته بود
 این شب ترمز اندو در و هم بود
 گفت زو تر باز گوتا حال چیست
 گفت من در ده شنیدم آنکه شاه
 که کسے خواهم که تا زو در سه روز
 گنجها بدهم و را اندر عوض
 من شتا بیدم بر تو بهر آن
 اینچنین چستی نیاید از چو من
 گفت شاه لعنت برین زودیت باد

جمله در تشویش گشته دنگ او
 یک دے بگذار تا من دم دهم
 که فتادم در عجائب عالم
 تلخ گشتش هم گلو و هم دهن
 که از و خوشتر نبود شش هشتین
 شاه را او شاد و خندان داشته
 که گرفته شه شکم را باد و دست
 رو در افتاد دے ز خنده کردنش
 دست برب میزند کای شه خمش
 شاه را تا خود چه آید از کمال
 زانکه خرم شاه بس خوزیر بود
 بد وزیر داری او را هشتین
 یا بجلیت یا بسطوت آن عنود
 و زفن و تلقاک خود آن و همش فرود
 اینچنین آشوب و شور تو ز کیت
 زو منادی بر سر هر شاه راه
 تا سمرقند او چو پیک با فروز
 چون شود حاصل ز پیغامش عرض
 تا بگویم که ندارم آن توان
 تا بر این امید را بر من متن
 که دو صد تشویش در شهر او افتاد

از برائے این قدزائے خام پیش
 بچو این خسان باطل و علم
 لاف شیخی و جھبان انداختہ
 ہم ز خود واصل شدہ سالک شدہ
 پس وزیرش گفت اے حق رستن
 دلقک از دہ بہر کارے آمدہ است
 ز آب و روغن کہنہ را نو میکند
 غم را بنمود و ہنہاں کرد تیغ
 او میان بنمود و ہنہاں کرد کار
 گفت دلقک با فغان و باخروش
 بس گمان و وہم آید در ضمیر
 ان بعض الظن اثم است اے وزیر
 شہ نگیر و آنکہ میر بخاندش
 گفت صاحب پیش شہ جاگیر شد
 گفت دلقک اسوے زندان برید
 میزیندش چون دل اشکم تہی
 زان کہ ہم پر ہم تہی باشد دل
 تا بگوید سر خود را ز اضطراب
 گفت دلقک کائے ملک مستہ باش
 تا بدین حد چیت تعجیل نفم
 آن ادب کہ باشد از بہر خدا

آتش افگندی درین مرج و حشیش
 کہ اما مانسم در فقر و عدم
 خویشتن را بایزیدے ساختہ
 محفلے واکردہ در دعوے کدہ
 بشنوا ز بندہ کمینہ یک سخن
 رائے او گشت و پشیمان ان شدست
 او بمسخرگی برون شو میکند
 باید افشردن مرا و را بسیرغ
 بیگمان او را ہی باید فشارد
 صاحباً در خون این مسکین مکوش
 کان نباشد حق و صادق اے میر
 نیست استم راست خاصہ بر فقیر
 از چہ گیر دآنکہ میخند اندش
 کاشف این مکر و این تزویر شد
 چا پلوس و زرق اورا کم خرید
 تا دہل وارا و دیدمان آگہی
 بانگ او آگہ کنند مارا ز کل
 آنچنانکہ گیر داین دہا قرار
 روے حلم و مغفرت را کم خراش
 من نمی پریم بدست تو درم
 اندران مستعجلی نبود روا

و آنچه باشد طبع و خشم عارضی
 تو پئے دفع بلایم میزنی
 تا ازان خشمه برون ناید بلا
 چاره دفع بلا نبودستم
 گفت شهنیکو است خیر و موعش
 موضع شرح هنی ویرانی است
 گفت و تلق من نمی گویم گذار
 مین ره صبر و تانی را بسند
 در تانی بر سینه بر زنی
 مشورت کن با گروه صالحان
 امر هم شورے برائے این بود
 این خرد با چون مصایح انور است
 بوکه مصباح منتداند میان
 می شتابد تا نگرود و منقصی
 تا به بیسی رخنه را بندش کنی
 غیر آن خشمه بے دار و قضا
 چاره احسان باشد و عفو و کرم
 یک چون خیرے کنی در موعش
 موضع شه پیل هم نادانی است
 یک می گویم تحری پیش آر
 صبر کن اندیشه میکن روز چپند
 گوشمال من با یقانه کنی
 بر پیمیر امر شاد و هم بدان
 کز تشاور سهو و کز نکسته شود
 بست مصباح از یک روشنی است
 مشعل گشته ز نور آسمان

تعلق موشه با چغزے و بتن پا خود را به پای او

چون شوی تمیزده را ناسپاس

بجهد از تو خطرہ قبله شناس

گرازمین انبسا از خوابی بر دبر

نیم ساعت روز همرا مان مبر

کاندران دم که ببری از حسین

مستلاگردی تو بائس القرین

از قضا موشی و چغرنه با وفا

هر دو تن مربوط میقاتی شدند

ز دول با همدگر می باختند

هر دو را دل از تملاتی شمع

رازگویان بازبان و بے زبان

جوش نطق از دل نشان دیت

دل که دلبر دید که ماند ترش

این سخن پایان ندارد گفت موش

وقتها خواهم که گویم با تو راز

بر لب جو من ترا غم زان

من درین وقت معین اے دلیر

بیخ وقت آمد نماز اے رهنمون

نے به بیخ آرام گیر دآن خمار

گفت اے یار عزیز همکار

روز نور کسب و تابم توئی

از مروت باشد از شادم کنی

در شبان روزی و طیفه چاشتگاه

من بدین کیبار قانع نیستم

پانصد استقا ستم اندر جگر

بر لب جو گشته بودند آشنا

هر صبا حے جمع یکجا میشدند

وز و ساوس سینه می پرداختند

همدگر را قصه خوان و شمع

اجتماع جمعی تاویل ان

بستگه نطق از بے لفتیست

بلبل گل دید که ماند ترش

چغرنه را روزی که اے فخر و جوش

تو درون آب داری ترک تاز

نشوی در آب از عاشق فغان

می نگردم از محاکات تو میر

عاشقان را فی صلوة دهنون

کاندرین سر باستان پانصد هزار

من ندارم بیرخت یکدم قرار

شب قرار و سلوت و خوابم توئی

وقت بیوقت از کرم یادم کنی

راتبه کردی وصال اے نیکخواه

در هوایت طرفه انانیستم

با هر استقا قرین جوع البقر

اے اخی من خاکیم تو آبیے
 آنچنان کن از عطا و از قسم
 بر لب جو من بجان بخوانت
 آمدن در آب بر من بسته شد
 یار سولے یا نشانی کن بد
 بحث کردن اندرین کار آن دو بار
 که بدست آرند یک رشته دراز
 یکسرے بر پائے این بند و دو تو
 تا بهم آئیم زین فن باد و تن
 یک سر رشته گرہ بر پائے من
 تا تو اغم من درین خشکی کشید
 تلخ آمد بر دل چیز این حدیث
 هر که است در دل مرد بهی
 این سخن پایان ندارد موش
 آن سر رشته عشق رشته میکشد
 می تند بر رشته دل دمیدم
 بچو تارے شد دل و جان در شہور
 چون غراب البین آمد ناگهان
 چون بر آمد بر هوا موش از غراب
 موش در منقار زلغ و چیز ہم
 خلق میگفتند زانغ از مکر و کید

(۲۸) (۲۹)
 ۵۵۴

لیک شام رحمت و تابے
 که گویگ بخدمت میرسم
 می نه بینم از اجابت مرحمت
 زانکه ترکیبم ز خاکے رسته شد
 تا ترا از بانگ من آگه کند
 آخر این بحث آن آمد ترار
 تا ز جذب رشته گرد و کشف راز
 بسته باشد دیگرش بر پائے تو
 اندر میزنیم چون جان بایدن
 زان سر دیگر تو بر پاء عقد زن
 من ترا ناک شد سر رشته پید
 که مراد عقد آرد این خبیث
 چون در آید زان فتنه بنود هتی
 هست بر لبهاے جو بر گوش ما
 بر امید وصل چیز بار شد
 که سر رشته بدست آورده ام
 تا سر رشته بمن روے نمود
 در شکار موش و بردش زان مکان
 منحب شد چیز نیز از قعر آب
 در هوا آویخته پا در رتم
 چیز آبی را چگونه کرد صید

چون شد اندر آب و چو نش در ر بود
چغز میگفت این سزائے آن کسے
اے فعان از یازنا جنس اے فعان
عقل را افغان ز نفس پر عیوب
عقل میگفتش که جنسیت یقین
ہین مشو صورت پرست این گو
صورت آید چون جاد و چون حجر
چغز آبی کے شکار زلغ بود
کہ چو بے آبان شود جنت خے
ہنشین نیک جوئید اے مہان
ہچو سینے بدے بر روئے خوب
از رہ معنیت نے از آب و طین
بتر جنسیت بصورت در مجو
نست جامد از جنسیت خبر

رفاقت کردن سلطان محمود شب یازدان

یک شبے میگشت شہ محمود فرد
پس بگفتندش کئے اے بوالوفا
آن کے گفت اے گروہ مکر کش
تا بگوید با حریفان در سمر
آن کے گفت اے گروہ فریوش
کہ بدام سگ چہ میگوید ببا ناک
آن دگر گفت اے گروہ زر پرست
ہر کراشب بینم اندر قیروان
گفت یک خاصیتم در بازو است
گفت یک خاصیتم در بینی است
با گروہے دزد و شیر و باز خورد
گفت شہ من ہم یکے ام از شما
ہین بگوید از فن و فرہنگ خویش
کو چہ دارد و جبلت از ہنر
ہست خاصیت مرا اندر دو گوش
قوم گفتندش زدینارے و دانگ
جملہ خاصیت مرا چشم اندر است
روز بشناسم مرا و را بے گمان
کہ زخم من نقبہا بازو و دست
کار من در خاکہا بوبینی است

که کد این خاک همسایه زراست
گفت این یک نمک خاصیت درخجم
قصر اگر چه چند باشد بس بلند
پس پیر سید نذران شہ کاے سند
گفت در ریشم بود خاصیت م
مجرمان را چون بجلادان دهند
چون بجنب باغم جرمت ریش را
قوم گفتندش که قطب با توئی
بعد ازان جمله بهم بیرون شدند
چون سگے بلنگے بزدا دست راست
خاک بو کرد آن دگر از ر بود
جائے دیگر خاک را چون بوسے کرد
پس کمند انداخت استاد کند
نقب زن زد نقب در محزن رسید
بس ز روز رفت گوهر جائے رفت
شہ معین دید منظر لگا و شان
خویش را زد دید ز ایشان باز گشت
پس روان گشتند سر منگان بست
دست بسته سوئے دیوان آمدند
چونکہ استاد پیش تخت شاه
آنکہ شب بر هر که چشم انداخته

یا کد این خاک صفر و ابراست
که کمندے انگنم طول علم
کنگرش در سخت گردانم کمند
مر ترا خاصیت اندر چہ بود
که را نام مجسمان را از نعم
چون بجنب ریش من ایشان دهند
طے کنند آن قتل و آن تشویش را
چون خلاص روز محنتها توئی
سوئے قصر آن شہ میمون شدند
گفت میگوید که سلطان با شماست
گفت کاین هست از وثاق پیوہ
گفت خاک محزن شاهیت فرو
تا شدند آنسوئے دیوار بلند
هریکے از محزن اسبابے کشید
قوم بردند و نهان کردند تغت
حلیہ و نام و پناه و راه شان
روز در دیوان بگفت آن سرگذشت
تا کہ هر سر منگ دزدے را بہ بست
وز نہیب جان ہمہ لرزان شدند
یار شان شب بود آن شام چو ماه
روز دیدے بیشکش بشناخته

شاه را بر تخت دید و گفت این
آنکہ چندین خاصیت در ریش است
عارف شب بود چشمش لا حرم
رویش آورد چون تشنه بابر
چون لسان و جان او بود آن او
گفت ما گشتیم چون جان بند طین
وقت آن شد اے شہ مکتوم سیر
اے ز دلہا بردہ صد تشویش را
ہر یکے خاصیت خود وانمود
آن بہر ما گردن مارا بہ بست
آن بہر فی حبیل ما جملہ
جز ہمان خاصیت آن خوش حواس
آن بہر ما جملہ غول راہ بود
شاد را شرم آمد ازوے روز بار
سگت جمع بیدار است شمع ناپسان
ہین ز بدنامان نباید نگاشت
ہر کہ او یکبار خود بدنام شد
اے بسا زر کہ سیہ تابش کنند

بود با مادوش شب گرد و قرین
این گرفت ما ہم از تفتیش است
بر کشاد از معرفت لب با چشم
آنکہ بود اندر شب قدر او چو بدر
آن او با او بود گستاخ گو
آفتاب جان توئی در یوم دین
کہ کرم ریشے بجنبانی بخیر
نوبت تو شد بجنبان ریش را
آن بہر ما جملہ بد بختی فرود
زان مناصب سرنگون سازیم و بست
روز مردن نیست زین فہما مدو
کہ شب بد چشم او سلطان شناس
غیر چشمے کو ز شاہ آگاہ بود
کہ شب بر روے شہ بودش نظار
بجنب نہ بود ز شبنم شہان
ہوش بر اسرارشان باید گماشت
خود نباید نام حبت و خام شد
تا شود این ز تار لاج و گزند

ہر کسے کہ پے برد در ستر ما
باز کن دو چشم سوئے ما بیا

چریدن گاؤں سری در نور گوہر شجر اغ

۵۵۷

گاؤں آبی گوہر از آب آورد
 در شعاع نور گوہر گاؤں آب
 زان فکندہ گاؤں آبی عنبر است
 میچسود در نور گوہر آن بقر
 تاجری بر در ہند لحم سیاہ
 پس گریزد مرد تاجر بر درخت
 بست بار آن گاؤں تا زد گرد مرج
 چون از نو نمید گردد گاؤں
 لحم بیسند فوق در شاہوار
 تاجرش داند ولیکن گاؤں
 ہر گلے کاں در دل او گوہریت
 وان گلے کرش حق نور بتافت
 بنہد اندر مرج و گردش میچرد
 میچرد از سنبل و سوسن شتاب
 کہ غذایش ز گس و نیلو فر است
 تا گہان گردد ز گوہر دورتر
 تا شود تاریک مرج و سبزہ گاہ
 گاؤں جو یان مرد را باشلخ سخت
 تا کند آن مرد را در شلخ درج
 آید آنجا کہ نہادہ بد گہر
 پس ز طین بگریزد او ابلیس وار
 اہل دل دانستند و ہر گل کاؤں
 گوہرش غماز طین گوہریت
 صحبت کلہاے پرور بر نتافت

۳۰

بردن پریان عبدالغوث را

۵۵۸

جنس نا جنس از خرد تانی شناخت

سوئے صورتہا نشاید زودخت

چون پری نہ سال در پنهان پری
وان یتیمانش ز مرگش در عمر
زو طمع سبرید ہم زن ہسم پر
یا قتاد اندر چہے یا سکنے
خود نگفتندے کہ باباے بدست
گشت پیدا باز شد متواریہ
گشت پنهان کش ندیدش باز
بود زان پس کس ندیدش نگ پیش
کہ رہا بد روح از زخم سنان
ہم ز جنسیت شود یزدان پرست
شاخ جنت وان یدنیآ آمدہ
قہر مار اجملہ جنس قہر وان

بود عباد الغوث مجنس پری
شد زنش راسل از شوے دگر
مدتے بگذشت زونا خبر
کہ مرا اور اگر گزویا رہنے
جملہ فرزندانش در اشغال مست
بعد نہ سال آمد آن ہسم عاریہ
یک بیک فرزند وزن را دید باز
یک ہے ہمان فرزند ان خویش
برد مجنسے پر یانش چنان
چون ہستی جنس جنت آمدہ است
نے نبی فرمود جو دو محمدہ
مہر مار اجملہ جنس مہر خوان

آمدن مرد وام دار بہ تمبریز و مردن الدین عم قبل از انش

خاک گور از مرد میا بد شرف
تا نہد بر گور او دل دے و کف
خاک او ہم سیرت جان میشود
سر مہ چشم عزیزان میشود
اے بسا در گور خفتہ خاک وار
بہ ز صد احیا بہ نفع و انتشار

آن یکے درویش ز اطراف دیار
نه هزارش دام بود از زر مگر
محتسب بود و بدن حس آمده
حاتم ار بودے گداے او شدے
گر بدادے تشنه را بحر زلال
ور بگردے ذره را مشرق
بر امید او بیا مد آن غریب
بادرش بود آن غریب آموخته
هم به پستی آن کریم او دام کرد
لا ابالی گشته بود و دام جو
دام داران ز درش او شاد کام
آن غریب ممتحن از بیم دام
شد سوئے تبریز و کوئے گلستان
ز دزدان الملک تبریزی
جانش خندان شد از آن و صند بجال
چون وفاق محتسب جست آن غریب
او پریر از دار دنیا نقل کرد
رفت آن طاووس عیشی سوئے عرش
سایه اش گرچه پناه خلق بود
را ند او کشتی ازین ساحل پریر
نعره زد مرد و بیہوشش او فساد

جانب تبریز آمد و دام دار
بود در تبریز بدرالدین عمرو
هر سر مویش یکے حاتم کده
سر نہادے خاکپاے او شدے
در کرم شرمندہ بودے زان نوال
بود آن درمیش نالائقی
کو غریبان را بدے خویش و قریب
وام حید از عطایش توخته
کہ به بخششهاش واثق بود مرد
بر امید و تسلیم اکرام خو
ہمچو گل خندان از آن وصال کرام
از رہ آمد سوئے آن دار السلام
خفته امیدش فراز گلستان
بر امیدش روشنی در روشنی
از نسیم یوسف و مصر وصال
خلق گفتندش کہ بگذشت آن حبیب
مرد و زن از واقعه اور وے زرد
چون رسید از ہفتانش بوئے عیش
در نور دید آفتابش زود زود
گشته بود آن خواجہ زین غمخانہ سیر
گوینا او نیز در پے جان بد

پس گلاب و آب بر رویش زدند
تا شب بیهوش بود و بعد ازان
چون بیهوش آمد بگفتاے کردگار
گرچه خواجه بس سخاوت کرد و جود
او کله بخشید و تو سر پر خرد
او زرم داد و تو دست زر شمار
خواجه شمع هم داد تو چشم قریر
او وظیفه داد و تو عمر و حیات
او و ثبات هم داد تو چرخ و زمین
انچه او داد اے ملک هم از تو داد
زرا ازان تست او ز زنا فرید
آن سخا و جسم هم تو دادش
من چه میگویم همه تو میدهی
من مرا و را قبل خود ساختم
ما کجا بودیم کاین دین دین
واقع آن وام او مشهور شد
از پی تو زینغ گرد شهر گشت
پیچ ناورد از رد گدیه بدست
پا مرد آمد بدو دستش گرفت
گفت چون توفیق یا بد بند
مال خود ایشا را داد او کند

همزمان بر حالتش گریان شدند
نیم مرده باز گشت از غیب جان
مجرم بودم بخلق امیدوار
پیچ آن کفو عطا اے تو نبو
او قبا بخشید و تو بالا و قد
او ستورم داد و تو عقل سوار
خواجه نعلم داد و تو طعمه پذیر
و عده اش ز ر و عده تو طیبات
در وثاقت او و صد چون او بین
که دل و دست در ا کردی تو را داد
نمان ازان تست نانش از تو رسید
کز سخاوت میفرودی شادیش
بار منت بر کسے کسے می نهی
قبل ساز اصل را شناختم
عقل می کارید اندر ما و طین
پایم را زور داد و رنجور شد
وز طمع میگفت هر جا سر گذشت
غیر صد دینار آن گدیه پرست
شد بگو آن کریم بس شگفت
کو کند همانے فرخنده
جان خود ایشا رجا داد او کند

شکر او شکر خدا باشد یقین
 ترک شکرش ترک شکر حق بود
 شکر میکن مر خدا را در نعم
 چون بگو آن ولی نعمت رسید
 گفت اے پشت و پناه هر بنیل
 اے غم از رزاق ما بر خاطر است
 اے فقیران را عشیر و والدین
 اے چو بحر از بهر نزدیکان گهر
 پشت ما گرم از تو بود اے آفتاب
 اے در ابرویت ندیده کس گره
 اے دولت پیوسته بادریای غیب
 یاد ناورده که از عالم چه رفت
 اے من و صد پیمو من در ماه و سال
 نقد ما و نس ما و رخت ما
 این همه از حق بدو تو واسطه
 تو مردی لیک بخت ما ببرد
 خلق را از گرگ غم لطفت شبان
 بے نهایت آید آن خوش سرگذشت
 پایمردش سوئے خانه خویش برد
 تو تش آورد و حکایتهاش گفت
 آنچه بعد العصر یسرا دیده بود

چون با حسان کرد تو فیض قرین
 حق او لا شک بحق ملحق شود
 نیز میکن شکر و ذکر خواجه هم
 گشت گریان زار و آمد در نشید
 مرتجی و غوث اسبیل
 اے چو رزق عام احسان و برت
 در خراج و خرج و در ایفای دین
 داده و تحفه سوئے و دوران مطر
 رونق هر قصر و هر گنج خراب
 اے چو میکائیل راد و رزق ده
 اے بقاف مکرمت عنقائے غیب
 سقف قصر مهت هرگز نگفت
 مرترا چون نسل تو گشته عیال
 نام ما و مخیر ما و بخت ما
 در میان ما و حق تو رابط
 عیش ما و رزق مستوفا ببرد
 چون کلیم الله شبان هر بان
 چون غریب از گور خواجه باز گشت
 هر صد دیار را با او سپرد
 کز امید اندر دلش صد گل شکفت
 با غریب از قصه آن لب کشود

دفتر ششم
نیم شب بگذشت افسانه کنان
دید پامرد آن همایون خواب را
خواجه گفت اے پامرد بانمک
لیک پاسخ داد غم فلان نبود
ماچو واقف گشته ایم از چون و چند
تا نگر و دراز بے غیب فاش
بشنو اکنون داد همان بیدید
هم شنیده بودم از و امش خبر
که وفائے دام او هستان ویش
وام دارد از ذمب او نه هزار
فضله ماند زان بسے گو خرج کن
خواستم تا آن بدست خود دم
خود حل مهلت ندادم تا که من
لعل و یا قوت است بهر دام او
در فلان طاقیش مدفون کرده ام
قیمت آنرا ندانند جز ملوک
وارثانم را سلام من بگو
تا ز بسیارے آن زرنشکهند
ور بگوید او نخواهم این فره
زا نچه دادم باز نستانم نقیر
گشته باشد همچو گتے را اقول

خواب شان انداخت در مرعاجان
اندر آن شب خواب در صدر مرا
آنچه میگفتی شنیدم یک بیک
بے اشارت لب نیارستم کشود
هر بر لبهای ما نهاده اند
تا نگر و دمنهدم نظم معاش
من همی دیدم که او خواهد رسید
بسته بهر او و دو سر پاره گهر
تا که ضیفم بر نگر و دسینه ریش
وام را از بعض این گودا گزار
در دعا گوئی مرا اسم و ریح کن
در فلان دفتر نوشته است این رقم
خنیه سپارم بدو در عدن
در خورے و نوشته نام او
من غم آن یار پیشین خورده ام
فاجتهد بالبیع ان لایخذ عوک
وین وصیت را بیان کن بمو
بے گرانی پیش آن همان نهند
گو بگیسرو هر گرا خواهی بده
سوے پستان باز ناید پیچ شیر
مسترد صدقه بر قول رسول

ور په بسند د درنبايدان زرش
 هر که انجسا بگذر و زرمی برد
 بهر او بنهاده ام آن از دو سال
 ور روا دارند چيزے زان ستد
 گر روان من تر ولا نند زود
 از خدا اسید وارم من لبق
 دو قضیه دیگر او را شرح داد
 تا بمساند دو قضیه ستر از
 برجهید از خواب انگشتک ننان
 گفت همان درچه سوداهاستی
 تاجه دیدی خواب و شایع بوالعلا
 خواب دیده قیل تو بهندوستان
 گفت سودا ناک خواب دیده ام
 خواب دیدم خواب به بیدار را
 خواجه را دیدم خواب به بوالعلا
 خواب دیدم خواب به معطی المنی
 مست و بخود انجین پس بر مشرد
 در میان خانه افتاد او دراز
 با خود آمد گفت ای بحر خوشی
 خواب در بنهاده بیدار می
 خوابی چلی پنهان کنی در ذل فقر

گو بریزند آن عطار را بر سرش
 نیست هدیه مخلصان امتر
 کرده ام من نذر باذو الجلال
 بیست چندان بخود زیان شان او فتد
 صد در محنت برایشان بر کشود
 که رساند حق را با مستحق
 لب بذر او نخواهم بر کشاد
 هم نگر و دشمنوی چندین دراز
 که غزل گویان و که نوحه کمنان
 پایم را مست و خوشن خاستی
 که نمی گنجی تو در شهر و فلا
 که رسیدستی ز حلقه دوستان
 در دل خود آفتاب دیده ام
 آن سپرده جان پئے دیدار را
 آن سپرده جان برا کبریا
 واحد کالافت از امر خدا
 تا که مستی عقل و هوشش را ببرد
 خلق انبیا گرد او آمد فراز
 اے نهاده هوشها در بهیشتی
 بسته در بیدلے دلداریه
 طوق دولت بسته اندر غل فقر

صدا اندر صد پنهان مندرج آتش اندر آب سوزان مندرج

۳۲

نفر و ختن خیابان شهر کاشن نازا بغریه که عمر و نام دارد

۵۶۳

چشم و دل را این گزاره کن ز طین

این یک قبل است و قبله سبین

چون دو دیدی فوت شد هر دو طرف

آتش درخت فدا و رفت خفت

گر عمر و نامی تو اندر شهر کاشن
چون بیک دکان گفتی عسرم
او بگوید رو بدین دیگر دکان
گر نبودے احوال او اندر نظر
پس زدے اشراق آن نا احوالی
این از اینجا گوید آن خبثت را
چون شنید او هم عمر و از احوالی
پس فرستادش بدکان بعید
کین عمر و را ندانده اے اینا ز من
او همت زان سو حواله می کند
چون بیک دکان عمر و بودی برو
در بیک دکان علی گفتی بگیر
کس نیفر و شد بصد و انگشت لواطش
این عمر و را نان فروشید از کرم
زان یکے نان بکرین پنجاه نان
خود بگفتی نیست دکان و گر
بر دل کاشی عمر گشته علی
این عمر و را نان فروش اے نانبا
در کشید آن نان که هست آن علی
نان ز پیش روے او اندر کشد
راز بعینی فهم کن ز آواز من
مین عمر و آمد که تا بر نان زند
در همه کاشان زنان محروم شو
نان از اینجا بے حواله بے زحیر

احول دو بین چوبے بر شد ز نوش
احول صد بینے و مادر فروش
اندرین کاشان دنیا ز احوالی
چون عظمی گرد چون نبوی علی
ہست احوال را درین ویرانہ دیر
گوشہ گوشہ نقل نو کہ تم خیر
ورد و چشم حق شناس آمد ترا
دوست پرہیز عرصہ ہر دوسرا

گر بختن گو سفندے از کلیم اللہ و شفقت ہیرانی او

۵۶۵

گو سفندے از کلیم اللہ گر بخت
پائے مو سے آبلہ شد نعل رخت
در پئے او تا شب در جستجو
وان رس غائب شدہ از چشم او
گو سپند از ماندگی شد ست ماند
پس کلیم اللہ گرد از دے فشاند
کف ہی مالید بر پشت و سرش
می نوازشش کرد ہمو مادرش
نیم ذرہ تیسر گئے و خشم نے
گفت گیرم بر منت رجمے نبو
با ملائک گفت یزدان آن زمان
مضططے انسر بود کہ خود ہر نیج
بے شبانی کردن و آن امتحان
حق ندادش پیشواے جہان

تا شود پیدا و قار و صبر شان
کرد شان پیش از نبوت حق شان

پند آمدن امیر و نظر خوارزم شاه و سرکردن عباد الملک آنرا از دل شاه

۵۶۶

چشم داری ، تو چشم خود نگر

منگر از چشم سفید بیخبر

گوش داری تو گوش خود شنو

گوش گولان را چرا باشی گرد

بدامیرے رائے کے اپنے گزین
 او سوارہ گشت در موکب پگاہ
 چشم شہ را فرورنگ اور بود
 بر ہر آن عضوے کہ افگندے نظر
 غیر چستے و گشتے و روحنت
 پس تجسس کرد عقل پادشاہ
 چشم من سیراست و پرست و غنی
 اے رخ شامان بر من بیذقے
 جادوے کردہ است جادو آفرین
 فاتحہ خواند و بے لاول کرد
 زانکہ اورا فاتحہ خود میکشید
 گرم نایغیہ ہم تمویہ است
 پس یقین گشتش کہ جذباتان سیرت
 چونکہ شاہنشہ ز سیران بازگشت
 در گلہ سلطان نبودش بیکفین
 ناگہان دید اسرار خوارزم شاہ
 تا بر جبت چشم شہ بر اسپ بود
 ہر یکے خوشتر نمودے زان دگر
 حق برو افگندہ بدنا و صفت
 کین چہ باشد کو زند بر عقل راہ
 از دو صد خورشید دار و روشنی
 نیم اسپم در رہا بد بے حقے
 جذبہ باشد آن نہ خاصیت این
 فاتحہ اش در سینہ می افروزد درد
 فاتحہ در جست و رفع آمد حمید
 و ررود غیر از نظر تنبیہ است
 کار حق ہر لحظہ نادر آورست
 با خواص ملک خود ہمراہ گشت

پن سرمنگان بفرمود آن زمان
 ہچو آتش در رسیدن آن گروہ
 جانش از دروغ بین تالبد سید
 کہ عماد الملک بد پاس علم
 محترم تر خود نہ بد ز و سرورے
 بے طمع بود و اسیل و پارسا
 بس ہمایون راسے و باتدبیر و راد
 ہم ببذل جان سخی و ہم بال
 در امیری او غریب و محتسب
 بود ہر محتاج را اسچون پدر
 مریدان را ستر چون حلم خدا
 بار ہا میشد بسوئے کوہ فرد
 ہر دم ارصد جرم را شافع شدے
 رفت او پیش عماد الملک اد
 کہ حرم با ہر چہ دارم گو بگیر
 آن یکے اسپ است جانم رہن است
 گر برد این اسپ را از دست من
 چون خدا پیوستگی ام دادہ است
 از روزن و عقارم صبر ہست
 اندرین گرمی نداری با ورم
 آن عماد الملک گریان ہچشم مال

تا بیارند اسپ را زان خاندان
 گشت چون کاہے امیرے ہچو کوہ
 جز عماد الملک ز ہمارے ندید
 بہر ہر مظلوم و ہر مقبول غم
 پیش سلطان بود چون ہمیرے
 راض و شہنیز و حاتم در سخا
 آزمودہ راسے او در ہر مراد
 طالب خورشید غیب و چون بلال
 در صفات فقر و خلعت ملتبس
 پیش سلطان شافع و دفع ضرر
 خلق او بر عکس خلقان جدا
 شاہ با صمد لاہ او را منع کرد
 چشم سلطان زد قوی شرمین شد
 سر بر ہنہ کرد و بر خاک افتاد
 تا بگیسرد و حاصلم را ہر مغیر
 گرد مردم یقین اسے خرد و ست
 من یقین دائم نخواہم زیتن
 بر سرم مال اسے مسحا زد و دست
 این تکلف نیست بے تزویرست
 امتحان کن امتحان گفت و فرم
 پیش سلطان دروید آشفہ حال

لب بېست وېش سلطان ایستاد
 ایستاده راز سلطان می شنید
 کاسه خدا گر آن جوان کز رفت راه
 توازان خود کن و از دوسه گیر
 زانکه محتاج اند این خلقتان همه
 با حضور آفتاب با کمال
 با حضور آفتاب خوش مساع
 بیگمان ترک ادب باشد زما
 لیک اغلب هوشها در افتکار
 این جوان زین جرم ضال است و غیر
 در عماد الملک این اندیشهها
 ایستاده ویش سلطان ظاهرش
 چون ملائک او با سلیم است
 اندرون پر شور و بیرون پر غم
 او درین حیرت بدو در انتظار
 اسپ را اندر کشیدند آن زمان
 الحق اندر زیر این چرخ کبود
 میر بود دس رنگ او هر دیده را
 همچو سه اسپ چون عطار دتیز رو
 چون دس حیران شد از دس شاه فرد
 کاسه اخي برنج بایسه هستاین

راز گویان یا خدا رب لعباد
 و اندران اندیشه اش این می بیند
 که شاید ساختن جبر تو پناه
 گرچه او خواهد خلاص از هر اسیر
 از گداسه گیر تا سلطان همه
 رهنمایی جستن از شمع و ذبال
 رهنمایی جستن از شمع و چراغ
 کفر نعمت باشد و فعل هوا
 همچو خفاش اند ظلمت و ستار
 که بمن آمد و لے اورا گیر
 گشت جو شان چون اسد و میشها
 در ریاض قدس جان طارش
 هر دس میشد بشری تازه مست
 در تن همچو لحد خوش عالم
 تا چه پیدا آید از غیب سرار
 پیش خرم شاه سرننگان کشان
 آنچنان اسپه بقدر و تگ نبود
 مر حبا آن برق و مه زائیده را
 گوئیا صرصر علف بودش نه جو
 روسته خود سوسه عماد الملک کرد
 از بهشت است این مگر نه از زمین

پس عماد الملک گفتش اسے خدیو
 در نظر انچه آوری گردید نیک
 هست ناقص آن سراندر پیکرش
 در دل خورم شہ این دم کار کرد
 چون غرض دلالت گشت و اصفی
 شاہ دید آن اسپ را با چشم حال
 چشم شہ دو گز ہی دید از مغز
 زین یکے زمش کہ بشنود و حسب
 چشم خود بگذاشت چشم او گزید
 این ہیسانہ بود آن دیان فرد
 در بہت از حسن او پیش نظر
 پرده کرد آن نکته را چشم شہ
 گفت سلطان اسپ او پس برید
 بادل خود شہ بفرمود این قدر
 پائے گاؤ اندر میان آری نداؤ
 پس مناسب صنعت است این شہزاد
 ز او ابدان را مناسب ساخته است
 مگر کہ کرد آن عماد الملک فرد

چون فرشته گرد و از میل تو دیو
 بس گش و رعناست این مکتب لیک
 چون سرگا و است گوئی آن سرش
 اسپ را در منظر شہ خوار کرد
 از سہ گز کرا پاس یابی یوسفی
 وان عماد الملک با چشم مال
 چشم آن پایان نگر خبہ گز
 بس فسر داند دل شہ ہر اسپ
 ہوش خود بگذاشت قول او شنید
 از نیاز آن در دل شہ سر کرد
 این سخن بد در میان چون بانگ
 کہ ازان پرده مناسید مہ
 زود تر زین مظلمہ بازم خرید
 شیر را مفرب زین راس البقر
 روند و زد حق بر اسے شلخ گاؤ
 کے ہند بر جسم اسپ او عنو گاؤ
 قصر ہاے منتقل پرداختہ است
 مالک الملکش بدان ارشاد کرد

حیلہ محمود این باشد و لیک
 تو میز باشش مرید را از نیک

منع کردن بادشاه پسران خود را از رفتن به قلعه و خلا و زیدن دکان

۵۴۱

بود شاه پسر بود او را سه پسر

هر یک از دیگر استوده تر

پیش شاه شهرادگان استاده جمع

از ره پنهان ز عینین پسر

تاز فرزند آب این چشمه شتاب

تازه میباش ریاض الدین

چون خود چشمه ز بیماری علیل

خشک و نخلش همی گوید پدید

عزم ره کردند آن هر سه پسر

در طواف شهر با قلعه هاست

خواستند از شاه اجازت گاه عزم

دست بوس شاه کردند و وداع

هر کجا دل تان کشد عازم شوید

غیر آن تعلقه که نامش شهر با

الله الله زان و تر ذات الصو

روے و پشت بر جاش توف پست

همچو آن حبه ز لختا پر صو

مین مبادا که بوس تان ره زند

هر سه صاحب فطنت و صاحب نظر

در سخا و در وعنا و کرون

قره العینان شه همچون سه شمع

میکشید آب نخل آن پدر

میرود سوے ریاض نام و باب

گشته جاری عین شان زین هر دوین

خشک گرد و برگ و شاخ آن نخل

که ز فرزندان شجر غم می کشید

۵۴۲

سوے املاک پدر رسم سفر

۵۴۳

از پیء تدبیر دیوان معاش

داد اجازت شان چونیت دید جرم

پس بدیشان گفت آن شاه مطاع

فی امان الله دست افشان روید

تنگ آرد بر کله داران قبا

دور با شید و تر سید از خطر

جمله تمثال و نگار و صورت است

تا کند یوسف بناگاهش نظر

که فتید اندر شقاوت تا ابد

از خطر پر ہمیں نہ آمد مفترض
 در شرح جوئی خرد ستر تیز بہ
 گرنی گفت این سخن را آن پدر
 خود بدان قلعه نمی شد خیل شان
 کان نہ بد معروف و بس مجبور بود
 چونکہ کرد آن منع دل شان زان مقال
 رنجتے زین منع در دل شان بست
 کیست کہ ممنوع گردد ممتنع
 پس شبہ گفت نذخدا متہا کنیم
 رونگردانیم از فرمان تو
 لیک است ثنا و تسبیح خدا
 ذکر است ثنا و جزم ملتوی
 ستر است ثناست این حرم و حذر
 امن سخن پایان ندارد و آن فریق
 بروخت گندم منہ زدند
 چون شدند از منع و ہمیش گرم تر
 برستیز قول شاہ مجتہ
 آمدند از غم عقل پسند تو
 اندران قلعه خوش ذات الصو
 پنج ازان چون حس ظاہر اے روی
 زان ہزاران صورت و نقش و نگار

بشنوید از من حدیث بیغرض
 از کمین گاہ بلا پر ہمیں بہ
 ورنہی فرمود زان قلعه حذر
 خود نمی افتاد آنسو میل شان
 از قلع و از منابج دور بود
 در ہوس افتاد و در کوئے خیال
 کہ بیاید ستر آنرا باز جست
 چونکہ الانسان حلیص ما منع
 بر سمعنا و طمعنا بر تنیم
 کفر باشد غفلت از احسان تو
 ز اعتماد خود از ایشان بد جدا
 گفتہ شد و را بتدائے شوی
 زانکہ خسرا بر نماید این قدر
 برگرفتند از پیئے آن در طریق
 از طویلہ مخلصان بیرون شدند
 سوئے آن قلعہ بر آوردند سر
 تا بقلعہ صبر سوز ہر شب را
 در شب تاریک برگشتہ ز روز
 پنج در در بحر و پنج از سوئے بر
 پنج ازان چون حس باطن معنوی
 میشدند از سو بسو خوش بقرار

زین قد هائے صور کم باش مست
از قد هائے صور بگذر مالیت
این سخن پایان ندارد آن گروه
خوبتر زان دیده بودند آن فریق
زان که افیون شان ازین کاسه رسید
کرد کار خویش تعلقه هشر با
تیر غمزه دخت دل را بیگمان
قرنها را صورت سنگی بسخت
چونکه روحانی بود خود چون بود
عشق صورت در دل شهزادگان
اشک می بارید هر یک همچو میغ
ماکنون دیدیم شه ز آغاز دید
ز امر شاه خویش بیرون آیدیم
سهل دانستیم قول شاه را
نک در افتادیم در خندق همه
تکیه بر عقل خود و فرسنگ خویش
در تفحص آمدند از اندامان
بعد بسیار تفحص در سیر
نزد طریق گوش بل از وحی هوش
گفت نقش رشک پروینت این
دختر دارد شبه چمن بیبال

تا نگر دی بت تراش و بت پرست
باده در جام است لیک آن جام نیست
صورتی دیدند با حسن و شکوه
لیک زین رفتند در بحر عمیق
کاسها محسوس افیون ناپدید
هر سه را انداخت در چاه بلا
الامان یا ذوالامان زین بے امان
آتش در دین دل شان بر فروخت
فتنه اش هر لحظه دیگرگون بود
چون خاشاک میگرد مانند بنان
دست میخائید و میگفت اے دروغ
چند مان سوگند داد آن بے ندید
با عنایاست پدر با غی شدیم
وان عنایت هائے بے اشباه را
کشته خسته بلائے طحمة
بودمان تا این بلا آمد به پیش
صورت که بود عجب این در جهان
کشف کرد آن راز را شیخ بصیر
راز ما بد پیش او بے رو پوش
صورت شهزاده چین است این
در بهر او در جمال و در کمال

۵۴۵

۵۴۶

ہمچو جان و چون پری پنهانست او

سوئے او نے مرد درہ دار دزن

غیر تے دار د ملک بر نام او

و اے آن دل کش چنین سودا فتاد

این سزائے آنکہ تخم جہل کاشت

اعتمادے کرد بر تدبیر خویش

نیم ذرہ زان عنایت بی بود

رو بہر ہم کردند ہر سہ مفتن

ہر سہ در یک فکر و یک سودا ندیم

در خموشی ہر سہ را خطرت یکے

یک زمانے اشک یزان سہ شان

یک زمان از آتش دل ہر سہ کس

آن بزرگین گفت کائے اخوان خیر

از حشم ہر کہ مبرا کردے رگہ

ماہمی گفتیم کم نال از حرج

این کلید صبر را اکنون چہ شد

مانی گفتیم کائے اندر کشاکش

ہر سپہ را وقت تنگاتنگ جنگ

آن زمان کہ بود اسپان را و طا

ما سپاہ خویش را ہی ہی کنان

جملہ عالم را نشان دادہ بصبر

۳۶ ۳۷
۵۷۸

۵۷۹

در مکتب پرده ایوانست او

شاہ پنهان کردہ اورا از فتن

کہ نہ سپرد مرغ ہم بر بام او

ہیچکس را این چنین سودا مباد

وان نصیحت را کساد و سہل داشت

کہ برم من کار خود با عقل پیش

کہ ز تدبیر خرد پا نصہ رصد

ہر سہ را یک رنج و یک درد و حزن

ہر سہ از یک رنج و یک علت سقیم

در سخن ہم ہر سہ را حجت یکے

بر سہ خوان مصیبت خو نشان

بر زدہ با سوز چون مجبور نفس

مانہ نر بودیم اندر نصہ غیر

از بلا و خوف و فتنہ روز لزلہ

صبر کن کا لصبر مفتاح الفرج

اے عجب منسوخ شد قانون چہ شد

اندر آتش ہمچو زرخندید خوش

گفتہ ما کہ مین مگردانید رنگ

جملہ سہ را بریدہ زیر پا

کہ بہ پیش آئید قاہر چون سنان

ز آنکہ صبر آمد چہ راغ و نور صدر

نوبت ما شد چو خیره سر شدیم
 هر سه شهزاده چو کار افتادشان
 این بگفتند و روان گشتند زو
 صبر بگزیدند و صد یقین شدند
 والدین و ملک را بگذاشتند
 میجو ابراهیم ادهم از سیر
 یاچو ابراهیم مرسل سرخوشه
 یاچو اسمعیل صبا محب
 جان این سه شه پچه هم گرو چین
 زهره نه تالب کشانید از ضمیر
 با کنایت راز با با هم در
 راز را غیر خدا محرم نبود
 اصطلاحات میانه هم در
 زین لسان الطیر عام آموختند
 آن بزرگین گفت اے اخوان من
 لا ابالی گشته ام صبر من سازد
 طاقت من زین صوری طاق شد
 من ز جان سیر آدم اندر فراق
 چند در دفر قتش بگشتم
 دین من از عشق زنده بودن است
 آن دو گفتند ش نصیحت در سمر

چون زمان زشت در چادر شدیم
 عشق در خور گوشمالی دادشان
 هر چه بود اے یار من آن لحظه بود
 بعد از آن سوے بلا و چین شدند
 راه معشوق نهان برداشتند
 عشق شان بے پا و سر کرد و فقیر
 خویش را افگند اندر آتش
 پیش عشق و خنجرش حلقه کشید
 میجو مرغان گشته هر سودا نه چین
 زانکه راز با خطر بود و خطر
 پست گفتند بصد خوف و خطر
 آه را جند آسمان هدم نبود
 داشتند از بهر ایراد خبر
 طمطراق سروری اندوختند
 ز انتظار آمد لب این جان من
 مرمرا این صبر در آتش نشاند
 واقع من عبرت عشاق شد
 زنده بودن در فراق آمد نفاق
 سر بر تا عشق بر خشمدا
 زندگی زین جان و سرنگ من است
 که مکن ز اخطار خود را بخیر

(۳۸)

۵۸۰

۵۸۱

۵۸۲

مین مندر بر لیشہائے مانک
 جز بہ تدبیر یکے شیخے خیر
 خویش را رسوا کن در شہر چین
 آنچہ گوید آن سلاطون مان
 جملہ میگوسند اندر چین بجد
 شاہ ما خود بیج فرزندان
 ہر کہ از شاہان بدین نوعش بگفت
 شاہ گوید چونکہ گفتی این مقال
 مر مرا دختر اگر ثابت کنی
 ورنہ بیشک من بمرم حلق تو
 کے بری سر را تیغ تیز تو
 بنگراے از جہل گفتہ تاج
 خندے از قور خندق تاگو
 جملہ اندر کار این دعوے شدند
 مین بسین این را چشم اعتبار
 تلخ خواری کرد بر ما عسیر ما
 گرد و صد سال آن کا آگاہ نیست
 بے سلائے در مرد و در معرکہ
 این ہمہ گفتند و گفت آن ناصبور
 سینہ پر آتش مرا چون منتقل است
 صدر را صبرے بذا کنون آن ماند

۵۸۳

۵۸۴

مین محو ز این زہرا ز جلدی و شک
 چون روی چون نبودت قلبے بصیر
 عاقلے جو خویش از وے دیرین
 مین ہوا بگذار و در و رفتی آن
 بہر شاہ خویشتن کہ لم یلد
 بلکہ سوے خویش زن ارہ ندا
 گردنش با تیغ بران گشت جفت
 زود ثابت کن کہ من دارم عیال
 یا منستی از تیغ تیزم مہنی
 بر کشم از صوفے جان دلق تو
 اسے بگفتہ لاف کذب آمیز تو
 پر ز سر ہائے بریدہ خندے
 پر ز سر ہائے بریدہ زین غلو
 گردن خود را بدین دعوے زدند
 اینچنین دعوے میندیس و میار
 کہ برین میدار دایے داد و ترا
 برعنے آن از حساب راہ نیست
 ہمچو سیبا کان محبہ در تہلکہ
 کہ مرا زین گفتہا آید نفور
 کشت کامل گشت وقت منجل است
 بر مقام صبر عشق آتش نشاند

صبر من مرد آن شبے که عشق زاد
 یادرین رومی بیایم کام من
 بو که موقوف است کام بر سفر
 یار را چندان بگویم جد و جیت
 آن معیت کے رود در گوش من
 کے کہم من از معیت ہم را
 یا وصال یار زین سعیم رسد
 من بگویم زین طریق آید مراد
 سر بریدہ مرغ ہر سو میفتد
 یا مراد من بر آید زین خروج
 آن دو گفتند شش کہ اندر جان ما
 گر بگویم آن بنیاید راست نزد
 گر بگویم آتشے را نور نیست
 در زمان جیت کای یاران دل
 پس دن جیت او چو تیرے ارکان
 اندر آمدست پیش شاہ چین
 شاہ را مکشوف یک حال شان
 مش مشغول است در معاویش
 شاہزادہ پیش شہ زانو زدہ
 گرچہ شہ عارف بد از کل پیش پیش
 در درون یک ذرہ نور عارفی

درگذشت و حاضر از اسم راہ

۵۸۵

یا چو باز آیم زرہ سوے وطن
 چون سفر کردم بیایم در حضر
 تا بدانم کہ نمی بایست جیت
 تا بنگردم گرد ووران زمن
 جز مگر بعد از سفر بائے دراز
 یا زرا ہے خارج از سئے جد
 میطیم تا از کج با خواہد کشا
 تا کہ امی سورہد جان از جد
 یا ز برج دیگر از ذات البروج

۳۹
۵۹۰

ہست یا سخنا چو جسم اندر ما
 و ر بگویم آن دلت آید بدرد
 و ر بگویم این سخن دستور نیست
 انسا الدنیا و ما فیہا متاع
 کہ مجال گفت کم بود آن زمان
 زوستانہ بیوسید او زمین
 اول و آخر غم و زلزال شان
 یک چو پانہ وقف است از حال مش
 وہ معرفت شارح حاش شدہ
 یک میگردے معرفت کار خویش
 بہ بود از صد معرفت اے صفی

پس معرف پیش شاہ منجب
گفت، شاہ صید احسان تو است
دست در فراک این دولت نه است
گفت شہ ہر منصب و سلطنت
بست چندان ملک کو شد زان بری
گفت، تا شاہیت درو ہر کاشت
بندگے تش چنان در خورد شد
شاہی و شہزادگی در باختہ است
موجب تاخیر انجبا آمدن
بہر استعداد تا اکنون نشست
گفت، استعداد ہم از شہ رسد
لطفہائے شہ غمش را در نوشت
شاہزادہ پیش شہ حیران این
پیش ممکن نے بہ بخت لب کشود
آمدہ در خاطرش کین بس خفیت
حاصل آن شہ نیک ورامی نوخت
آن گداز عاشقان با شدنو
جملہ رنجوران دوا جویند و این
مدتے بد پیش آن شہ زین نسق
گفت شہ از ہر کسے یکسر برید
من فقیرم از زرو از سر غنی

۵۹۱

۵۹۵

در میان حال او بکشد و لب
پادشاہی کن کہ او آن تو است
بر سر سرست او می مال دست
کالتما شمش ہست یا بدان فتنے
بختمش انجبا و من خود بر سری
جز ہواے تو ہواے کے گذشت
کہ شہی اندر دل او سرود شد
از پیے تو در غریبی ساختہ است
فقد استعداد بود و ضعف تن
شوق از حد رفت و آن نامد بست
مستعد بے روح کے گرد و جہد
شد کہ صید شہ کند او صید گشت
ہفت گردون دیدہ در کشت طین
لیک جان با جان دے خامش نہو
اینہمہ مغیبت پس صورت ز چسیت
او ازان خورشید چون مہیکہ خت
ہمچو ماہ اندر گدازش تازہ رو
رنج افزون جوید و درد و جنین
دل کباب و جان نہادہ بر طبق
من ز شہ ہر لحظہ قرباغم جدید
صد ہزاران سر خلف داد آن سنی

باد و باد عشق نتوان تا خستن
رفت عمرش چارہ فرصت نیافت
مدتے دندان کنان این میکشید
صورت معشوق از دشت در نہفت
گفت لبش گرز شعر شتر است
من شدم عیان ز تن او از خیال
حاصل آن شہزادہ از دنیا رفت
کوچکین رنجور بود و آن وسط
شاہ دیدش گفت قاصد کین کینیت
پس معرف گفت پوراں پدر
شہ نوازیدش کہ ہستی یادگار
از نواز شہائے آن شاہ وحید
در دل خود یافت عالی عالی
در دل خود یافت عالی غلغلہ
عرصہ دیوار و سنگ و کوہ تافت
ذرہ ذرہ پیش او چون آفتاب
چون سلم گشت بے بیع و شرے
قوت میخوردے ز نور جان شاہ
راتبہ جانے ز شاہ بے ندید
آن نہ کش ترسا و مشرک میخوردند
اندرون خویش استغنا بدید

باسیکے سر عشق نتوان با خستن
صبر بس سوزان بد و جان نہافت
نار سیدہ عمراہ آخر رسید
رفت و شد با معے معشوق جنت
اعتناق بیجا لبش خوشتر است
میخراہم در نہایا ستال وصال
جانش پر آذر جگر پر سوز و تفت
برجنا زہ آن بزرگ آمد فقط
کہ از ان بچراست و اینہم ماہیت
این برادر زان برادر سردتر
کرد او را ہم بدان پر شش شکار
در تن خود غیر جان جانے ندید
کان نیا بد کس بعد خلوت ہے
کہ نیا بد صوفی آن در صد چلہ
پیش او چون نار خندان می شکاف
و مبدم سیکر و صد گون فتح باب
از درون شاہ در جانش جرے
ماہ جانش ہچو از خورشید ماہ
و مبدم در جان ستش میرید
زان غذاے کش ملاک میچرند
گشت طفیانے ز استغنا پدید

که نه من هم شاه و هم شاهزاده ام
چون مرا ماسه بر آمد بلمع
آب در جوئے من است و وقت نماند
سر چپ را بندم چو در دست نماند
زین منی چو نفس زائیدن گرفت
صد بیابان زان جوئے حرص و جد
بحر شش که مرجع هر آب است
شاه را دل در د کرد از فکر او
گفت آخر اے خس و اهی ادب
من چه کردم با تو زین گنج نفیس
من ترا ماسه نهادم در کنار
در جزای آن عطلای نور پاک
من ترا بر چرخ گشته زرد بان
در غیرت آمد اندر شش پدید
مرغ دولت در عتال بش در پدید
چون درون خود بدید آن خوش پیر
آن وظیفه لطف و نعمت کم شده
با خود آمد او ز مستی عفتار
هر که خویشی کند در او دوست
قصه کوته کن که راسه نفس کور
شاه چون از محو شد سوئے وجود

۵۹۹

چون عمان خود بدین شش داده ام
پس چرا با ششم غبارے راتبع
ناز غیر از چپ کشم من بے نیاز
وقت روئے زرد و چشم تر نماند
صد هزاران ترا خائیدن گرفت
تا بد انجا چشم بد هم میرسد
چون نداند آنچه اندر سیل و جواست
نا سپاسه عطلای بکراو
این سزای داد من بودا عجب
تو چه کردی با من از خوئے خیس
که غروبش نیست تا روز شمار
تو زدی در دیده من خار و خاک
تو شده در حرب من تیر و کمان
عکس در شاه اندر وے رسید
پرده آن گوشه گشته بر درید
از سیه کارے خود کرده اثر
خانه شاد وے او پر غم شده
زان گنه گشته سرش خانه خار
مغر را بگذاشت کلی دید پوست
بر داو را بعد سالے سوئے گور
چشم مرغیش آن خون کرده بود

چون بترکش بگرید آن بے نظیر
گفت کو آن تیر و از حق باز جبت
عفو کرد آن شاه و در یاد دل و لے
کشته شد در نوحه او میگرایست
آن عتاب از رفت هم بر پست رفت
گرچه او فراق شاهنشہ گرفت
و ان سوم کابل ترین هر سه بود
دختر و ملک و خلافت او گرفت
من ز طول قصه گشتسم ملول
و انگهی از ذلت و عجز و نیاز
دید کم از ترکشش یکجو پتیر
گفت اندر خلق او آن تیر تست
آمد بد تیر او بر مقتله
اوست جمله هم کشنده هم ولایت
دوست بے آزار سوئے دوست رفت
آخر از عین الکمال او ره گرفت
صورت و معنی بکلی در ر بود
می سزد گر زین بمانی در شکفت
من غریق بحر معنی تو عجل
یافت مقصود از کریم کار ساز

(۴۲)

ندادن صدر جهان چیزی به کسی که زبان از سوال کرد

۵۴۹

ترک بر خویشتن گیرایم
پاکبش پیش عنایت خوش میر
این بقدر حیل سعد و نیست
زین حیل تا تو فیری سودیت

در بخارا خوسه آن صدر اجل
داد بسیار و عطاے بشمار
زربکاغذ پار با چمپیده بود
بود با خواهندگان حسن عمل
تا شب بودے ز جودش زرنشمار
تا جودش بود می افشانده جود

پنجو خورشید و چو ماه پاکباز
 خاک را ز بخش که بود آفتاب
 هر صبا حے فسره رار اربه
 مبتلایان را بدے روزے عطا
 روز دیگر بر علویان مقل
 روز دیگر بر تهیدستان عام
 روز دیگر بر تیمان صغیر
 روز دیگر بر ابناء السبیل
 شرط او بود آن کر و کس بازبان
 یک خامش بر حوالے رهش
 هر که کردے ناگهان بالب سوال
 ناوار روزے یکے پیرے گفت
 منع کرد از پیر و پیرش جد گرفت
 گفت بس میثم پیری اے پدر
 کاین جهان خوردی و میخوای بطمع
 خنده اش آمد مال داد آن پیر را
 غیر ازین پیرانج خواهند ازو
 نوبت روز فقیهان ناگهان
 کرد زاریها بے چاره نبود
 روز دیگر بار کو چمپیده پا
 تختها بر ساق بست از چپ رست

۵۴۴

آنچه گیرند از ضیاء بند باز
 زرا زو در کان و گنج اندر خراب
 تامل انداستے زو خائب
 روز دیگر بیوگان را آن سخا
 با فقیهان روز دیگر مشتغل
 روز دیگر بر گرفتاران وام
 روز دیگر بر ضعیفان اسیر
 روز دیگر بر مکاتب را کفیل
 زرنخواهد هیچ و نکشاید لبان
 ایستاده مفلسان دیواروش
 زو نبردے زین گنه یکجه مال
 ده ز کاتم که منم با جوع جفت
 ماند خلق از جد پیر اندر شکفت
 پیر گفت از من تویی بیشرم تر
 کا نجهان با این جهان گیری بجمع
 پیر تنها برد آن توفیر را
 نیم حبه زر ندید و یک تو
 یک فقیه از حصر آمد درغان
 گفت هر نوع بنودش بیج سود
 ناکس اندر صفت قوم مبتلا
 تا گمان آید که او اشکسته پاست

دیدش و بشناختش چیزے نداد
 تا گمان اید که نابیناست او
 هم بدانتش ندادش آن عزیز
 چونکه عاجز شد ز صد گو نه مکید
 در میان بیوگان رفت و نشست
 هم شناسید و ندادش صدقه
 رفت او پیش کفن خواهی پگاه
 بیج مکشالب نشین و می نگر
 بو که ببیند مرده پندارد بطن
 هر چه بد بد نیم آن بد هم به تو
 در نه چپیده در راهش نهاد
 چند زرا انداخت بر روی نه
 تا نگردد آن کفن خواه آن صله
 مرده از زیر پند بر کرد دست
 گفت با صد جهان چون بستم
 گفت لیکن تا فردی اے عنود
 بر موی تو قبل موی تو این بود
 غیر مردن هیچ فریبناک دگر
 یک عنایت به ز صد گون جهاد
 و ان عنایت هست موقوف به مات
 بلکه مرگش بے عنایت نیز نیست
 روز دیگر رو پوشید از لباد
 در میان اعیان برخاست او
 از گناه و جسم گفتن هیچ چیز
 چون زمان او چادرے بر سر کشید
 سرفروا فلکند و پنهان کرد دست
 و روشش آمد ز حزن حرقه
 که به چپم در نه پیش راه
 تا کند صد جهان اینجا گذر
 زر در اندازد پے و جم کفن
 همچنان کرد آن فقیر حیل جو
 معبر صد جهان آنجا افتاد
 دست بیرون کرد از تحیل خود
 تا نهان نکند از و آن ده ده
 سر برون آمد پے دستش ز پست
 اے بیسته بر من ابواب کرم
 از جناب مانبری هیچ سود
 کز پس مردن غنیمتبار شد
 در نگیرد با خدا اے حیل گر
 چه در خوف است از صد گون فساد
 تخر به کردند این ره را ثقات
 بے عنایت مان جهان جا ماست

آن زمره باشد این افغنی پیر
بے زمره کے شود افغنی ضریر

۳۷

خفتن امر و کوکوسہ در خانقاہ

۵۷۷

امردے کوکوسہ در انجمن
مشتغل ماند قوم منتخب
زان عزب خانہ زفتند آن دوس
کوسہ را بد پر زخندان چارمو
کودک امر و بصورت بود رشت
بوسٹے دب برد شب از گم ہی
دست بر کودک چوزد از جابجست
گفت این سی خشت چون انپاشتی
گفت اے فی النار خرس مدہ ریگ
کودکے بمیاسم داز صغف خود
گفت اگر داری زرنجوری تھے
یا بخانہ یک طیبے مشفقے
گفت آخر من کجا یارم شدن
چون تو زندیقے پلیدے ملحدے
خانقاہے کو بود بہتر مکان
رومن آرند مشے خسرو خوار

آمدند و مجمعے بد در وطن
روز رفت و شد زمان ثلث شب
ہم بختند آن شب از نیم عس
لیک ہچون ماہ بدرش بود رو
ہم نہاد اندر پس کون بست خشت
خشتہار افسل کرد آن مشہی
گفت اے ہی تو کیستی اے سگ پست
گفت تو سی خشت چون برداشتی
ابلا و بے خاصیت مانند ریگ
کردم انجبا احتیاط مرتقد
چون ز رفتی جانب دار الشفے
کہ کشادے از سقامت مغلقے
کہ بہر جامیاسم من ممخن
می بر آرد سر بہ پیشم چون دودے
من بدیدم یک زمان بروے امان
چشمہا پر لطفہ گفت خسیہ فشار

۵۷۸

خانقہ چون این بود، بازار عمام
 در گریزم من، روم سوئے زنان
 یوسف از زن یافت ندان فشار
 آن زنان از جاہلی بر من تنسند
 نے ز مردان چارہ دارم نر زنان
 بعد از ان کودک بکوسہ بنگریت
 فارغ است از خشت از پیکار خشت
 بر زنج سہ چار موہ بہ ہر نمون
 ذرہ سایہ عنایت بہتر است
 ز انکہ شیطان خشت طاعت بر کند
 با عنایت او ندارد زہرہ
 چون بود، خر گلہ و دیوان عمام
 بہجو یوسف استم اندر فتنان
 من شوم تو ز تیغ بر خجہاہ دار
 اولیا شان قصد جان من کنند
 چون کنم چون نے از نیم نے ازان
 گفت او با این دو مواز غم بریت
 وز چو تو مادر فروش کنگ زشت
 بہتر از سی خشت پیرامون کون
 از ہزاران کوشش طاعت پرست
 گرد و صد خشت است خود ابرتر کند
 تاباں از خویشتن را بہرہ

بجلس شیدن پاؤشاہے فقیر را

اے دے کہ جملہ کردی تو گرم
 گرم کن خود را و از خود در شرم
 اے زبان کہ جملہ را نصیح بدی
 نوبت تو گشت چون خاش شدی
 لعب آن تست بر روی بٹا
 خویش را در طبع آرد در نشاط

پادشاہے مست اندر بزم خوش
 کرد اشارت کش درین مجلس کشید
 پس کشیدندش بشہ بے اختیار
 عرض کردش مے نہ پذیرفتا و بخت
 کہ بسم خود نخورد و ستم شراب
 مین بجائے مے مرا زہرے مید
 مے نخوردہ عربدہ آغاز کرد
 گفت شہ با ساقیش اے نیکے
 ہست پنہان حاکمے بر ہر خرد
 چند سیلی بر سرش زد گفت گیر
 مست گشت و شاد و خندان شد چو باغ
 شیر گیر و خوش شد انگشتاک بزد
 یک کنیزک بود در میرز چو ماہ
 چون بدید اورا دہانش باز ماند
 عمر ما بودہ عزب شتاق و ست
 بس طپید آن دختر و نعرہ فرشت
 حاصل اینجا آن فقیہ از خود چو رفت
 در زمان افتاد بر آن حور زاد
 جان بجان پیوست و قابلہا بخید
 چہ ستقایہ چہ ملک چہ ارسلان
 چشم شان افتاد اندر عین و عین

میکد نشت آن یک فقیہ بر درش
 دین شراب لعل در خوردش و مید
 شست و مجلس ترش چون زہر مار
 از شہ و ساقی بگردنید چشم
 خوشتر آید زین شرابم زہر ناب
 تا من از خویش و شما از من مید
 گشتہ و مجلس گران چون مرگ درد
 چہ خموشی دہ بہ طبعش آ رہے
 ہر کرا خواہد بفن از خود برد
 در کشید از بیم سیلی آن زحیر
 در مدیئے و مضاحک رفت و لاغ
 سوے میر رفت تا میزک کند
 سخت زیبارو زقرناقان شاہ
 عقل رفت و تن ستم پروا زماند
 بر کنیزک در زمان در زد و دست
 بر نیامد بادے و سودے نداشت
 نے عیفی ماندش نے زہد رفت
 آتش او اندران پس بہ فتاد
 زن چو مرغ سر بریدہ می طپید
 چہ چیا چہ دین چہ زہد و خوف جان
 نے حسن پیدا شد آسجائے حسین

یافت هر يك شان ازان ديگر مراد
 شد دراز و كوطريق باز گشت
 شاه آمد تا به مبيند و قعره
 آن فقيه از بيم بر جست و برفت
 شه چو دوزخ پر شرار و پر كال
 چون فقيهنش ديد رخ پر خشم و قهر
 بانگ زد بر ساقيش كاه گرم كار
 خنده آمد شاه را گفت اے كيا
 پادشاهم كار من عدل است داد
 آنچه آنرا مي خورم از ترش و خوش
 آنچه آنرا مي نوشم همچو نوش
 زان خوراهم من غلامان كه من
 زان خوراهم بنده گان از طعام
 من چو پوشم از خز و اطلس لباس
 شد فقيه و برد با خود جنت خوب
 ديگران را بس بطبع آورده
 هم به طبع آورم بر دي خوش را

طبع هر يك خرم و دل گشت شاد
 انتظار شاه هم از حد گزشت
 ديد آنجا زلزله و القارعه
 سوئے مجلس جام را بر بود تفت
 تشنه خون و دجبت بد فعال
 تلخ و خونين گشته همچون جام زهر
 چه نشستی خيس زده در طبعش آرد
 آدم با طبع آن خسته ترا
 زان خورم كه يار را جو دم داد
 مي دهم در خورد يار از پنج و شش
 كه دهم در خورد يار خوش نوش
 مي خورم بر خوان خاص خوشتن
 كه خورم من خود ز بخت يا كه خام
 زان بپوشانم خشم را نه پلاس
 از عطا ئي خاص كشاف الكروب
 در صبري چست و راغب كرده
 پيشوا كن عفت سل صبر انديش را

چون قلاو ز ئي صبرت پر شود
 جان با وج عرش و كرسي بر شود

رفتن مرد بہ مصر بہ امید گنج بزرگے خواب

۵۸۶

اے طمع دربتہ در یک جاے سخت

کا یدم میوہ از ان عالی درخت

آن طمع زانجا نخواہد شد وفا

بل زجاے دیگر آید آن عطا

بود زرمیہ سرائے را بہ شمار
مال میہ سرائی ندارد خود وفا
او ندارد قدر ہم کاسان بیافت
قدر جان ان می ندانی اے فلان
نقد رفت و جنس رفت و خانہا
گفت یارب برگ دادی رفت برگ
چون تہی شد یاد حق آغاز کرد
ور دعا و لا بہ در زد ہر دوست
خود کہ کو بد این در رحمت شمار
خواب دید و ہاتے گفت او شنید
رو بہ مصر آنجا شود کار تو راست
در فلان موضع یکے گنجیست رفت
در فلان کوے و فلان موضع دین
بید رنگے ہین ز بعد آداسے پسر

جملہ را خورد و بسا ندا و عور زار
چون بنا کام از گذشتہ شد جدا
کو بکد و کسب و رنجش کم شتافت
کہ بدادت حق بہ بخشش را نگان
ماند چون چندان درین ویرانہا
یا بدہ برگے و یا بفرست مرگ
یارب و یارب اجر نی ساز کرد
ز رطلب شد بے تعب آن ز پرست
کو نیابد در اجابت صد بہار
کہ غنائے تو بہ مصر آید پدید
کرد گریست را قبول او مرتجاست
در پئے آن بایت تا مصر رفت
ہست گنجے سخت نادرس شہین
رو بسوے مصر و نبت گاہ زر

۵۸۷

چون ز غدا داد آمد و تا سونے مهر
بر آسید و عدو ہاتھ کہ گنج
لیک از نفقہ و راجہ سونے ماند
لیک شرم و ہمتش دامن گرفت
باز نفسش از مجاعت در طہید
گفت شب بیرون و من نرم نرم
بہجو شکو کے کنم من ذکر و بانگ
اندرین اندیشہ بیرون شد بکوئے
یک زمان مانع ہی شد شرم جاہ
پائے پیش و پائے پس ثالث شب
ناگہانے خود عس اورا گرفت
اتفاقا اندران شبہائے تار
بود شبہائے مخوف و متحس
تا خلیفہ گفت کہ برید دست
بر عس کردہ ملک تہدید و بیم
عشوہا شان از چہ رو باور کنید
اہل دیوان بر عس طعنہ زدند
انہی از تست و از یاران تست
ور نہ کین جملہ را از تو کشم
در چنین وقتش بدید سخت زد
نعرہ و فریاد از ان درویش خاست

گرم شد پشتش چو دید اورو سونے مهر
یابد اندر مهر بہر دفع رنج
خواست گدیہ بر عوام الناس اند
خویش را در صبر افشردن گرفت
از گدائی کردن او چارہ ندید
تا ز ظلمت نایم از گدیہ شرم
تار سد از باہایم نیم دانگ
و اندرین فکر تہی شد سوسوئے
یک زمانے جوع سی گفتش بخواہ
کہ بخواہسم یا بخیم خشک لب
چو بہا زد بے ہا یا نا شکفت
دیدہ بد مردم ز شب زردان ضرار
پس بجد محبت و زردان عس
ہر کہ شب گردو اگر خویش من است
کہ چرا با شید بر دزدان حسیم
یا چرا زیشان قبول ز کنسید
کہ چرا دزدان کنون نبہ شدند
و انما یاران زشتت رنجست
تا شود این ز شر ہر محشم
چو بہا و زخمہائے بیعد
کہ مزین تامن بگویم حال راست

گفت اینک دادست مهلت بگو

تو نه زینجا غریب و منکری

گفت از بعد سوگندان پر

من نه مرد دزدی و بیدادیم

قصه آن خواب و گنج زر بگفت

بوسه صدقش آمد از سوگندان

گفت نه دزدی و نه دهن یقین

از پی یک خواب چندین جان کنی

بر خیال ایچین سن راه دراز

بار ما من خواب دیدم ستر

در فلان کو در فلان موضع دفین

هست در خانه فلاسه نه رؤیو

دیدم ام این خواب را من بارها

گفت با خود گنج در خانه من است

بر سر گنج از گدائی مرده ام

زین بشارت مست شد دروش نماز

گفت بدموقوف این لوت من

رو که بر لوت شکر نه بر زدم

خواه احمق گو و خواهی عاقل

من مراد خویش دیدم بیگان

تو مرا پرورد گو اے محترم

۵۸۸

۵۸۹

تا شب چون آمدی بیرون بگو

راستی گو تا بچه مکراندی

که نیم من خانه سوز و کیس بر

من غریب مصرم و غبدا یم

پس ز صدق او دل آن کس شکفت

سوز او پیدا شد از اسپنداو

مرد نیکی لیک گونی اے بین

نیست عقلت را تسوے روشنی

پیش گیری از سر جمل و ز آرز

که به غبدا دست بگنج مستتر

بود آن خود نام خانه و کوسه این

نام خانه گفت و نام کوسه او

که برو آنجا که یابی گنج را

پس مرا آنجا چه فقر و شیون است

زانکه اندر غفلت و در پرده ام

صد هزار اکج دے لب و بخواند

آب حیوان بود در حالت من

کورے آن و هم که مفلس بدم

یا نستم من انچه میخواهد دم

هر چه خواهی گو مرا اے بدمان

پیش تو پرورد و پیش خود خوشم

داسے گر برعکس بودے این مطار
 باز گشت از مصر تا بغداد او
 جمله ره حیران دست اوزین عجب
 کر کجا اہید وارم کردہ بود
 این چه حکمت بود کان کان مراد
 تاشتا بان در ضلالت می شدم
 باز آن عین ضلالت را بجود
 گم رہی را منج ایسان کن
 تا نباشد هیچ محسن بے وجہ
 اندرون رہد تریاق آن حنی

پیش تو گلزار و پیش خویش خار
 ساجد و راکع، ثنا گو شکر گو
 زان عکاس روزئے و راہ طلب
 وز کجا افشا ند بر من سیم جود
 کردم از خانہ برون گمراہ و شاد
 ہر دم از مطلب جدا تر می دم
 حق و سیت کرد اندر رشد و سود
 کش روی را مقصد عرفان کن
 تا نماند هیچ خائن بے وجہ
 کرد تا گویند ذوال لطف انحنی

بفریب برون زن جو جئے قاضی را بخانہ خود

اے تن کڑف کرت ہیکوس رو
 صد ہزار آزاد را کردی گو
 نوبت من شد مرا آزاد کن
 دیگرے را غیر من داماد کن
 ہر زمان جوجی ز درویشی بغن
 چون سلاحت بہت رو صید بگیر
 تو س ابرو تیر غمزہ دام کید
 رو بزن کردے کہ اے دلخواہ من
 تا بدوشا نیم از صید تو شیر
 بہرچہ دادت خدای از بہر صید

روپے مرے شکر نے دام نہ
 کام نبساو کن اور اتلخ کام
 شد زن او نزو قاضی با گلہ
 قصہ کو تہ کن کہ قاضی شد شکار
 گفت اندر محکمہ غوغا بستی
 گریبای خلوت اے سرو ہسی
 فہم آن بہتر کنم بد ہم سزاش
 مر مرا معلوم گرد حال تو
 گفت زن در خانہ تو نیک و بد
 گفت قاضی کا یصنم تدبیر حسیت
 خشم در رہ رفت و حارس نیز نیست
 امشب آرامکان بود آنجا بیا
 مگر زن پایان ندارد رفت شب
 زن دو شمع و نقل مجلس ساز کرد
 چونکہ بنشستند با ہم ساعی
 چون نشست و پہلوئے زن بامراو
 اندر آندم جوجی آمد در بزد
 غیر صندوق ندید او خلوتے
 اندر آمد جوجی و گفت اے حریف
 من چه دارم کہ فدایت نیست آن
 گفت شخصے نزو قاضی رفتے

دانه بنما لیک در خور و شش مدہ
 کے خورد دانه چو شد مجوس دام
 کہ مرا افغان ز شوے دہ دولہ
 از جمال و از مقام آن نگار
 این گلہ را ضبط کردن وقت نیست
 در وثاق از حال شو شرم دہی
 انچه حق باشد تو زین غمگین مباش
 شو ہر ت را نرم سازم بے عتو
 ہر دم از بہر گلہ آید رود
 گفت خانہ این کینزک بس تہیت
 بہر خلوت سخت زیبا مسکنیت
 کار شب بے سمعہ است بے ریا
 قاضی زیرک سوئے زن بہر دب
 زان نوازش شاد شد قاضی فرد
 تا بر آسایند اندر خلوتے
 گشت جان پر غمش زان وصل شاد
 جست قاضی مہر بے تا در خرد
 رفت در صندوق از خوف آن فتنے
 وے و بالم در رنج و در خریف
 کہ ز من نہ یاد داری ہر زمان
 در حتم ناگفتہ نیہا گفتے

د فتر ششم
 بر لب خشک شادستی زبان
 این دو علت گرد آید جان مرا
 من چه دارم غیر این صندوق کان
 خلق پسندارند زردار و درون
 صورت صندوق پس زیباست لیک
 من برم صندوق را فردا بگو
 تا به بیند مومن و گب و یهود
 گفت زن ہی در گذر آید مرد زین
 بار سن صندوق را در دم بپست
 از پیکه جمال آورد او چو باد
 اندران صندوق قاضی از نکال
 کرد آن جمال از هر سو نظر
 هاتف استاین داعی من لے عجب
 چون پیای گشت آن آواز بیش
 عاقبت دانست کان بانگ و فغان
 این سخن پایان ندارد قاضیش
 از من آگه کن درون محکم
 تا خبر داین را بر زمین بخرد
 رهرو را گفت آن جمال شاد
 تا بشنید را گوئی شد کین واقع
 شغل را بگذار زود اینجایا

گاه مفلس خواهم که قلت زبان
 آن یک از تست و دیگر از خدا
 هست مایه تهمت و پایه گمان
 داد و آگیدارند از من زین طنون
 از عروض و سیم و زر خالیست نیک
 پس بسوزم در میان چار سو
 کا ندرین صندوق جز لعنت نبود
 خورد سو گند او که نلکم جرچین
 خویشتن را کرده بدمانند مست
 زود آن صندوق پر پشتش نهاد
 بانگ میزد کاه حال و حال
 کرچه سو در میرسد بانگ و خبر
 یا پری ام می کند پنهان طلب
 گفت هاتف نیست باز آمد بخویش
 بد ز صندوق و کس درو نهان
 گفت اے حال و اے صندوق کش
 تا بسم را زود برتا این همه
 همچنین بسته بخانه ما برو
 که برو در محکم قاضی چو باد
 بر سر قاضی بیاد قارعه
 زو بخیر بسته این صندوق را

چونکہ رہرو شد رسالت را رساند
 برد القصد خبر صندوق کش
 آتش بر کرده جوجی از ملا
 بر سر بازار جوشش عامه
 نائب آمد گفت صندوقت بچند
 من نمی آیم فرود تر از هزار
 گفت شرع دار از اهل خود
 گفت بے رویت شرع خود فایست
 بر کشایم گر نمی ارزد محض
 گفت اے سار برکشایم راز
 ماجرا بسیار شد در من یزید
 بعد ساسے باز جوجی از من
 آن وظیفه پار را تجدد کن
 زن بر قاضی درآمد با زمان
 تانہ بشناسد ز گفتش قاضیش
 ہست فتنہ غمزہ غماز زن
 چون نمی تانست آوازے فرست
 گفت قاضی رو تو خصمت را ببار
 جوجی آمد قاضیش بشناخت زو
 زوشنیدہ بود آواز از درون
 گفت نفقہ زن چہ راند ہی تمام

ہر کہ زو بشنید این خبر بماند
 نائب قاضی حسن را از غمش
 کہ خواہم سوخت این صندوق را
 چیست جوجی می نہد ہنگامہ
 گفت نہ صد بیشتر ز میسندہند
 گر خریداری کشا کیسہ شمار
 کس بدان مقتدر اینرا کے خود
 بیع ما زیر گلیم این راست نیست
 تا نباشد بر تو حیفے اے پدر
 سر بہ بستہ میخرم با من بساز
 داد صد دینار و ان از وے خرید
 رو بن کرد و بگفت اے چیتن
 پیش قاضی از گلہ من گو سخن
 مرز نے را کرد آن زن ترجمان
 یاد نماید از بلائے مائیش
 لیک آن صد تو شود ز آواز زن
 غمزہ پنهان زن سودے ندشت
 تا دہم کار ترا یا اوترار
 کو بوقت نقیہ در صندوق بود
 در شرع و بیع و در نقص و فزون
 گفت از جان شرع را ہم غلام

یک گرمیہ نہ دارم من کفن
 زین سخن قاضی مکر بشناختش
 گفت آن شش پنج با من باختی
 نوبت من رفت امسال آن قمار
 از شش و از پنج عارف گشت فرد
 رستا و از پنج حسن و شش جہت
 مفلس این لعم و شش پنج زن
 یاد آورد آن دغل وان باختش
 پارواندر شش درم انداختی
 بادگر کس باز و دست از من بدار
 محرز گشت است زین شش پنج نزد
 از و رائے آن ہمہ کرد آگہست

خطاب حق تعالیٰ بغزائیل کہ ترا رحم برکہ بیشتر آمد

مرثیہ را پنجہ و ناخن مباد

کو نہ دین اندیشہ آنکہ نے سدا

آدمی اندر بلا کشتہ بہ است

عید قربان را چو تو جے فر بہت

حق بغزائیل میگفت اے نقیب
 گفت جہلمہ دلم سوز و بدرد
 تا بگویم کاشکے یزدان مرا
 گفت برکہ بیشتر رحم آمدت
 گفت روزے کشتے بر موج تیز
 پس بگفتی قبض کن جان ہمہ
 ہر دو آن بر تختہ در ماندند
 برکہ رحم آمد ترا از ہر کئیب
 لیک نہ توان امر را اہمال کرد
 در عوض قہر بان کند بہر سفتہ
 از کہ دل پر سوز و بریان تر شدت
 من شکستم ز امر تا شد ریز ریز
 جز زنی و طفلکے را از ان ہمہ
 مویہا آن تختہ را میرا ندند

چون بسا حل در فکند آن تخت باد
 باز گفتی حبان مادر قبص کن
 چون ز مادر بگسلیدم طفل را
 بس بدیدم در دوامهاے زفت
 گفت حق آن طفل را از فضل خویش
 بیشه پر سوسن و ریحان و گل
 چشمهای آب شیرین لال
 صد هزاران مرغ مطرب خوش صدا
 بسترش کردم ز برگ نسترن
 گفته من خورشید را اورا گلز
 ایر را گفتم برو باران میرز
 زین چین اے دے مبر آن عتدال
 حاصل آن روضه چو جان عارفان
 یک پلنگے بچکان نو زاده بود
 پس بدادش شیر و خدمتهاش کرد
 چون فطامش شد گفتم با پری
 پرورش ادم مرا و را زان چین
 این حضانت دید با صد رابطه
 شکر او آن بود اے بنده جلیل
 این زمان کافر شد و ره میزند
 رفت سوئے آسمان با جلال

از خلاص هر دوام دل گشت شاد
 طفل را بگذار تنها ز امر کن
 خود تو میسانی چه تلخ آمد مرا
 تلخ آن طفل از یادم ز رفت
 موج را گفتم فگن در بیشه ایش
 پر درخت و میوه دار و خوش اکل
 پروریدم طفل را با صد دلال
 اندران روضه فگن صد نوا
 کردم او را این از صد مه فتن
 باد را گفتم برو آهسته وز
 برق را گفتم برو گراے تیز
 پنجه اے بهمن برین روضه بمال
 از سموم و صرصر آمد در امان
 گفتم او را شیر ده طاعت نمود
 تا که بالغ گشت و زفت و شیر مرد
 تا در آموزید نطق و داور ی
 که بگفت اندر نگنجد فن من
 که پیرو مردم و را بے واسطه
 که شد او نمرود و سوزنده خلیل
 کبر و دعوائے خدای می کند
 با سه کر گس تا کند با من قتال

د فتر ششم
 بین بکن دروغ آن خصم احتیاط
 صد ہزاران طفل بے تلوم را
 کہ منجم گفت اندر حکم سال
 کورے اور ست طفل وحی کش
 زین سبب میگویم اے بندہ فقیر
 گر معلّم گشت دین سگ ہم سگ است

ہر کہ می زائید می کشت از خطاب
 کشت او تا یا بد ابراہیم را
 زاد خواہد دشمنی ہر قتال
 ماند خونہائے دگر در گردش
 سلسلہ از گردن سگ برگیر
 باش ذلت نفسہ کو بدرگ است

وصیت کے دن شخصے کہ میراثا وہ بہ کا بہترین اولاد اور

آن کے شخصے بوقت مرگ خوش
 سہ سپر بودش چو سہ سرور وان
 گفت ہرچہ کالہ و سیم و زراست
 گفت با قاضی و بس اندر ز کرد
 گفت فرزندان بقاضی کاے کریم
 سمع و طاعت میکنم اور است دست
 ماچو اسمعیل ز ابراہیم خود
 گفت قاضی ہر یکے با عاقبش
 تا بہینم کاہلے ہر یکے

گفتہ بد اندر وصیت پیش پیش
 وقف ایشان کردہ او جان و روان
 آن بر د زین ہر سہ کو کا بہتر است
 بعد ازان جام شراب مرگ خورد
 نگذریم از حکم او ما سہ یتیم
 انچہ او فرمود بر ما نافذ است
 سرنہ چچم ارچہ قربان میکند
 تا بگوید قصہ از کاہلش
 تا بد اغم حال ہر یکے بشکے

چون قفا د از روزن دل آفتاب ختم شد واللہ اعلم بالصواب

Call No.....

Date.....

Account No.....

J. & K. UNIVERSITY LIBRARY

This book should be returned on or before the last stamped above. An overdue charges of 6 nP. will be levied for each day. The book is kept beyond that day.

محرم

چند چند از مکتب یونانیان
مکتب ایمانیان را هم بخوان

Call No.....

Date.....

Account No.....

J. & K. UNIVERSITY LIBRARY

This book should be returned on or before the last stamped above.
An overdue charges of 6 nP. will be levied for each day. The book is kept beyond that day.

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

خود ثنا گفتن ز من ترک ثناست کین دلیل هستی و هستی خطاست

اے خدا از فضل تو حاجت روا با تو یاد، چاکس نبود روا

چند بیت بشکست احمد در جهان	تا که یارب گوے گشتند امتان
گر نبودے کوشش احمد تو ہم	می پرستیدی چو اجدادت صنم
آن سرت دارست از سجده بتان	تا بدانی حق او بر امتان
گر توانی شکر زین رستن بگو	کز بیت باطن مہت بر ماند او

اول فکر آخر آمد در عمل	نسبت عالم چنان دان در ازل
میو باد فکر دل اول بود	در عمل ظاہر باخسر میشود
چون عمل کرد نمی شب نشاندی	اندر آخر حرف اول خواندی
گرچه شاخ و برگ و بخش اول است	آنہم از بہر میوہ مرسل است

پس سرے کہ مغز این افلاک بود اندر آخسر خواجه لولاک بود
ص ۱۲۱

نست ترکیب محمد لحم و پوست گوشت دارد پوست دارد استخوان
گرچه در ترکیب هر تن جنس اوست هیچ این ترکیب را باشد همان
که همه ترکیبها گشتند مات
ص ۱۲۲

با محمد بود عشق پاک جنت منتهی عشق چون او بود فرد
بهر عشق او را خدا لولاک گفت پس مرا و را از انبیا تخصیص کرد
ص ۱۵۵

ختمهاے کا نبیا بگذاشتند طفلهاے ناکشوده مانده بود
آن بدین حمدمی برداشتند از کف انا فختنا بر کشود
او شمع است این جهان و آن جهان این جهان در دین و آنجا در جهان
ص ۱۶۶

مع معانی

چشم احمد بر ابو بکرے زده در یکے صدیق صدیق آمده
چون ابو بکر آیت توفیق شد با چنان شه صاحب صدیق شد
ص ۱۲۰

مصطفیٰ زین گفت کاه اسراج میرود چون زندگان بر خاکدان
مردہ را خواہی کہ بسینی زندہ تو مردہ جانش شدہ بر آسمان
مردہ را میسرود ظاہر چنین شد ز صدیقی امیر المؤمنین
ص ۵۰۹

منقبت
در الحکم
۵۴۵
اے مرا تو مصطفیٰ من چون عمر
از بر اے خدمت بندم کم

چون عمر شیدا اے آن معشوق شد
حق و باطل را چو دل فاروق شد

زان نشد فاروق راز هرے گزند
که بدان تریاق فاروقیش شد

چونکہ عثمان بن آن عیان را عین گشت
نور فایض بود ذوالنورین گشت

از علی آموز احلاص عمل
شیر حق را دان منتره از دغل

چون تو بابی آن مدینه علم را
چون شعاعی آفتاب علم را
باز باش اے باب حجت تا ابد
بارگاه مال و کفو احد

چون ز رویش مرتضیٰ شد در فشان
گشت او شیر خدا در مرج جان

روشن از نورش چو سبطین آمدند
عش را دُزین و قرطین آمدند
آن یکے از هر جان کرده شمار
وان سرا فلکده بر امش مست وار

آن خلیفہ زادگان مقبلش
گر ز بغداد و ہرے یا از رے اند
بیمزاج آب و گل نسل وے اند
خلم مل ہر جا کہ میسزید گل است

۴۹۶

مناجات

صد ہزاران دام و دانہ استائے خدا
و مبدم پابستہ دام تو ایم
میرانی ہر دے مارا و باز
گر ہزاران دام باشد ہر قدم
ماچو مرغان حسین بینوا
ہر یکے گر باز و سیر غے شویم
سوئے دے میر ویم اے بے نیاز
چون تو بامانی نباشد پیچ غم

۱۳-۱۴

اے خداے پاک و بے انبازویار
یاد دہ مارا سخنہائے دقیق
ہم دعا از تو، اجابت ہم ز تو
گر خطا گفتیم، اصلاحش تو کن
دست گیر و جسم مارا در گزار
کہ ترا جسم آورد آن، اے رفیق
ایمنی از تو، ہما بست ہم ز تو
مصلحتی تو، اے تو سلطان سخن

۱۵

اے قدیم رازدان ذوالمنن
این دل سرگشتہ را تدبیر بخش
جرعہ چون رنجیت ساقی است
جوش کرد آن خاک و مازان جوشتم
در رہ تو عاجس زیم و متحن
وین کما ہنایے دو تو را تیز بخش
بر سر این شورہ خاک زیر دست
جرعہ دیگر کہ بس بے کوشتم

۱۶

ایکہ خاک شورہ را تو نان کنی
وے کہ نان مردہ را تو جان کنی

ایکے خاک تیسرا تو جان ہی
 عقل و حس و روزے و ایمان ہی
 اسے مبدل کردہ خاک کے رابر
 خاک دیگر را بکرده بوالبشر
 کار تو تبدیل اعیان عطا
 کار من سہو است و نسیان و خطا
 سہو و نسیان را مبدل کن بعلم
 من ہمہ جہلم، مرادہ صبر و حلم

اسے دہند و قوت و تمکین و ثبات
 خلق رازین بے ثباتی و نہ نجات
 اندران کا ریکہ ثابت بنو دیت
 قایمی و نفس را کہ منتہیت
 اندران کا ریکہ وارد آن ثبات
 قایمی و نفس را بخشش حیات
 صبر شان بخش و کفہ میزان گران
 وارمان شان از دم صورتگران

از خودی باز شان خراے کریم

تاناہ باشد از حسد دیو و جیم

بندگیل باش آزاد اے پسر چند باشی بند سیم و بند زر
ص ۴

مین بملک نوبتی شادی کن اے توبستہ نوبت آزادی کن
ص ۳۷

کنده تن راز پائے جان کن تہا کند جولان بگرد این چمن
ص ۱۴۳

اکل و ماکول

زانکہ تو ہم لقمہ ہم لقمہ خوار
مرنگے اندر شکار کرم بود
آکل و ماکول بود او بنجبہ
گر حشیش آب زلال میخورد
آکل و ماکول آمد آن گسیاہ
آکل و ماکولی اے جان ہوشدار
گر بہ فرصت یافت اورا درر بود
در شکار خود ز صیاد دگر
معدہ حیوانش در پیے میچرد
ہیچنان ہر ہستے غیبالہ
ص ۴۰۸

اباحت

این اباحت زین جماعت فاش شد
ہست اباحت کر ہوا آمد ضلال
خصت ہر مفلس و قلاش شد
ہست اباحت کر خد آمد کمال
ص ۵۳۸

اتصال و اصل
اتصال باقی قلم

ہست رب الناس اباجان ناس اتصالی بے تکلیف بے قیاس

لیک گفتم ناس من ناس نے
ناس غیر جان جان شناس نے
ناس مردم باشد و کو مردمی
تو سه مردم ندیدستی دمی
ماریت از ریت خوانده
لیک جسمی در تحسیر مانده
ص ۳۱۹

صاحب وصال

هر که اندر شش جبهت دارد مقرر
که کند روشن بر اے او کند
چونکه او حق را بود در کل حال
پیش بے او حق بکس ندید نوال
اتصالے که نگنجد در کلام
که کند و غیر حق یکدم نظر
ورق قبول آرد هم او باشد سند
برگزیده باشد او را ذوالجلال
شمسه گفتم ز صاحب وصال
گفتش تکلیف باشد و السلام
ص ۳۱۱

اتصال

اے بسا کس که صورت راه زد
آخر این جان با بدن پیوسته است
تاب نور چشم با پیوسته است جنت
شادی اندر گرده غم در جگر
رائحه در الف و منطق در لسان
این تعلقات بکیف است و چون
قصه صورت کرد و بر اندر مثال اتصال
پیش این جان با بدن مانسته است
نور دل در قطره خونی نهفت
عقل چون شمع درون مغز سر
لهو در نفس و شجاعت در جان
عقلها در دانش چونی زبون
ص ۱۲۶

اتحاد کل

عدم اعتبار زمان

جمله تلوینها ز ساعت خاسته است
رست از تلوین که از ساعت برست
چون ز ساعت ساعتی بیرون شوی
چون نمادی محرم بیچون شوی
ساعت از بسیا عتی آگاه نیست
زانکه آنسو جز تحسیر راه نیست
ص ۲۴۶

۵۵۰
 بل حقیقت در حقیقت عرقه شد
 زین سبب هفتاد بل صد فرقه شد
 در حکم اتحاد کل
 ۵۲۹

مسئله آب خواه از جو بجو خواه از سبو
 نور خواه از مه طلب خواهی ز خور
 کاین سبورا هم مدد باشد ز جو
 نور سبب هم از آفتاب ستای سبب
 منف

چونکه بیریگی اسیر رنگ شد
 چون به بیریگی رسی کان دشتی
 موئے با موئے در جنگ شد
 موئے و فرعون دارند آشتی
 ۶۳

مرگ پیش از مرگ است ای فتنه
 این چنین فرمود مارا مصطفی
 گفت موتوا کلکم من قبل ان
 یاتی الموت و تموتوا بالفتن
 ۳۵۲

یاد تند است چراغی بترے
 تا بود که هر دو یک وافی شود
 زو بگیرم چراغی دیگرے
 گریباده آن چراغ از جوارود
 بهنجو عارف کز تن ناقص چراغ
 تا که روزے این بمیرد ناگهان
 شمع دل افروخت از بهر فراغ
 پیش چشم خود نهاده شمع جان
 ۳۴۲

بهر این گفت آن رسول خوش پیام
 همچنانکه مرده ام من قبل موت
 رمز موتوا قبل موت یا کرام
 زان طرف آورده ام من صیت و صوت
 پس قیامت شو قیامت را به بین
 تا نگردی این ندانیش تمام
 دیدن هر چیز را شرط است این
 خواه کان انوار باشد یا ظلام

مسئله مختلف اتحاد

مرگ موت
 اختیاری

د موتوا قبل ان تموتوا

عشق گردی، عشق را بسنی جمال
نور گردی، هم بدان آن و این

عقل گردی، عقل را دانی کمال
نار گردی، نار را دانی تقسین

آن خموشان سخن گورا به بین
نیست یکسان، حالت چالاک شان

رو بگورستان، دمه خامش نشین
لیک اگر کیزنگ بینی خاک شان

این بدن مر روح را چون آلت است
لیک نفس زنده آنجا نب گریخت
نفس زنده است ارچه مرکب چون فشانند
جز که خام و زشت و آشفته نشد
کافیه کشته بدی هم بوسعید
مردہ در دنیا چون زنده می رود
ہست باقی در کفہ آن غزوہ دوست
باشد اندر دست صنع ذوالمتن

این همه مردن نہ مرگ صورت است
اے بسا خامی کہ ظاہر خویش بخت
آتش شکست و رہزن زنده ماند
اسپ کشت و راہ اورفت نشد
گر بہر خونریزی گشتہ شہید
اے بسا نفس شہید معتمد
نفس رہزن مرد و تن کہ تیغ اوست
نفس چون مبدل شود این تیغ تن

وز نما مردم بحیوان سر زدم
پس چه ترسم کے ز مردن کم شدم
تا بر آرم از ملایک بال و پر
کل شیئی ملک، الا وجہ
آنچہ اندر وہم ناید آن شوم
گویدم کا تا الیہ را چون

از جمادی مردم و نامی شدم
مردم از حیوانے و آدم شدم
حمد دیگر بمیرم از بشر
وز ملک ہم بایدم جتن رتو
بار دیگرم از ملک قربان شوم
پس عدم گردم، عدم چون اغنون

صورت تن گو برو، من کیستم
چون نفخت بودم از لطف خدا

در الحکم
نقش کم ناید چون من با قسم
نفخ حق با شتم زنائے تن جدا
صل ۲۴۹

تو از ان روزے که در هست آدمی
گر بدان حالت ترا بودے بقا
از مبدل ہستے اول نماسند

آتشے یا خاک یا بادے بدی
کے رسیدے مرتزا این ارتقا
ہستے بہتر بجائے آن نشاند
صل ۲۵۰

نفیٰ ضد ہست باشد بیشکے
این زمان جز نفیٰ ضد اعلام نیست
بے حجابیت باید آن اے ذولباب
نے چنان مرگے کہ در گورے روی

تاز ضد ضد را بدانی اندکے
اندرین نشاء دے بیدام نیست
مرگ را بگزین و برد آن حجاب
مرگ تبدیلی کہ در نورے روی
صل ۵۰۹

نہ اعلیٰ مرز تن چو مادر طفل حبان را حاملہ

مرگ درد زادن است و زلزله
صل ۸۸

زبان بفرمود است آن نیکو رسول
نبود اورا حسرت نقلان و موت
ہر کہ میرد خود متنا باشدش
گر بدے بدتنا بدی کمتر بدے

کہ ہر آنکو مرد و کرد از تن نزول
لیک باشد حسرت تقصیر و فوت
کہ بدے زین پیش نقل و مقصدش
ور قفی، تا خسانہ زو تر آمدے
صل ۵۰۵

ایچ مردہ نیست پر حسرت زمرگ

حسرتش آنست کش کم داد برگ
صل ۵۲۲

اہل

در حکم

۵۵۳

سہولت ابن عارفان

ہو اگر دوسرے خستہ کشید
پہنچن باد اہل با عارفان

نرم میشد باد کا نجامی رسید
نرم و خوش همچو نسیم بوستان
۲۵۵

ماون گردون اگر صد بار نشان
اصل این ترکیب را چون دیدہ اند

خرد کو بد اندرین گلزارشان
از خیال و وہم کے ترسیدہ اند
۲۲۸

اولیاء را چون بصلفت نظر
تمخ نبود پیش ایشان مرگ تن

زانکہ ایشان را اہل باشد شکر
چون روند از چاہ زندان چمن
۲۳۱

بلکہ خواہان اہل چون طفل شیر
مرگ جو باشی لے نز عجز و رنج

نہ زرنجی کہ ترا دارد اسیر
بلکہ بیسی در خراب خانہ گنج
۲۳۶

مرگ ہر کیاے پس ہرنگ است
پیش ترک آئینہ را خوش رنگی است
ایکے می ترسی ز مرگ اندر سرار
زشت روی تہت نے خسار مرگ
از تورستہ است از نکویت و رست

آئینہ صافی یقین ہرنگ است
پیش رنگی آئینہ ہم رنگی است
آن ز خود ترسانی اے جان موشدا
جان تو بسچو دخت و مرگ برگ
ناخوشش و خوش ہم ضمیرت از خود است
۲۶۸-۲۶۹

آن یکے میگفت خوش بودے جهان
آن دگر گفت از نبودے مرگ بیج
خستے بودے بدشت افراشته

گر نبودے باک مرگ اندر میان
کہ نیز زیدے جہان بیج بیج
مہل و نا کوشتہ بگزاشتہ

صلحت اہل

مرگ را تو زندگی پسنداشتی
عقل کا ذب هست خود معکوس بین

در حکم
تخم را در خاک شوره کاشتی
زندگی را مرگ پسندار و یقین

اصل
ص ۲۳۲

احتمال پذیر نیست
بهر از دوا

استماید برد و ایا سرور است
استما اصل و آدین

زانکه خاریدن فروخته گراست
احتمال کن قوت جانست به بین

ص ۲۳۲

چونکه در معده شود پاکت پلید
هر که در و س لقمه شد نور جلال

قفل نه بر حلق و پنهان کن کلید
هر چه خواهد گو بخور اورا حلال

ص ۲۳۲

احسان
احسان باعدو

ورعد و باشد هم این احسان نکوست
ورنگرد و دوست کینش کم شود

که با احسان بس عدو گشت است دوست
زانکه احسان کیسه را مرهم شود

ص ۲۳۲

باقی مانند احسان
بعد از آن در حق

محنان مردند و احسانها بماند
مرد محسن لیک احسانش نمود

اے خاک آزا که این مرکب براند
نزد یزدان دین احسان نیست خرد

ص ۲۳۲

اخلاص
با غرض و بی غرض

گر بکاوی کوشش اهل مجاز
هر یک از دیگرے بے مغز تر

تو بتو گسده بود همچون پیاز
مخلصان را یک ز دیگر غم تر

ص ۱۶۵

اُیتنا کرنا مقتدر گشته
این محبت حق ز بهر علت
و ان دگر را بیغرض خود خلعت
بس محبت حق باسید و بترس
دفرقت لید منجواند بدرس
و ان محبت حق ز بهر حق کجاست
که ز اغراض و ز علتها جداست
گر چنین و گر چنان چون طالب است
جذب حق اورا سو حق جاذب است

ص ۱۹۴

خلوص خدمت

خلاق

حسن خلق

خدمت میکن برائے کردگار
با قبول و ردّ خلقانت چه کار

ص ۵۱۱

من ندیدم در جهان جستجو
هر کس را خوی نکو باشد برست
هر کس را بهت از خوی نکو
هر کس کوشیشه دل باشد شکست

ص ۱۱۸

شکایت خوی بد

هر کس را بسنی شکایت میکند
این شکایت گوئے آن بد خوی هست
کان فلان کس است طبع و خوی بد
که مر آن بد خوی را بد گوئے هست
ز آنکه خوشخو آن بود که در خمول
باشد از بد خوی و بد طبعان جمول

ص ۳۳۳

صورت نکو و بد

پس بدانکه صورت خوب نکو
در بود صورت حقیر و نا پذیر
با خصال بد نیز زد یک تسو
چون بود خلقش نکو در پاشش میر

ص ۱۲۲

غیر از خوی بد

اے بسا ظلم که بسنی در کسان
اندر ایشان تافته هسته تو
خوئے تو باشد در ایشان کفان
از تفاق ظلم و بد مسته تو

آن توئی و آن زخم بر خود میسزنی
بر خود آندم تا لعنت می تنی
در خود این بد را نمی بینی عیان
ورنه دشمن بوده خود را بجان

ص ۳۶

یارها از خوی خود خسته شدی
حسن نداری سخت بیجی آدمی

ص ۱۲۸

تو هم از دشمن چه کینه می کشی
اے زیون شش غلط در هر ششی
آن عداوت اندر و عکس حق است
کز صفات تهر آنجا مشق است
و آن گنه در دوسه ز عکس جرم تست
باید آن خور از طبع خویش شست
خلق ز شستند اندران روئے نمود
مر ترا او صفحہ آئینه بود
چونکه قبح خویش دیدی اے حسن
اندر آئینه بر آئینه مزین

ص ۵۶۲

غفلت و نسیان بد آموخت
ز آتش تعظیم گرد و سوخت

ص ۲۸۸

پیش اهل تن ادب بر ظاهر است
در حضور حضرت صاحب دلان
پیش اهل دل ادب بر باطن است
که خدا ز ایشان نهان و سائر است
پیش اهل دل ادب بر باطن است
زانکه دل شان بر سرایر فاطن است

ص ۱۴۲

گر هزاران طالب اند و یک ملول
از رسالت بازمی ماند رسول
این رسولان ضعیف هر از گو
مستمع خواهند اسرار فیل خو
نخوتی دارند و کبر چون شهبان
چاکری خواهند از اهل جهان

ادب تعظیم و است
از تعظیم

ادب اهل تن و ادب
اهل دل

ادب بی نمان

تا ادبهاشان بجا که نادری
از رسالت شان چگونه بخوری
که رسانند آن امانت را بتو
تا نباشی پیش شان راکع و دو تو

ص ۲۷۱

نسخه

مین مرو گستاخ در دشت بلا
مین مرو کورانہ اندر کر بلا

ص ۲۷۶

دائما غفلت ز گستاخی دد
که برو تعظیم از دیده رمد

ص ۲۸۸

نسخه

در حضور آفتاب خوش مساع
رہنمائی جستن از شمع و چراغ
بیگمان ترک ادب باشد زما
کفر نعمت باشد و فعل ہوا
لیک اغلب ہوشیاد و افکار
ہموختاش اند ظلمت و ستار
لیک شہبازے کہ اوختاش نیست
چشم بازش شاہ مین و روشنیست
گر بہ شب جوید چوختاش او نو
در ادب خورشید مالہ گوش او
گویش گیرم کہ آن خفاش لڈ
علتے دارد ترا بارے چہ شد
ماشت بدہم بزجر و کتاب
تا نہ تانی سر تو دیگر ز آفتاب

ص ۵۶۷

نسخه

آن گروہے کہ از ادب بگریختند
آب مروی و آب مروان ریختند

ص ۲۸۸

نسخه

چیت تعظیم خدا افراشتن
خوشتن را خوار و خاکی داشتند

ص ۷۶

نسخه

از خدا جویم توفیق ادب
بے ادب محروم ماند لطف ادب
بے ادب تنہا نہ خود را داشتند
بلکہ آتش درمہ آفاق زد

ص ۷۶

لطف شه جانرا جنایت جو کند
ز آنکه شه هر زشت را نیکو کند
روا مکن زشتی که نیکهائے ما
زشت آید پیش آن زیباے ما
خدمت خود را سزا پنداشتی
تو لو اے جرم ازان افراشتی
چون ترا ذکر و دعا دستور شد
زان دعا کردن دلت مغرور شد
هم سخن دیدی تو خود را با خدا
اے بسا کس زین گمان افتد جدا

منه

نیکه بے ادبی

ایر ناید از پیئے منع زکات
وز زنا افتد و با اندر جهات
هر چه بر تو آید از ظلمات و غم
آن ز بیسبکی و گستاخیت هم
هر که بیای کی کند دور راه دوست
رهزن مردان شد و نامرداوست
از ادب پر نور گشت استاین فلک
وز ادب معصوم و پاک آمد ملک
بد ز گستاخی کسوف آفتاب
شد عز از پیئے زجرات رو باب
هر که گستاخی کند اندر طریق
گروا نذر واد اے حیرت غریق

منه

نیکه بے ادبی

هر که آرد حرمت او حرمت برد
هر که آرد قند لوزینه خورد

منه

ارادت

کار او دارد که حق را شد مرید
بهر کار او ز هر کارے برید
دیگران چون کو دکان این روز چند
تا شب بر خاک بازی میکنند

منه

ارفاق

عالمی اندر هنر ما خود نماست
همچو عالم بی وفا وقت وفاست

ترقی از اینک

در گلو و معدده گم گشته چنان
بدن سازد چونکه نیکو شود
۴۹۵

وقت خود بینی نگنجد در جهان
این همه اوصاف شان نیکو شود

چو بجان پیوست گرد و روشنی
از درخت بخت اور وید حیات
خضر دار از چشمه حیوان خورد
رخت را در عمر بے پایان بند
۴۹۶

گر منی گسده بود هیچ منی
هر جمادی کو کند در و در نبات
هر نباتی کو بجان رو آورد
باز چون جان و سوئے جانان بند

ترقی از جادایک

از جمادی در نباتی اوفتاد
وز جمادی یادناورد از نبرد
نامدش حال نباتی تسبیح باد
خاصه در وقت بهار و ضمیران
میکشد آن خالق که دانیش
تا شد اکنون عاقل و دانا و زنت
هم ازین عقلش تحویل کرد نیست
تا هزاران عقل بسند و لعجب
۴۹۷

آمده اول با قلیم جمادی
سالمه اندر نباتی عمر کرد
وز نباتی چون حیوان اوفتاد
جز همان میله که دارد سوئے آن
باز از حیوان سوئے انسانیش
همچنین ز قلیم تا قلیم رفت
عقلها ئے اولیش یاد نیست
تا بد زین عقل چرخ و طلب

ترقی مدارج باطنی

پایه پایه تا عینان آسمان
هر روش آسمان دیگر است
۴۹۸

زرد با نهائیت پنهان در جهان
هر کره را زرد با نه دیگر است

ترقی مدارج ظاهری

پس ز خاکش خوشه ها بر ساختند

گند مے را زیر خاک انداختند

بار دیگر کوفتندش ز آسیا
 قیمتش انسر و دوان شد جانفزا
 بازمان رازیر دندان کوفتند
 گشت عقل و جان و هم سوید
 باز آن جان چون بحق او محو شد
 باز ماند از سکر و سوے صحو شد
 عالمے رازان صلاح آمد ثمر
 قوم دیگر را صلاح منتظر
 ص ۶۰

گفت احمد هر که دور و زش یکیت
 همچون مغبون او گرفتار شکیت
 ص ۶۰

فرق هر روزه
 میلان جانب بندی و دلی

هر کس را بهر کارے ساختند
 میل آزاد در دش انداختند
 گر به بیسی میل خود سوئے سما
 پر دولت برکشای همچون هما
 در به بیسی میل خود سوئے زمین
 نوحه میکن بسیج منشین ارنهین
 ص ۶۵

استدلال و قیاس

صد دلیل آرد مقلد در بیان
 از قیاسے گوید او را از عیان
 مشک آلوده است اما مشکے
 بوئے مشکتش و بے جز مشکے
 ص ۶۹

استدلال تقلیدی

آن مقلد صد دلیل و صد بیان
 بر زبان آرد، ندارد بسیج جان
 چونکه گوینده ندارد جان و فر
 گفت او را که بود برگ و ثمر
 ص ۷۹

اول قیاس اولی

اول آنکس کاین قیاس کہا نمود
 پیش انوار خدای بلیس بود
 گفت نار از خاک بیشک بهتر است
 من ز نار و او ز خاک اکر است
 پس قیاس و سرع بر اصلش کنم
 او ز ظلمت باز نور روشنم
 ص ۸۵

پائے استدلالیان چوبین بود

پائے چوبین سخت بے تکمین بود
ص ۵۵

اندرین بحث ارخورد ره بین بدے

فخر رازی راز دار دین بدے

لیک چون من لم یذق لم یدر بود

عقل و تخیلات ادحیرت فرود
ص ۵۸۹استقامت
از عدم

علم را دو پرگمان ایک پر است

ناقص آمدن بپردازا بتر است

چون زطن وارست و علمش رونمود

شد دو پر آن مرغ و پرها برکشود

باد و پر برمی پرد چون جبرئیل

بے گمان و بے کربے قال و قیل

گر همه عالم بگویند ش تویی

بر ره یزدان و دین مستوی

اونگردد گرم ترا ز گفت شان

جان طاق اونگردد دخت شان

و همه گویند او را گمراهی

کوه پسنداری تو برگاهی

اونیفتد در گمان از طعن شان

اونگردد در پسند از طعن شان

بلکه گر دریا و کوه آید بگفت

گویدش با گمراهی یاری دخت

بیج یک ذره نیفتد در خیال

مطمئن و موقن و بے احتیال
ص ۲۲۳

خشم و شهوت مملکت

خشم و شهوت مرد را احوال کند

ز استقامت روح را مبدل کند
ص ۱۲

اصلیت و عاریت

گرچه آهن سرخ شد و سرخ نیست

پر تو عاریت آتش ز نیست

گر شود پر نور روزن یا سدا

تو بدان روشن مگر خورشید را
ص ۵۵

جمع صورت با چنین معنی ظرف
در چنین مستی مراعات ادب
اندر استغنا مراعات نیاز
جمع ضدین از نیاز افتاد و نیاز
جمع ضدین است چون گردد و نیاز
باز در وقت تحیت مستی نیاز

منه

مظاهر صفات

بے ز صندے ضد را نتوان نمود
پس خلیفہ ساخت صاحب سینہ
پس صفا بے سجد و دشمن داد
دو علم افراخت اسپید و سیاہ
در میان آن دو لشکر گاه رفت
بہچنین دور دوم با میل بود
بہچنین این دو علم از عدل و جور
ضد ابرہہ سیم گشت و خصم او
چون درازی جنگ آمد ناخوشش
پس حکم کرد آتش را او گر
دور دور و قرن قرن این فریق
سالہا اندر میان شان حرب بود
آب در یار حکم سازید حق
تا کہ فرعون را بان فرعونیان
بہچنین تا دور عہد مصطفیٰ
دان شہ بمثل را صندے نمود
تا بود شمشاد را آئینہ
وانکہ از ظلمت ضدش بہداد
آن یکے آدم، گرا بے راه
چالش و پیکار، انچه رفت رفت
صندے نور پاک او قابیل بود
تا بہ نمرود آمد اندر دور دور
وان دد لشکر کین گذار و جنگ جو
فیصل آن ہر دو آمد آتشش
تا شود حل مشکل آن دو نفر
تا بموسے و فرعون خرق
چون ز حد رفت و ملالت میفرود
تا کہ ماند، کہ برد زین دو سبق
آب دریا غرق شان کرد آن زمان
با ابوہل آن سپہدار جفا

اعتصام دستک
سنگ بر تیج آمد بر شتاب
منکر آن دید و نرونا و در و سر
تو نظر داری و لے امعان نیست

در حکم

۵۶۳
از میان صبیحین زان آفتاب
دشمنی وے کور کردش از نظر
چشمہ افسرده است و گرده نیست
ص ۵۶۳

نویسنده نار و نغ

مصطفیٰ فرمود از گفت حجیم
گویدش بگر ز من اے شاه زود
پس ہلاک نار نور مومن است
نار صندہ نور باشد روز عدل
گر ہی خواہی تو دفع شتر نار
چشمہ آن آب رحمت مومن است

کہ ہومن لایہ گر گرد ز بیم
ہین کہ نوزت سوز نارم را ربود
زانکہ بے ضد دفع ضد لایک نیست
کان ز قہرا نگیختہ شد وین فضل
آب رحمت در دل آتش گمار
آب حیوان روح پاک محسن است
ص ۱۲۸

اعتصام دستک
دست و نعل بل شد

یوسف حسنی تو، این عالم چون چاہ
پوسفا آمد رس بر زن تو دست
حمد شد کاین رس آوختند
در رس زن دست و بیرن روز چاہ
تا ببینی عالم جان جدید

و این رس صبر است از امر الہ
از رس غافل مشو، بیگہ شدہ است
فضل و رحمت را بہم آویختند
تا ببینی بارگاہ پادشاہ
عالمے بس آشکار و نا پدید
ص ۱۲۸

دست کورانہ بحبل اللہ زن
چیت حبل اللہ را کردن ہوا

جز با مرو نہی یزدانی متن
کاین ہوا شد صرصرے مر عا درا
ص ۵۶۹

آن کے راز و اوشد سو دوست
وین کے راز وے او خود رو دوست
روے ہر یک می نگر، میدار پاس
بوکہ گردی تو ز خدمت بو شناس
چون بے ابلیس، آدم روئے هست
پس بہر دستے نشاید داد دست

ص ۱۲

عزیزت دلی راہ

سایہ یزدان بود بندہ خدا
مردہ این عالم وزندہ خدا
دامن او گیر زوتر بیگان
تاری ہی از آفتِ آخر زمان
کیف مد اظلم، نقش اولیاست
کو دلیل نور خورشید خداست
اندرین وادی مرو بے این دلیل
لا احب الالفین گو، چون خلیل

ص ۱۵

چون ز تنہائی تو نومیدے شوی
زیر سایہ یار خورشیدے شوی
رو بگو یا خدائی را تو زود
چون چپان کردی خدا یار تو بود

ص ۱۶

فانداقتدا

اے بسا دانش که اندر سرود
تا شود سرور بدان خود سرود
سر نخواہی کہ رود، تو پایے باش
ور پناہ قطب صاحب اے باش
فکر تو نقش است و فکر اوست جان
نقد تو قلب است و نقد اوست کان

ص ۱۴

شیخ نوزانی ز رہ آگہ کند
نور را، اسم با سخن ہمراہ کند

ص ۱۸

مدعیان باطل

حرف درویشان بدزد و مردود
تا بخواند بر سلیمے زان فنون
کار مردان روشن و گر میت
کار دونان جیلہ و بیشتر نیست

ص ۱۷

تو مرید و مہمان آن کسی
از خدا نے بوسے اور اُنے اثر
دیوتمودہ و راہم نقش خویش
حرف درویشان بذر دیدہ بے

کو رہا بد حاصلت را از خسی
دعویش افزون ز شیت و بوالبشر
او ہی گوید زابد الیم و بیش
تا گمان آید کہ ہست او خود کسے

رہ نمیداند قلاوژی کند
جان زشت او چہ سان بسوزی کند

اے بساز راق گول بیوقوف
از رہ مردان ندیدہ غیر صوف

لاف شیخی در حجاب انداختہ
ہم ز خود ساک شدہ و اصل شدہ

خوشتن را با یزیدے ساختہ
مخفلے واکرودہ در دعویے کدہ

امتحان

بندہ دارا شہنشاہ

کے رسد مر بندہ را کو با خدا
بندہ را کے زہرہ باشد کز فضول
آن خدا را میرسد کو امتحان
تا بسا مارا نماید آشکار

آزمایش پیش آرد ز ابتدا
امتحان حق کند اے گنج و گول
پیش آرد ہر دے با بندگان
کہ چہ داریم از عقیدہ در سرار

امتحان کردم درین جرم خطا
وہ کرا باشد مجال این کرا

امتحان بعبان

صد ہزاران امتحان است اے سپر
ہر کہ گوید من شدم ہر رنگ در

گر ندانم خام اور اندام امتحان
پنچگان راه جویندش نشان
گر نبود امتحان هر بدی
هر محنت دروغار ستم شدی

ص ۲۰۳

محل امتحان

امتحان همچون تصرف دان درو
تو تصرف بر چنان شایسته مجو
چون تصرف کرد خواهی نقشها
بر چنان نقاشی بهر ابتلا

ص ۲۰۴

انابت

آنچنانکه گفت پیغمبر ز نو
که نشانش آن بود اندر صدور
که تجبانی دارد از دار لغو
هم انابت آورد از دار السوء

ص ۲۰۵

اندازه اوسط

آب گل خواهد که در دریا رود
گل گرفته پای او می کشد
آن کشیدن چسبیت آن گل آب را
جذب تو نقل و شراب ناب را
همچنین هر شهوتی اندر جهان
خواه مال و خواه آب و خواه نان
هر یک ز آنها تراستی کند
چو بیایی آن خمارت نشکند
این خمار غم دلیس آن شده است
که بدان مقصودستی ات بده است
جز باندازه ضرورت زین گیر
تا نگردد غالب و بر تو آید

ص ۲۰۶

انابت اوسط

در بنی تانی که کل عریان شوی
جامه کم کن تار و اوسط روی
گفت راه اوسط ارچه حکمت است
لیک اوسط نیز هم بانسبت است
هر کرا باشد وظیفه چارزان
و خورد یا سه خورد هست اوسط آن

ور خورد ہر چار گوید اوسط است
ہر کہ اورا اشتہادہ نان بود
او اسیر حرص مانند ببط است
شش خورد می دان کہ اوسط آن بود

انسان

بہتر از شیطان

دیو سوئے آدمی شد بہر شر
تا تو بودی آدمی دیو از پست
سوئے تو ناید کہ از دیوی بہتر
می دوید و می چشانیست از میت
چون شدی در خوئے دیوی استوار
می گرید از تو دیو اسے نابکار

اول ابلیس مرا اوستاد بود
بعد از ان ابلیس پیشم باد بود

دریں جاہ

آدمی اول حرص نان بود
سوئے کب سوئے غصب و صدیل
ز انکہ قوت نان ستون جان بود
جان نہادہ برگفت از حرص و اہل
چون بنا در گشت مستغنی زنان
تا کہ اصل و نسل اورا بر مہند
ہر چو عنبر بود ہر دور گفتگو
تا کہ کروند روز رنجشے او

ظاہر و باطن

این فضیلت خاک را از ازدہیم
ز انکہ دار و خاک شکل غبری
ز انکہ نعت پیش بے برگان نہیم
ظاہرش با باطنش گشتہ جنگ
وز درون دار و صفات انوری
ظاہرش گوید کہ ما اینیم و بس
باطنش چون گوہر و ظاہر چون سنگ
زین ترش و خاک صورت ہا کنیم
باطنش گوید نکوبین پیش و پس
خندہ پنہانش را پسید کنیم

ز آنکه ظاهراً خاک اندوه بکاست
ظاہرش از تیرگی افغان کنان

در درونش صد هزاران قنداست
باطن او گلستان در گلستان

۳۳۵

پس بصورت آدمی نسج جهان
ظاہرش را پیشه آورد بچرخ

در صفت اصل جهان اینرا بدان
باطنش باشد محیط هفت چرخ

۳۸۸

آدمی چون نور گیرد از خدا

هست مسجود ملایک ز جتبا

۳۳۱

پس بصورت عالم اصغر قوی
ظاہر آن شاخ اصل میوه است
گر نبوده میل و امید ثمر
پس معبسی آن شجر از میوه زاد
گر بصورت من ز آدم زاده ام
پس ز من زائیده در معنی پدر

پس معبسی عالم کبر قوی
باطناً هر ثمر شد تلخ هست
که نشاند بباغبان بیخ شجر
گر بصورت از شجر بودش نهاد
من معبسی جد افتاده ام
پس ز میوه زاد در معنی شجر

۳۱۲

آدم اصطلافاً و صاف علواً
هر چه در و سینه نماید عکس اوست
خلق را چون آب در ان صاف و زلال
علم شان عدل شان و لطف شان

عکس صفات الهی

وصف آدم منظر آیات اوست
تا چو عکس ماه اندر آب جو است
و ندر و تابان صفات ذوالجلال
چون ستاره چرخ در آب روان

۵۶۱

اینست خورشید نهان در ذره

شیر زرد پو سینه بره

اینست دریائے نہان در زیر کاه
پایرین که کهن منہ با اشتباه

ص ۶۲

عوضه

جمله حیوانات وحشی ز آدمی
باشد از حیوان انسی در کمی
خون آنها خلق را باشد سبیل
زانکه وحشی اند از عقل حبیل
خون ایشان خلق را باشد روا
زانکه انسان را نیند ایشان سزا
عزت وحشی بدان ساقط شد است
کامرا انسان را مخالف آمد است
پس چه عزت باشد ثائے نادره
چون شدی تو حرم مستغفره

ص ۶۳

هر شرابی بده آن قد و خد
جمله مستان را بود بر تو حسد
بیج محتاج مئے گلگون نئے
ترک کن گلگونہ، تو گلگونئے
آج کر مناسبت برفرق سرت
طوق اعطیناک آویز برت
جو ہر است انسان چرخ اورا عرض
جمله فسرع و سایہ اند و تو غرض
علم جوئی از کتبہائے فسوس
ذوق جوئی تو ز حلوائے سبوس
اے غلامت عقل و تدبیرات ہوش
تو چرائی خویش را از زان فروش
خدمت بر جملہ ہستی مفترض
جو ہرے چون عجز دارد با عرض
بحر علمے ورنے پنهان شدہ
در سہ گز تن علمے پنهان شدہ

ص ۶۴

حسن التقویم و رواالتین بخوان
کہ گرامی گو ہر استالے دوست جان
حسن التقویم از عرشش فزون
حسن التقویم از فکر ت برون
من نبوزم ہم بسوزد مستمع
گر بگویم قیمت آن مستمع

ص ۶۵

ہنچ کر تماشید این آسمان کہ شنید این آوے پرغان
۵۷۵

آفتابے دریکے ذرہ نہان
ذرہ ذرہ گرد افلاک وزمین
ناگہان آن ذرہ بکشدایدمان
پیش آن خورشید چون جبت ازکین
۵۷۵

غذائے انسانی چیست در عالم بگو یک نعمت
گا و خبر را فایده چه در شر
لیک گر آن قوت بر و عارضیت
چون کسے کو از مرض گل داشت دست
قوت اصلی را فراموش کرده است
نوش را بگذاشته سم خوردہ است
قوت اصلے بشر نو بخد است
لیک از علت درین افتاد دل
آن غذائے خاصگان دست است
کہ نہ محرم اندازدے امت
ہست ہر جان را یکے قوتے دگر
پس نصیحت کردن اورا راضیت
گر چه پسندار د کہ آن خود قوت است
روے در قوت مرض آورده است
قوت علت ہمو چو بخش کرده است
قوت حیوانی مراد را ناست راست
کہ خورد او روز و شب از آب و گل
خوردن او بے گلو و آلت است
۱۲۴

خوئے معدہ از کج و جو باز کن
معدہ تن سوئے کہدان میکشد
خوردن ریحان و گل آغاز کن
معدہ دل سوئے ریحان میکشد
۵۷۵

مستوری (عفا و الی اللہ) اگر بظاہر آن پری پنهان بود
نزد عاقل آن پری کہ مضمر است
آدمی نزدیک عاقل چون خنثیت
آدمی پنهان تراز پریان بود
آدمی صمد بار خود پنهان تراست
چون بود آدم کہ در غیب و صغیت

قصہ من از خلق احسان بودہ است
تا ز شہد دم دست آلودے کنند
از برہمنہ من قباے برکنم

گفت پیغمبر کہ حق فرمودہ است
آفریدم تا ز من سودے کنند
نے برائے آنکہ من سودے کنم

منقذ پوست

مالکے وزخ دران کے مالک است
تا چو مالک باشی آتش را کیا
لاجرم چون پوست اندر دودہ
قہر حق آن کبر را گردن ز نیست
جاہ و مال آن کبر را زان دست است

معنی انسان بر آتش مالک است
پس میفرزا تو بدن معنی فزا
پوستہا بر پوست می افروزدہ
زانکہ آتش را علف جز پوست نیست
این تکبر از نتیجہ پوست است

اولاد

بازگی از اولاد

میکشد آبے نخیل آن پدر
میرود سوئے ریاض مام و باب
گشتہ جاری عین شان زین ہر دو عین
خشک گرد و برگ و تلخ آن نخیل
کہ ز فرزندان شجر ہم میکشد

از رہ پنهان ز عینین پس
تا ز فرزند آب این چشمہ شتاب
تازہ میباشد ریاض والدین
چو شود چشمہ ز بمباری علیل
خشکے، خشکس، ہی گوید پدید

اولیاء اللہ

آزادی از قیود

مسلمات "مومنات" قانات
دین عزیزان رو باین سو کردہ اند
دین کبوتر جانب بیجا بنے
دین عقابان راست بیجانی سرا

حبذا ارواح اخوان ثقات
ہر کسے روئے بسوئے بردہ اند
ہر کبوتر می پرد در مذہبے
ہر عقابے می پرد از جاجبسا

اولیاء اللہ
در را حکم

مانہ مرغان ہوائے خانگی
دانه مادانه بیدانگی
زان فراخ آمد چنین روزے ما
کہ دریدن شد قبادوزے ما

ابدال

کیست ابدال آنکہ او مبدل شود
خمرش از تبدیل یزدان خل شود

احوال مختلفه

اولیا اصحاب کہف انداے عنود
در قیام و در قلب ہم رقود
میکشدشان بے تکلف در فعال
بیخبر ذات الیمین ذات الشمال
چیت آن ذات الیمین فعل حسن
چیت آن ذات الشمال شغال تن

ادراک مرتبہ اولیاء

بلکہ درویشان راے ملک مال
و مہدم از حق مرا یشا ز اعطاست
روزے دارند ثروفا ز ذوا بحال

بہ شہیدگی

آنکہ گویند اولیا در کہ روند
تا ز چشم مردمان پنهان شوند
پیش خلق ایشان فراز صد کہ اند
گام خود بر چرخ ہفتقم می نہند
پس سرا پنهان شود کہ چو بود
کہ ز صد دریا و کہ آنسو بود
حاجتش نبود بسوے کہ گر بخت
کز پیش کرد فلک صد نعل بخت
چرخ گردید و ندید او گردشان
تغزیت جامہ پوشید آسمان

چونکہ اولیاء اللہ

گفت حق کا نذر سفر ہر جا روی
باید اول طالب مردے شوی

گر گدایان طامع اند و زشت خو
در شکم خواران تو صاحب دل بجو
در تکب دریا گهر با سنگهاست
فخر با اندامیان سنگهاست

ہمین کہ اسرافیل وقت اند اولیاء
مردہ را از ایشان حیات است و نما
جانہا سے مردہ اندر گور تن
بر جہد ز آوازیشان اندر کفن
گوید این آواز ز آواہا جداست
زندہ کردن کار آواز خداست

حیات مردگان

خلاتی
درون کیا شد سجدہ گاہ

ابہان تعظیم مسجد میکنند
در جہاں اہل دل جد میکنند
آن مجاز است این حقیقت اخوان
نیت مسجد جز درون بیرون
مسجد کے کان در درون اولیاء
سجدہ گاہ جملہ است آنجا خداست

محبت با اولیاء

یک زمانے صحبتے با اولیاء
بہتر از صد سالہ طاعت بے ریا
گر تو سنگ خارہ و مرمر بوی
چون بصاحب دل رسی گو ہر شوی
مہر پاکان در میان جان نشان
دل مدد الایمہر دلخو شان

ہر کہ خواہد ہمیشی با خدا
گو نشیند در حضور اولیاء
از حضور اولیاء اگر بگسی
تو ہلا کی زانکہ جز وی نے کلی

چون شوی دور از حضور اولیاء
در حقیقت گشتہ دور از خدا

سیر چشمان را گدا پسند داشتن
وز حدشان خفیہ دشمن داشتن

غلط فہمی

ورنه گوئی زرق و مکر است و فاست
ورنه گوئی از کبیر موع است
ور غیور آمد تو گوئی کرپز است

ص ۱۶۸

گر پذیرد خیس تو گوئی گداست
گر در آیمیزد تو گوئی طامع است
گر تحمل کرد گوئی عاجز است

گر خورد او زهر قاتل را عیان
طالب مسکین میان تپ در است

صاحب دل را ندارد آن زیان
ز آنکه صحت یافت از پرهیز است

ناقص از زبر و خاکستر شود
کفر گیرد ملتی ملت شود
جهل شد علی که در ناقص رود

ص ۵۳

کامله گر خاک گیرد زرشود
هر چه گیرد علتی علت شود
جهل آید پیش او دانش شود

ورنه ایلیه شوی اندر جهان
تو اگر شهید خور می زهری شود
لطف گشت و نور شد مرنا را و

ص ۱۶۶

هان هان ترک حسد کن با جهان
کو اگر زهری خور و شهید شود
کو بدل گشت و بدل شد کار او

تیر جسته باز آردش ز راه

ص ۵۴

قدرت اولیاء الله اولیاء است قدرت از اهل

تا شناسد مرد را بے فعل و قول
نقد او بیند نباشد بند نقل
در جهان جان جو ایس القلوب
پیش شان مکشوف باشد سر حال

نور باید پاک از تقلید و عول
ور رود در قالب او از راه عقل
بند کان خاص سلام الغیوب
در درون دل و آید چون خیال

فوق بیان افعال اولیاء الله
و افعال عامه ناس

کشف قلوب پیش بینی

اولیاً الله آنکه واقف گشت بر اسرار او
 بر زمین رفتن چه دشوارش بود
 آنکه بر افلاک رفتارش بود

پاسبان آفتاب اند اولیا در بشر واقف ز اسرار خدا
 ۲۶۵

آنچه صاحب بدل بداند حال تو تو ز حال خود ندانی اے عمو
 آنچه بیند در جبینت اهل دل که به بینی در خود اے از خود خجل
 ۲۶۶

آنچه او بیند تان کردن مساس نز قیاس عقل و نر راه حواس
 ۲۶۷

شال آب پاک کننده

آب بهر آن بسیار داز سماک
 آب چون بیکار گردد شد نجس
 حق ببردش باز در بحر صواب
 سال دیگر آمد او دامن کشان
 من نجس زینجا شدم پاک آدم
 بین بیایید اے پلیدان سوئمن
 خود غرض زین آب جان اولیاست
 چون شود تیره ز غسل اهل فرش
 باز آید زان طرف دامن کشان
 از تیمم و اربماند جمله را
 تا پلیدی را کند از خبث پاک
 تا چنان شد کابله ارد کرد جس
 تا بشتش از کرم آن آب آب
 به کجا بودی بدریا اے خوشان
 بدم خلعت سوئے خاک آدم
 که گرفت از خوئے یزدان خوئمن
 کو غسول تیر گیهای شماست
 باز گردد سوئے پاکی بخش عرش
 از طهارات محیط آرد نشان
 وز تحریری طالبان قبله را
 ۳۹۶

بر سر فرش ہند حق تاج خاص
لامکانے فوق وہم سالکان
ہر دمے دروے خیالے زایدت
ہمچو در حکم بہشتی چار جو

ہر دمے اور ایکے معراج خاص
صورتش بر خاک و جان در لامکان
لامکانے نے کہ در وہم آیدت
بل مکان و لامکان در حکم او

غائبے و حاضری بس باخبر
کو کشد کین از برائے جان شان
در غیبی سر د از کار و کیا
لیک اندر سر منم با او ندیم
گوئیہ ہستند خود اجزائے من
صد ہزار اندر ہزار ان یک تن اند

اولیاء اطفال حق اند اے پسر
غائبی مندیش از نقصان شان
گفت اطفال من اند این اولیاء
از برائے امتحان خوار و یتیم
پشت دار جملہ عصمتہائے من
مان مان این دلق پوشان من اند

مذکور اولیاء اللہ

خود مقاماتش فرون شد از عدد
نام قطب العارفین از حق شنید
شد خلیفہ عشق و ربانی نفس
گشت او سلطان سلطان داد
گشت او خورشید را دے نیز طرف
چون بلخظہ لطف شد ملحوظ راہ
سر نہاد اندر بیابان طلب
مصر جا نرا ہمچو شکر خانہ شد
بر سر پر سروران شد جاہ او

چون جنبید از جند او دید آن بد
بایزید اندر مزیدش راہ دید
چونکہ کرخی کرخ اورا شد جس
پورا دم مرکب آنسور اندشاد
وان شقیق از شق آن راہ شگرف
شد فضیل از رہزنی رہ پیر راہ
بشر حافی را بشر شد ادب
چونکہ ذوالنون از غمش دیوانہ شد
چون سُرّی بے سر شد اندر راہ او

خلق اطفال اند، جز مست خدا

در را حکم

مستان خیر او غنیاس

نست بالغ جز مهیده از هوا

ص ۵۷۷

صدق و گرمی خود شعار اولیاست باز بیشمی، پناه هر دغااست
کالتفات خلق سوئے خود کشند که خوشیم و از درون بس ناخوشند

ص ۵۷۷

تا دل مرد خدا نماند بدرد

هیچ قومی را خدا رسوا نکرد

ص ۵۷۷

نغمه درون او گویا

اولیای را در درون هم نغمهاست
نشود آن نغمها را گوشش حس
نشود نغمه پی را آدمی
گرچه هم نغمه پی زین عالم است
که پی و آدمی زندانی اند
نغمه های اندرون اولیا
بین زلاله نفی سر بارزیند

طالبان را زان حیات بیهواست
کز سخنها گوشش حس باشد نجس
کو بود ذرا سر از پنهان انجمی
نغمه دل بر تراز هر دو دم است
هر دو در زندان این نادانی اند
اولا گویند کای اجزای لا
وین خیال و وهم را کیس و کنید

ص ۵۷۷

ایمان مبین

شهادت ایمان مومنان

کرده او کرده تست، اے حکیم
مومنان معدود، لیک ایمان یک
غیر فہم و جان کہ در گاو و خراست
باز غیبر عقل و جان آدمی
جان حیوانی ندارد اتحاد

مومنان را اتصالے دان قدیم
جسم شان معدود، لیکن جان یک
آدمی را عقل و جان دیگر است
ہست جانے در بنے و در ولی
تو مجو این اتحاد از روح باد

گر خور داین نان، نگرود سیر آن
از حسد میرود، چو بیند برگ آن

جان گرگان و سگان از هم جداست
متحد جا نهائے شیران خداست

حقیقت ایمان

چون بهر فکرے که دل خواہی سپرد
از تو چیزے در نہان خواہند برد

ہر چه اندیشی و تحصیل کنی
می در آید دزد ز آئسو کاہی

پس بدان مشغول شوکان بہتر است
تا ز تو چیزے بردکان کہتر است

بار باز رگان جو در آب افستد
کشتے عمرش بغرقاب افستد

ہر چه نازل تر بدریا فلکند
دست اندر کالہ بہتر زند

چونکہ چیزے فوت خواہد شد در آب
ترک کمتر گیسو بہتر را بیاب

نقد ایمان را بطاعت گوشدار
تا ز روے حق نگرودی شرمسار

چونکہ نقدت را نگہداری کنی
حرص و غفلت را بردیودنی

حقیقت ایمان

ذات ایمان نعمت و قوتیست مول
اے قناعت کردہ از ایمان بقول

گرچه آن مطعم جان است و نظر
جسم را ہم زان نصیب است پیر

کم ذایمان

بد نما ند چون اشارت کرد دوست
کفر ایمان شد چو کفر از بہر اوست

ہر بدی کہ امر او پیش آورد
آن ز نیکیہائے عالم بگزد

نفس ایمان

تازہ کن ایمان از گفت زبان
اے ہوا را تازہ کرد و دہان

تا ہوا تازہ است ایمان تازہ نیست
کین ہوا جز قفل آن دروازہ نیست

باد در مردم ہوا و آرزو است

چون ہوا بگذشتی پیغام مہو است

بدایت و نہایت
برایت حال

کار آن دارد کہ پیش از تن بدہ است
چشم عارف راست گوئی احوال است
انچہ گندم کا شستند شش انچہ جو
انچہ آبست شب جز آن نرادر

بگزار از اینہا کہ نو حادث شدہ است
چشم او برکش تہائے اول است
چشم او آنجاست روز و شب گرو
حیلہا و مکر ما باد است و باد

ہر کہ آخر مومن است اول بدید
اسم ہر چیز کے تو از دانا شنو
اسم ہر چیز کے بہا ظاہر شش
حاصل آن آمد حقیقت نام ما
مرد را بر عاقبت نامے نہند

ہر کہ آخر کافر اور اشد پدید
امر ہے علم الاسما شنو
اسم ہر چیز کے بر خالق سرش
پیش حضرت کان بود انجسام ما
نے بر آن کو عاریت نامے نہند

ہست زائد ر غم پایان کار
عارفان ز آغاز گشتہ ہوشمند
بود عارف را ہمین خوف ورجا
عارف است و باز رست از خوف و بیم
بود اورا بیم و امید از خدا

تاچہ باشد حال اور روز شمار
از غم و احوال آخر فارغند
سابقہ دانیش خورد آن ہر دورا
ہائے وہو را کردہ تیغ حق و ونیم
خوف فانی شد عیان گشت آن جا

نہایت و نہایت
نہایت و نہایت

صد علامت هست نیکو کار را
مال در ایثار اگر گردد تلف
در درون صد زندگی آید خلف
صد علامت هست نیکو کار را

پند من بشنو که تن بند قویست
ببند و گفت پر ز برکشا
کهنه بیرون کن گرت میل نویست
بخل تن بگذار و پیش آ در سخا
ترک لذتها و شهوتها سخاست
هر که در شهوت فرو شد بر نخاست
اطفای شهوت نفس

آن زکاتے دان که غمگین رادهی
بشنوی غمهای رنجوران دل
گوشش را چون پیش ستانش نهی
فاقه جان شریف از آب و گل
المفات بلا غلام

گر نسا ند از جود در دست تو مال
هر که کار و گردو انبارش تهی
که کند فضل الهی پائمال
لیکش اندر مزرعه باشد بهی
نمیدستی از دنیا

بانگ می آید که اے طالب بیا
جود محتاج است و خواهد طالبی
جو و میجوید گدایان و ضعاف
روے خوبان ز آئینه زیبا شود
چون گدا آئینه جود است مان
جو و محتاج گدایان چون گدا
همچنانکه توبه خواهد تا بی
همچو خوبان کائینه جو بند صاف
روے احسان از گدا پیدا شود
دم بود بر روے آئینه زیان
جوشه ایل حق

آن درم دادن سخی را لایق است
جان سپردن خود سخاے عاشق است

عقوبت با لکش

نان دمی از بهر حق نانت دهند جان دمی از بهر حق جانت دهند

مسک و نفاق

منفق و مسک محل بین به بود
چون محل باشد، موثر میشود
اے بسا امساک کز انفاق
مال حق را جز با هر حق مده
تا عوض یابی تو مال بی کران
تا نباشی از عداد کافران

عروت و ثقی

این سخا خست از سر و بهشت
و اے او کز کف چنین شلخته بهشت
عروت و ثقی است این ترک هوا
بر شد این شلخ جا ز ابر سما
محسان مردند و احسان شان بماند
اے خنک و را که این مرکب براند

بصیرت
صفت و قیاس

جان شناسان از عدد با فارغ اند
غرقه در یائے بی چون اند و چند
جان شود از راه جان جان شناس
یا ریش شونه فرزند قیاس

غیب

چشم بگذشته ازین محسوسها
یافت از غیب بینی بوسها
خود نمی یابم یکے گوشه که من
نکته گویم از ان چشم حسن

دید خدا از هر شایسته

بهر دیده روشنان زردان فرو
ش حجت را مظهر آیات کرد
تا بهر حیوان و نامی کانگرند
از ریاض حسن ربانی چسبند
بهر آن فرمود با آن سپه او
حیث ولیم فشم و جبه

در حکم بصیرت

بچنین نور خدا کے اندرون
وان درون از عکس انوار علا
نور چشم از نور دلها حاصل است
کوز رنگ اصل حسن پاک و جد است
ص ۳۱

مدد از نور خداوندی نیست وید رنگ بے نور درون

این برون از آفتاب و از سها
نور نور چشم خود نور دل است
باز نور نور دل نور خدا است

نور بخت خداوندی

بخت بخت
در کمال باطن و کمالچونکه چشمست را بخود بینا کند
ص ۳۱

صد چو عالم در نظر پیدا کند

گر همی خواهی ز کس چیزے خواه
جنت مساوی و دیدار خدا
ص ۳۵

گفت پیغمبر که جنت از الہ
چون نخواهی من کفیل مرا ترا

جاندار

نیست چون دیوار با بیجان و رشت
زنده باشد خانه چون شاهنشہیت
بابہشتی در حدیث و در مقال
ص ۳۱۲

حق همی گوید کہ دیوار بہشت
چون درو دیوار تن با آگہیست
ہم درخت و میوہ ہم آب زلال

الہی عشق

ہفت دوزخ از شرارش یک دکان
می شود دوزخ ضعیف و منطفی
ور نہ ز آتشہائے تو مرد آتش
ور نہ گرد و ہرچہ من دارم کساد
من یتیم و تو ولایتہائے چین
نہ مر این نہ مرا و را ز دامن
ص ۵۹۵

عشق بس گرم است اندر لامکان
ز آتش عاشق ازین رواے صفی
گویدش بگزربک آئے محترم
گویدش جنت گزر کن بچو باد
کہ تو صاحب خرمی من خوشہ چین
ہست لرزان ز فوجیم و ہم جہان

بیداری و خفتگی

در حکم

۵۸۳

نخستین

گر نخواهد زیت جان بے این بدن
ورنه خواهد بے بدن جان تو زیت
وارهی زین روزی ریز و کشف
گر هزاران رطل لوتش میخوری

پس فلک ایوان که خواهد شدن
فی السماء رزقکم روزی کیست
ورفتی در لوتها چرب و شریف
میروی پاک و سبک همچو پری

صله

بیداری و خفتگی

بیداری و خفتگی

هر که بیدار است او در خواب تر
هر که در خواب است بیداریش به
چون حق بیدار نبود جان با

هست بیداریش از خوابش بتر
مست غفلت عین هشیاریش به
هست بیداری چو در بندان با

صله

اے بسا بیدار چشم خفته دل
آنکه دل بیدار دارد چشم سر
گر تو اهل دل نی بیدار باش
در دولت بیدار شد میخوش

خو چه بیند دیده اهل آب و گل
گر بخشد بر کشاید صبر
طالب دل باش و در پیکار باش
نیت غائبنا طرت از هفت و شش

صله

در خواب و بیداری

در شب تاریک چون آن روز را

پیش کن آن عقل غفلت سوز را

صله

خواب را بگذار مشبائے پدر
بگرایش از که مجنون گشته اند

یک شبی در کوئے خجوابان گزر
همچو پروانه بوی صندلش گشته اند

صله

حالت خواب

هر شبی از دامن تن ارواح را

میربانی میکنی ارواح را

در را حکم
فارغان از حکم و گنتار قصص

شب زرد دولت بخیر سلطانیان
نے خیال این فلان و آن فلان
ص ۱۳۱

میرهند ارواح ہر شب زین قصص
شب ز زندان بخیر زندانیان
نے غم و اندیشہ سود و زیان

غواب عارف

گفت یزدان ہم ر قود زین مرم
ص ۱۳۱

حال عارف این بود بخواب ہم

جو کلمہ ان شجہ ام شد
اتر از کلمہ پیچنی

غیبها از رشک پیران غیب شد
ص ۱۴۴

غیبها از رو پیران غیب شد

مہتمم کم کن بزدی شاہ را
پسرو ہر دیو باشی ستہان
ص ۱۴۴

غیب کم گو بندہ اللہ را
ور نہ باشی هیچ بیچ از پیمان

تقلید پر ناو اصل

عقل را بے نور و بے رونق کند
تا بماند عقل او نایذ کجا
روزگارے باشد شن جہل و غی
دست در تقلید و در حجت زدہ
ص ۱۶۹

وہ مرو، وہ مرد را احمق کند
ہر کہ روزے باشد اندر روستا
وانکہ ماہے باشد اندر روستا
وہ چہ باشد شیخ و اصل ناشدہ

ہند از آفتاب پر

گر مریدے امتحان کرد او خراست
ہم تو گردی ممتحن اے بے یقین
ص ۱۷۳

شیخ را کہ پیشوا و رہبر است
امتحانش گر کنی در راہ دین

صبر را اول و فغان ہم

ہمچو موسے زیر حکم خضر مرو

چون گرفتہ پیرمان تسلیم شو

پیر چون گزیدی پیله نازک دل مباحش
ست وریزده جو آب گل مباحش
در بهر زخمی تو پر کیسه نه شوی
پس کجا به صیقل آینه نه شوی

شرط تسلیم است نه کار دراز
سود نبود در ضلالت ترک تاز

ضرورت پیر

پیر را بگزین که بے پیر این سفر
هست بس پر آفت و خوف و خطر
هر که او بے مرشدی در راه شد
اوز غولان گره و در چاه شد
گر نباشد سایه پیراے فضول
پس ترا سرشته دارد بانگ غول

اندر آدرسایه آن عاقل
کش نیت اندر دازد نامل
بس تقرب جوید و سوسوئی
سر پیچ از طاعت او میجگاه
زانکه او هر خار را گلشن کند
دید و هر کور را روشن کند
ظل او اندر زمین چو کوه قاف
روح او سیمرغ بس عالی طواف
دست گیر و بنده خاص اله
طالبان را میبرد تا پیشگاه

نقطه پیر

آنکه از حق یابد او وحی و جواب
هر چه فرماید بود عین صواب
آن پیر را کس خضر بید خلق
ترا و را در نیابد عام خلق

شیخ کو نیطه بنور الله بود
از نهایت در نخست آگه بود

از پس صد سال نچ آید برو
پیر می بیند معین موبو

اندر آئینه چه بیند مرد عام

در حکم
که نه بیند پیر اندر خشت خام
پیر

فدائی حضور پیر هر که آخر بن ترا و مسعود دار
گر نخواهی هر دمی این خفت و خیز
کحل دیده ساز خاک پاش را
که ازین شاگردی و زین افتقار
سر مه کن تو خاک این بگزیده را
چشم روشن کن ز خاک اولیا
نبودش هر دم بره رفتن غبار
کن ز خاک پای مردی چشم تیز
تا بیندازی بر او پاش را
سوزنی باشی شوی تو ذوالفقار
هم بسوزد، هم بسازد دیده را
تا ببینی ز ابستاد اتا انتها
ص ۳۴۹

پیر تاستان و خلقان تیر ماه
کرده ام بخت جوان را نام پیر
او چنان پیر است کثر آغاز نیست
خود قوی تر میبود خمر کهن
خلق مانند شب اند و پیر ماه
کو ز حق پیر است نزا یام پیر
یا چنان دُریتیم انباز نیست
خاصه آن خمری که باشد من لدن
ص ۳۵۰

دست پیر از غائبان کوتاه نیست
دست او جز قبضه اله نیست
ص ۳۵۱

چون همی بر در میان امتان
گفت پیغمبر که شیخ رفته پیش
در کشائے روضه دارا بجان
چون نبی باشد میان قوم خویش
ص ۳۵۲

شیخ که بود پیر یعنی موسی پید
هست آن موسی سیه هستی او
معنی این موبدان الی ناسید
تاز همتیش منانند تار مو

چونکہ ہمتیش منسا ند پیرا دست گرسہ مو باشد او یا خود و مو است
ہست آن موئے سیہ و صف بشر نیست آن مو، موئے ریش و موئے سر
ص ۲۲۹

پیر پیر عقل باشد اے پیر نے سفیدی مو اندر ریش و سر
ص ۳۵۲

انجم آمد چون مرید شمس پیر شمس آمد در قسین بدر بنیر

پیغمبر نبی رسول
اتحاد مسالک انبیا

ہر نبی و ہر ولی را مسلکیست لیک تاحق میر و جملہ کیست
ص ۷۸

در دل ہر استے کہ حق مزہ است روئے و آواز پیغمبر معجزہ است
چون پیغمبر از برون بانگے زند جان امت در درون سجدہ کند
زانکہ جنس بانگ او اندر جہان از کسے نشنیدہ باشد گوش جاں
آن غریب از ذوق آواز غریب از زبان حق شنود اتنی قریب
ص ۱۸۰

خبر

زان بود جنس بشر پیغمبران تا بحسبیت رسید از نادان
پس بشر فرمود خود را مثلکم تا بحسب آئید و کم گردید کم
زانکہ جنسیت عجائب جاویدیت جاویش جنس است ہر جا طابیت
ص ۲۶۳

حکمت رسالت

امر ش آمد کا تباع فوٹ کن ترک پایان بینی و شروح کن
منکر آخر کہ داسے رہی امر بلغ ہست، نبود آن تہی

کمترین حکمت کزین احساح تو
تا که ره بنمودن و اسلال حق
چونکه مقصود از وجود اظهار بود

جلوه گرد آن بحساح و آن عتو
فاسش گردد بر همه اهل فرق
بایدش از پند و اغوا آزمود
ص ۳۸۴

نظم استفاده

گر هزاران طالب اند و یک ملول
این رسولان ضمیمه راز گو
نخوتی دارند و کبر چون شهبان
تا ادبشان بجا که ناوری
که رسانند آن امانت را بتو
هر ادبشان که همی آید پسند
نه گدایانند که هر خدمت

از رسالت بازمی ماند رسول
مستمع خواهند اسفیل غو
چاکری خواهند از اهل جهان
از رسالتشان چه گونه بر خوری
تا نباشی پیششان راکع دو تو
کا مدد ایشان زایوان طلبند
از تو دارند از مژده منت
ص ۳۸۵

طبیان الی

ما طبیبانیم شاگردان حق
آن طبیبان طبیعت دیگر اند
ما بدل بیاوسطه خوش بنگریم
آن طبیبان غدا نیست و شمار
ما طبیبان غسالیم و مقال
کاین چنین فغله ترا نافع بود
این چنین قو ل ترا پیش آورد
آنچنان و اینچنین از نیک و بد
آن طبیبان را بود بوسه دلیل

بهر قلم لازم دید ما را فافلق
که بدل از راه بنضی بنگرند
کز فراست ما به علی منظریم
جان حیوانی بدیشان استوار
ملهم ما پر تو نو بحلال
وان چنان فغله زره قاطع شود
وان چنان قو ل ترا نیش آورد
پیش تو نهیم و نه سائیم جد
دین دلیل ما بود و حلی جلیل
ص ۳۸۶

انبیا گفتند با خاطی که چند
چند کویم آهن سردی ز غی
لیک هم میدان و خیران چو تیر

میدهم اینرا و آنرا و عطا و پسند
در میدان و قفس این تا بک
چونکه بلغ گفت حق شد ناگزیر

فوتی بخی

هر پیمبر فرآمد و جهان
عالم کبریا بقدرت سحره کرد
ابلهانش فرود دیدند و ضعیف
ابلهان گفتند مردی بیش نیست

فرد بود و صد جهانش در نهان
کرد خود را در کهن نقشه نورو
که ضعیف است آنکه باشد حریف
و اے آن کو عاقبت اندیش نیست

بسیار

آن سابر قی که برار و لوح تافت
آن که آدم رست دست شیت چید
نوح از ان گوهر چو بر خوردار شد
جان ابراهیم از ان انوار زفت
چونکه اسمعیل در جوش فساد
جان داود از شعاعش گرم شد
چو سلیمان شد و صالح از ضیاع
در قضا یعقوب چون بنهاد سر
یوسف هر چو دید آن آفتاب
چون عصا از دست موسی آب خود
جان جبرئیل از فرش چون زیافت
چونکه زکریا از عشقش دم زد

تا که آدم معرفت زان نور یافت
پس خلیفه اش کرد آدم کان بید
در هوا اے بحر جان در بار شد
بجذر و شعلها اے نار رفت
پیش دشنه آیدارش سر نهاد
آهن اندر دست بافش نرم شد
دیو گشتش بنده فرمان مطیع
چشم روشن کرد از بوسه پسر
شد چنان بیدار در تعبیر خواب
ملکت فرعون را یک لقمه کرد
هفت نوبت جان فشان و باز یافت
کرد در جوف درختش جان فده

در درون ماهی او آرام یافت
 سر به طشت ز نهاد از ذوق او
 چشم را در باخت از بهر لقا
 در بلا چون دید آثار وصال
 آبجوان یافتند و کم زدند
 بر سر از گنج بد چارم شافت
 قرص سه را کرد در دم او دو نیم
 ص ۱۲

چونکه یونس جرعه زان جام یافت
 چونکه یحیی است گشت از شوق او
 چون شعیب آگاه شد زین ارتقا
 شکر کرد ایوب صابر هفت سال
 خضر و الیاس از پیش چون دم زدند
 نزد بانش عیسی مریم چون یافت
 چون محمد یافت آن ملک و نعیم

نائب حق اند این مغیبران
 گرد و پنداری قبیح آید نه خوب
 پیش او یک گشت که صورت برست
 ص ۱۳

چون خدا اندر نیاید و عیان
 نه غلط گفتم که نائب یا منوب
 نه دو باشد تا توئی صورت پرست

نائب حق

از همه کار جهان بیکار ماند
 یافت بار آنجا و بیرون شد ز کار
 ص ۱۴

تا بدانی هر کرا یزدان بخواند
 هر کرا باشد ز یزدان کار و بار

تو کار دنیا

پس نشان پا درون بحر لاس
 ص ۱۵

تألب بحر این نشان پایهاست

در ماند که عقل

بعد از انت مرکب چوبین بود
 ص ۱۶

تا بدریا سیر اسپ وزین بود

تخصیل بر شجر

مرد حق باشد بمانند بصر پس برهنه به که پوشیده نظر
ص ۶

خوشترا از تجرید از تن و ز مزج نیست اے فرعون الہام و گنج
ص ۲۲۸

جان حبیہ

جان مجر گشتہ از غوغائے تن می پرد با پردل فے پائے تن
ص ۴۳۲

خلعت و صاف خاوری

گشت فرد از کسوت خویشتن شد برهنه جان بجان افزائے خویش
چون برهنه رفت پیش شاه فرد شاهش از اوصاف قدسی جامہ کرد
خلعت پوشید از اوصاف شاه بر پرد از چپاہ برایوان جاہ
ص ۴۴۴

دولہ شجر

وقت آن آمد کہ من عریان شوم جسم بگزارم سراسر جان شوم
ص ۴۴۵

من شدم عریان ز تن او از خیال میخراهم در نہایات لوصال
ص ۵۹۸

تخصیل حاصل

حاصل اندر وصل چون افتاد مرد گشت دلالت به پیش مرد سرد
چون به مطلوبت رسیدی اے ملیح شد طلبگارے علم اکنون قبیح
چون شدی بر با مہاے آسمان سرد باشد جستجوے زردبان

تخصیل تمام خیال

تخصیل

عقل جزوی آفتش و ہم است وطن زانکہ در ظلمات شد اورا وطن
ص ۵۴۴

عالم و هم و خیال و طبع و هم هست ره و را یکی سده عظیم
ص ۲۵۲

صد هزاران کشته با هول و سهم تخته تخته گشته در دریای و هم
چون ترا و هم تو دار و خیر و سر از چه گردی گرد و هم اے بیخبر
ص ۲۵۴

هر در و نه کو خیال اندیش شد چون دلیل آری خیالش پیش شد
چون سخن در و نه رو دلت شود تیغ غازی دزد را آلت شود
پس جواب او سکوت است و سکون هست با ابله سخن گفتن حسون
ص ۱۶۰

فال بدر خور گردانده می آدمی را که نبود دستش غمی
قول پیغمبر قبوله فیرض ان متارضتم لدنیا تم رضوا

آدمی را فریبی هست از خیال گر خیالاتش بود صاحب جمال
در خیالاتش نباید ناخوشی میگذازد همچو موم از آتش
صبر شیرین از خیال خوش شده است کان فرح دان تازگی پیش آمده است
ص ۱۱۳

این عرضها از چه زاید از صور وین صور هم از چه زاید از فکر
این جهان یک فکر تست از عقل کل عقل چون شاه است و فکر تبار سل
ص ۱۲۳

نیست و تش باشد خیال اندر جهان تو بهانه بر خیالے بین روان
بر خیالے صلح شان و جنگ شان و ز خیالے فخر شان و ننگ شان
ص ۱۳۴

اے برادر تو بھی اندیشہ
گر گل است اندیشہ تو گلشنی
جملہ خلقان خسره اندیشہ اند
ما بقیے تو استخوان وریشہ
ور بود خارے تو سیمہ گلشنی
زان سبب خسته دل و غم پیشہ اند

نکاح

چون تو با پیر ہوا بر می پری
ہر کرا افعال دام و دود بود
چون تو جزو عالمی پس لے ہمین
چون تو برگردی و برگردت سرت
ور تو در کشتی روی بریم روان
گر تو باشی تنگدل از طحہ
ور تو خوش باشی بکام و دوستان
اے بسا کس رفته در شام و عراق
وے بسا کس رفته تا ہند و ہرکے
وے بسا کس رفته ترکستان چین
طالب ہر چیز اے یار رشید
چون ندارد مدرکے جز رنگ و بو
لا جسم بر من گمان آن می پری
بر کریمانش گمان بد بود
کل آزار، بچو خود بینی یقین
خانہ را اگر دندہ بینت منظر ت
حاصل یم را ہی بینی روان
تنگ بینی جو دنیا را ہمہ
اینجہاں نہایت چون بوستان
اوندیدہ هیچ جز کفر و نفاق
اوندیدہ جز گمراہی و شرے
اوندیدہ هیچ الا کفر و کین
چون ہماں چیزے کہ میجوید بدید
جملہ تسلیم ہا را گو بجو

کائنات تبع افکار

خلق بے پایان ز یک اندیشہ میں
ہست آن اندیشہ پیش خلق خورد
پس چو می بینی کہ از اندیشہ
خانہ و قصر و شہر و
گشتہ چون سیلے روانہ بر زمین
لیک چو سیلے جہاں را خورد و برد
قایم است اندر جہاں ہر پیشہ
کوہ ہا و زشتہا و خیر ہا

هم زمین و جسم هم هر دو فلک
پس پسر از ابلیش پیش تو کور

زنده از دوسه همچون از دریا سبک
تن استیلمان است و اندیشه چو مور
ص ۱۲۳

زین خیال رهن راه یقین

گشت مفتاد و دولت اهل دین
ص ۱۲۴

این روشها مختلفین از برون
هر کس روئے بسوئے برده اند

زان خیال لاسته ملون در درون
وان عزیزان رو با نسو کرده اند
ص ۳۹۹

بر زمین گر نیم گزرا بے بود
بر سر دیوار عالی گر روی
بلکه می افنی ز لرزد دل بوسم

آدمی بے و هم این میسرود
گرد گرد غرضش بود کز میثوی
ترس و بے را نکو بنگر بغم
ص ۱۲۵

این ترود عقبه راه حق است
این ترود حبس زند اسنے بود
مرد باید انچنان در راه حق

اسے خاک آزا که پایش مطلق است
که ننگزارد که جان سوئے رود
که کشش آینو و آنسو کم کشد
ص ۱۹۹

معنی ترک راحت گوش کن

بعد از آن جام بقار انوش کن
ص ۳۸

مذکر
خیال

مذکر از دهم

مذکر
درد

مذکر
راحت

در حدیث آمد که تسبیح از ریا بمحو سبزه گو لحن دان اے کیا
 ۱۲۲۰

ہندیان را اصطلاح ہند مدح سندیان را اصطلاح سند مدح
 ۱۲۲۱

ہست سنی را یکے تسبیح خاص ہست جبری را صند آن در مناص
 سنی از تسبیح جبری بیخبر جبری از تسبیح سنی بے اثر
 این ہی گوید کہ این ضال است و گم بیخبر از حال او و از امر قم
 وان ہی گوید کہ اینرا چہ خبر جنگ شان فگندیزوان از قد
 ۲۲۲

من نگردم پاک از تسبیح شان پاک ہم ایشان شوند و در شان
 ۱۳۱۶

حمد تو نسبت بدان گر بہتر است لیک آن نسبت بحق ہم ابتر است
 چند گونی چون غطا برداشتند کہ نبود است آنچه می پنداشتند
 این قبول ذکر تو از رحمت است چون نماز مستحاضہ خصت است
 در نمازش او بیا لود است خون ذکر تو آلودہ تشبیہ و چون
 خون پلید است و آب بے میرود این پلیدی جہل قایم تر بود
 ۱۳۱۷

اے مسلمان بایست تسلیم و رضا زانکہ مقصود از ازل تسلیم و رضا

رضا دہندگان بقضا عاشقم بر قہر و بر لطفش بجد
در حکم اسے عجب من عاشق این ہر دو ضد
تسلیم و رضا

عاشقم بر پنج خویش و در خویش بہر خوشنودے شاہ فرد خویش

ہر کجا ام قدم را سلیست بہر یزدان می زیدے بہر گنج
زندگے و مردگی پیش کیست بہر یزدان می مرد و تر خوف و رنج
ہست ایمانش برائے خواہ واد ترک کفرش ہم برائے حق بود
نے ز بیم آنکہ در آتش بود اینچنین آمد ز اصل آن خوے او
ے ریاضت نے بجتوے او انگہاں چند کہ او بیند رضا
ہمچو حلواے شکر اور اقضا

۲۳۲

در غم و راحت ہمہ مکر است و دام جز تو کل جسز کہ تسلیم تمام

ہمچنانکہ ذوق آن بانگ است ہر دے ہر مونے تا حشر ہست
تا نباشد و بلا شان اعترض نے زامرو نہئے حق شان اعترض
لقمہ تلخے چو شکر میشود خار حیان سنگ گو ہر میشود

۲۳۳

گر بلا آید ترا اندہ مبر و زیان بینی غم اور محو
کان بلا دفع بلا بے بزرگ وان زیان منع زیا نہاے سترگ
راحت جان آمدے جان فجا مال مال چون جمع آمدے جان شد وبال

۲۳۴

ما المقصود قال وجدان الفرع فی الفوائد عند ایتان لترح

نصف

از شش و از پنج عارف گشت فرد محترز گشته است زین شش پنج نزد
دست او زین پنج حس و شش جهت از و راے آن همه کرد آگهت
شد اشاراتش اشارات ازل جاوز الادم طرأ و اعتزل

تحقیق

تقلید و تحقیق

صد هزاران زابل تقلید و نشان فکند شان نیم و همه در گمان
شبه انگیز و آن شیطان دون در فتند این جمله کوران سزگون

بس خطر باشد مقلد را عظیم از ره و رهزن ر شیطان رسیم
شیخ نورانی زره آگه کند با سخن هم نور را بهره کند

طلب تحقیق

چشم داری تو بچشم خود نگر من گرا از چشم سفیه بے مهر
گوش داری تو بگوش خود شنو گوشش گولازا چسرا باشی گرو
بے تقلیدے نظر را پیشه کن هم راے و عقل خود اندیشه کن

از مقلد تا محقق فترت است کین چو داود است و ان کیصد است
منع گفتار این سوزے بود و ان مقلد که همیشه آموزے بود

اے مقلد تو جو بیشی بران کو بود منبج ز نور آسمان

۲۲۵

گرچه تقلید است استون جهان هست رسوا، بر مقلد ز امتحان

۴۸۶

تمکین و تلون
بے تمکینی

آنچنان کس را که کوته بین بود در تلون غرق و بے تمکین بود
موشش گفتم زانکه در خاک است جاش خاک باشد موش را جاے معاش

۱۴۳

گاه باشد که بہر بادے جہد کوہ کے مر باد را وز نے نہند

۱۹۳

جملہ تلوینہا ز ساعت خوشست رست از تلوین کہ از ساعت بہت
چون ز ساعت ساعتے بیرون شوی چون نمائی محرم بچون شوی
ساعت از بیاعتی آگاہ نیست زانکہ آنسو جز تخمیت راہ نیست

۲۳۶

باتو گویند این جبال ایات وصف حال عاشقان اندر ثبات

۴۵۵

تن جان بزم
اصل وقت و وقت از دل

اہل دامن جستن از قصر و حصون آن کیے در کنج مسجد مست و شاد
وان دگر در باغ ترش و بیمار قصر چیرے نیست ویران کن بدن
گنج در ویرانہ است اے میرمن آن نمی بسیخی کہ در بزم شراب
مست آنکہ خوش شود کہ شد خراب

۵۶۸

تن و جان

در حکم

۵۹۹

بطلان جنس روزمرگ

روزمرگ این جنس تو باطل شود
نور جان داری که یار دل شود

روزمرگ این جنس تو باطل شود

صلوات

تن ز جان و جان ز تن مستور نیست

لیک کس را دید جان دستور نیست

صلوات

زانکه با جامه در انسوراه نیست

تن ز جان و جان ز تن آگاه نیست

صلوات

در زمین مردمان خانه مکن

کار خود کن کار بیگانه مکن

کیست بیگانه تن خاک کئے تو

کز بر اے دوست غمنا کئے تو

صلوات

جان کشاید سوئے بالا یا لها

در زده تن در زمین چنگا لها

صلوات

زین بدن اندر عذابی اے پسر

مرغ روح بسته با جنس دگر

روح باز است و طبایع ز اغما

دارد از زانغان تن بس داغما

صلوات

شاه جان مرجم را ویران کند

بعد ویرایش آبادان کند

کرد ویران خانه بهر گنج و زر

وزمهران گنجش کند معمور

صلوات

روح بے قالب نشاند کار کرد

قالب بجان بود بیکار و مرد

قالب بجان کم از خاک است دست

روح چون مغز است قالب همچو پوست

قالب پیدا و آن جان بس نهان

راست شد زین هر دو اسباب جان

خاک را بر سر زنی سر نشکند

آب را بر بر زنی بر نشکند

صلوات

بجای گنجی روح و تن

شخاف روح و تن

نخ میب

نخن روح و تن

گر تو میخوای که سر را بشکنی ^{در حکم} خاک را و آب را بر هم زنی ^{تن و جان}

بحر علی در نی پنهان شده ^{در دو گز تن عالی پنهان شده}

اے بطل و فلکند جان را در بدن ^{تا بگل پنهان بود در عدن}

ما چو زنبوریم و قالبها چون موم ^{ن عال روح} خانه خانه کز قالب را چو موم

تو بدان کین تن بود همچو لباس ^{روح را اولابس آمد در قیاس}

تن همی نازد بخوبی و جمال ^{روح پنهان کرده فر پڑ و بال}
گویشش کای مزبله تو کیستی ^{یک دور روز از پر تو من زیستی}
غنج و نازت می نگنجد در جهان ^{باشش تا که من شوم از تو جهان}

این بدن خند گاه آمد روح را ^{یا مشال کشته مر تو روح را}

جسم از جان روز افزون میشود ^{چون رود جان جسم بین چون میشود}
حد جسمت یک دو گز خود بیش نیست ^{جان تو تا آسمان جولان کنیست}

در هوا نغیب مرغی می پرد ^{سایه او بر زمین می زند}
جسم سایه سایه دل است ^{جسم کے اندر خور پایہ دل است}

جسم با روح

تن و جان

در را حکم

۶۰۱

مرو خفته روح او چون آفتاب

بر فلک تابان و تن در جامه خواب

جان نهان همچو سحاف اندر غلاف

تن تقلب میکند زیر لحاف

۵۶۵

نفس دیو در باره تن

برگ تن بے برگه جان است زود

زین بیاید کاستن و انرا فرو

اقرضوا الله قرضه زین برگ تن

تا بروید در عوض در دل چمن

قرض ده کم کن ازین لقمه تن

تا منساید وجه لا عین رأت

تن ز سرگین خویش چون خالی کند

پر ز گوهر با کس اجلالی کند

زین پلیدی برید و پاکی برد

از لطمه تر کم تن او بر خورد

دیو می ترساند که هین و هین

زین پشیمان گردی زار و عنین

گر گزاری زین هو سهها تو بدن

پس پشیمان و غمین خواهد شدن

این بخور گرم است داروے مزاج

وان بیا شام از پی نفع و علاج

هم بدین نیت که این تن مکتب است

انچه خورده است آتش صوب است

هین نگر دی خو که پیش آید خلل

در دماغ و دل بزاید صدد علل

اینچنین تهدید ما آن دیو و دون

آرد و بر خلق خواند صد فسون

خویش جالینوس سازد و در دوا

تا فریب نفس بمبار ترا

۳۹۵

تن چو شد بیمار دار و جوت کرد

و ر قوی شد متر اطاعت کرد

بحث جان اندر مقام دیگر است

باده جان را قوام دیگر است

تا تو تن را چرب و شیرین میدی

جو هر جای زانه بسنی فیهی

۵۶۵

نفس تن
منافات جسم و روح

وقت خود خور وقت حیوانی مخور
وقت تو دیگر و زان خسرو گر

وقت اصلے بشر نور خداست
وقت حیوانی مرا و رانا سزااست
ص ۱۲۴

زین خورشها اندک اندک بازبر
کاین غذاے خوبو دئے زان حر
تا غذاے اصل را قابل شوی
لقمہاے نور را آکل شوی
ص ۳۳۶

چون خوری کیبار از ماکول خور
خاک ریزی بر سر نان تنور
ص ۳۳۷

تن جو بارگ است روز و شب زان
شاخ جان در برگ یز است و خزان
برگ تن بے برگے جان است زود
این بیاید کا ستن آزا فسود
ص ۳۹۵

وقت استغفار

استغفار وقت غم

چونکه غم بپینی تو استغفار کن
غم با هر خالق آمد کار کن
ص ۲۴۴

چون مرا خواندی اجا بتها کنم
گفت حق گر فاسقی و اهل صنم
ص ۲۴۵

چون قضا آورد حکم خود پدید
چشم و گشت و پشیمانی رسید
آن پشیمانی قضاے دیگر است
پس پشیمانی بھل حق را پرست
ورکنی عادت پشیمان خور شوی
زان پشیمانی پشیمان تر شوی
نیم عسرت در پریشانی رود
نیم دیگر در پشیمانی شود

ترک پشیمانی

توبہ ترک این فکر و پشیمانی بگو
حال کار و بار نیکی و توبہ بگو

۲۳۲

اے خبر مات از خبر دہ بیخبر
توبہ تو از گناہ تو بہتر
اے تو از حال گزشتہ تو بہ جو
کے کنی توبہ ازین توبہ بگو

۲۳۳

می باید تاب و آبے توبہ را
شرط شد برق و سحابے توبہ را
آتش و آبے باید میوہ را
واجب آمد ابر و برق این شیوہ را
تا نباشد برق دل ابر و چشم
کے نشنید آتش تہدید و خشم

۲۳۴

نقص میثاق و شکست توبہ را
موجب لعنت بود در انتہا
نقص توبہ عہد آن اصحاب سبت
موجب مسخ آمد و اہلاک وقت
پس خدا آن قوم را بوزینہ کرد
چونکہ عہد حق شکستند از بند
اندرین است مسخ بدن
لیک مسخ دل بود اے ذوالفطن
توبہ کن مردانہ و چون اہلبان
توبہ کن مردانہ و چون اہلبان

۲۳۵

گر سیہ کردی تو نامہ عمر خویش
توبہ کن ز انہا کہ کردستی تو پیش
عمر اگر بگذشت بخش ایندم است
آب توبہ دہ اگر او بے نم است
نیخ عمرت را بدہ آب حیات
تا دخت عمر گردد با شببات
جملہ ماضیہا ازین نیکو شدند
زہر پارینہ ازین گردد چو قند

۲۳۶

توبہ کن مردانہ، سر آور برہ
کہ فمن یعمل بمثلک الیرہ

عظیم صادق

در فسون نفس کم شو غمزه
در آنگاه که قتاب حق نبو شد ذره
توبه

حلق خود را در بریدن داده
توبه پذیرفت دولت را شاد کرد
نعمت حق را بسباید یاد کرد
گفتی از دایمم را دوا بخدا
خاک اندر دیده شیطان کنم
همچنانستی که بودی همچنان
جان خود را مست پیش کردیش
مکمل

بار ما در دایم حرص افتاده
بازت آن تو آب لطف آزاد کرد
شکر آن نعمت که تان آزاد کرد
چند اندر رنجها و در بلا
تا چنین خدمت کنیم احسان کنم
چون خلاصت داد حق از متحان
چون را کردت فراموش کردیش

ذوق توبه نقل هر سر مست نیست
مکمل

لیک استغفار هم در دست نیست
مکمل

آرد افسار و شود خوش توبه جو
لاجرم اندر زمان در توبه شد
ره نبودش جانب توبه نفیس
مکمل

آن بدی عاریتی باشد که او
همچو آدم زلتش عاریه بد
چونکه اصلی بود جسم آن بلبیس

که کنم توبه در آیم در پناه
مکمل

هین به پستی آن مکن جرم و گناه

تا قیامت باز باشد بر ور
باز باشد آن در آرزو و متاب
یک در توبه است زان مهلت آکسر

توبه را از جانب مشرق در
تا از مغرب برزند سر آفتاب
هست جنت را ز رحمت مهلت در

گناه را عتاد توبه
وامان در توبه

آن همه که باز شد، که فراز
وان در توبه نباشد جز که باز

۳۵۹

توحید و وحدت
تعدد اعیان تعدد ذات

گفت صوفی چون ز یکان است
چون ز یک ریاست این جو باروان
چونکه جمله از یک دست آمده است
چون همه انوار از شمس بقا است
چون ز یک سر مه است ناظر کل
چون ز دارا ضرب سلطان است رست
چون خدا فرموده را راه من
چون ز یک لطن اند این جبر و سفیه
و حدی که دید با چندین هزار
گفت قاضی صوفیا، خیره مشو
همچنانکه بیقراری عاشقان
او چو که بر ناز تابست آمده
خندد او اگر بیس انگیزه
این همه چون چگونگی چون زید
صند و ندش نسبت در ذات و عمل

این چرا نفع است و آن دیگر ضرر
این چرا نوشش آذ آن زهر دمان
آن چرا هشیار و این بست آمده است
صبح صادق صبح کاذب از کجاست
از چه آمد راست بسی و حول
نقد با چون قلب و خوب و نار و است
این دلیل از چیست و آن یک این
چون یقین شد کالو لد سرابیه
صد هزاران جنبش از عین قرار
یک مثال در بیان این شنو
حاصل آمد از قرار دستان
عاشقان چو بر گهال زان شده
آب رویش آبر و مار بخینه
بر سر دریا بی چون می طید
زان پوشیدند هتیه با حلل

کف می بینی نه دریای عجب
چون حقیقت شد نهان پید خیال

جنبش کفها ز دریا روز و شب
لاجرم سرگشته گشتی از ضلال

توحید استدلالی

نیست را بنمود هست آن محترم
 هست را بنمود بر شکل عدم
 بحر را پوشید و کف کرد آشکار
 باد را پوشید و بنمود او غبار

صلی

بحر و حد نیست جنت و زوج نیست
 گوهر و ما همیشه غیسر موج نیست
 اے محال محال اشراک باو
 دور از ان دریا و موج پاک باو
 نیست اندر بحر شرک هیچ هیچ
 لیک با حول چه گویم هیچ هیچ
 چونکه جنت با حولانیم اے شمن
 لازم آمد شرکانه دم زدن
 آن یکے زان سو وصف است و خیال
 جز دوئی ناید بیدان مقال
 یا جو حول این دوئی را نوش کن
 یاد مان بر دو زولب خاموش کن
 یا بنوبت که سکوت و گه کلام
 احوال نه طبل میزن و السلام

صلی

فوج

صورت سرکش گدازان کن برنج
 تا بینی زیر آن وحدت چو گنج

صلی

صبغۃ اللہ هست رنگ خم ہو
 رنگهایک رنگ گردد اندرو
 چون دران افتد و گوئیش قم
 از طرب گوید منم خم لا تلم
 آن منم خم خود انا الحق گفتیست
 رنگ آهمن مجو رنگ آتش است
 رنگ آتش می لافد و خامش و شست
 چون بسرخ گشت هیچ زو رکان
 پس انا نار است لافش بیزبان

.....

.....

ریش تشبیه و شبه را بچند
 ریش چه آهمن چه لب ببند
 بر لب دریا خمش کن لب گران
 پائے در دریا منہ کم گوازان

صلی

گر هزار اتند یک کس بیش نیست
جز خیالات عدد اندیش نیست

۱۸۹

دامن او گیرای یار دلیر
کو منزله باشد از بالا وزیر
باتو باشد در مکان و لامکان
تا تو باشی او نباشد در میان

۱۹۲

اصل بسند دیده چون اکل بود
دو همی بسند چو مردا حول بود

۲۲۳

چون انا بے بنده لاشد از وجود
پس چه باشد تو بندیش بے جود
گر ترا چشم است بکشا و زگر
بعد لا آخر چه می ماند دگر

۵۲۹

فناست مستحق خود

چیت توحید خدا افروختن
خوشتن را پیش واحد سوختن
گر همی خواهی که بفروزی چو روز
هستت در هست آن هستی نواز
هستیت در هست آن هستی نواز
هر که بر در او من و ما میزنند
رد بالبت او و بر لا میزنند

۵۷۰

یا منیدانی که نور آفتاب
عکس خورشید بدون ست از حجاب
نور آن دانی که حیوان دیدم
پس چه کرتبنا بود بر آدم
من چو خورشیدم درون نور غرق
می ندانم خویش کرد از نور فرق

۲۴۲

کثرت وحدت

تا ز هر دواز شکر تو نگذری
از گل وحدت کجا بوی بری

۱۷۰

علت تنگیست ترکیب و عدد
 زان سو حس عالم توحید دان
 در حکم
 جانب ترکیب حسها میکشد
 گر یکے خواهی بدان جانب ان
 توحید

این دوی اوصافِ یه احوال
 ورنه اول آخر اول است
 ص ۵۱۱

پیر اختیار قضا و قدر
 اختیار

اختیارے هست مارا در جهان
 اختیار خود بین جبری مشو
 اختیارے هست مارا تا پدید
 جمله عالم شد مقدر اختیار
 جبریش گوید که امر و نهی لاست
 جمله قرآن امر و نهی است و وعید
 خالقے کو اختر و گردون کند
 حس امر متانی شد عیان
 ره رها کردی، بره آ، کج مشو
 چون دو مطلب دید، آید در مزید
 امر و نهیے این بیار و آن میار
 اختیارے نیست وین جمله خطاست
 امر کردن ننگ مرمر را که دید
 امر و نهیے جا بلانہ چون کند
 ص ۴۹۱-۴۹۲

بند نفس، دست باز و پائے باز و بندے
 از کد این بند میجوی خلاص
 بند تقدیر و قضاے مخفی
 گرچه پیدا نیست آن در کین است
 زانکه آهنگ مرآز ایش کند
 این عجب این بند پنهان گران
 نے موکل بر سرش نے آہنے
 وز کد این قید میخواہی مناص
 بان نہ بیند آن بجز ذات صفی
 بدتر از زندان و بند آہن است
 حفرہ گرم خشت زندان بر کند
 عاجز از تکسیر آن آہنگران
 ص ۲۲۵

جبر و اختیار
از قضا سرکشین صفر افزود
در حکم
روغن بادام خشکی می نمود
۶۰۹
بجایگی از قضا
آب آتش را مدوشد همچو نفت
از بلیله قبض شد اطلاق رفت
ص ۵

چون قضا آید شود دانش خواب
مه سیه گردد بگیسرافتاب
ص ۳۴

چون قضا آید نماید فهم در اے
کس نمی داند قضا را جز خدائے
چون قضا آید فرو پوشد بصر
تا نداند عقل ما پار از سر
ص ۶۳

چون قضا آید شود تنگ این جهان
از قضا حلو شود رنج دمان
گفت اذا جاء القضاء فان القضاء
تجب الا بصار اذا جاء القضاء
چشم بسته میشود وقت قضا
تا نه بیند چشم کحل چشم را
ص ۱۹۶

بیج برگ بر نیفتد از درخت
بے قضا و حکم آن سلطان تخت
از دمان لقمه نشد سوسه گلو
تا نگوید لقمه را حق کا و خلوا
در زمینها و آسمانها ذره
پر بنجانباند، نگرود پر ه
جز بفرمان قدیم نافذش
شرح نتوان کرد و جلدی نیست خوش
ص ۲۳۲

چون قضا آید طبیب ابله شود
وان دوا در نفع خود گمراه شود
ص ۲۳۱

چرخ گردان را قضا گمراه کند
صد عطار و را قضا ابله کند
ص ۲۵۹

تا فرو گیرند در بندان غیب
غازیان حمله غزا چون کم برند
غازیان غیب چون از حلم خویش
حمله بروی سوئے در بندان غیب
جنگ در صلب و رجمها بر زدی
چون بگیری شهوتی که ذوالجلال
تو زدی در بند ما را اے لاج
نک منم سر منگ و منگت بشکنم
تو هلا در بند ما را سخت بند
سبقت را بر کند یک یک قدر

جانب روئین دژ و حانیان
تا که ناید از آنسو پاک جیب
کافران بر عکس حمله آورند
حمله ناوردند بر تو زشت کیش
تا نیایند اینطرف مردان غیب
تا که شارع را بگیری از بدی
برگزیده است از بر اے انتال
کورئے تو کرد سر منگے خروج
نک بنامت نام و ننگت بشکنم
چند گاهے بر سبال خود بخند
تا بدانی کالفت در یعنی البصر

در تزلزل ماندن ایم اندر دو کار
این کنم یا آن کنم خود کے شود
بیچ باشد این تردد بر سرم
این تردد هست که وصل روم
پس تردد را بساید قدرتی

این تردد کے بود بے اختیار
چو دو دست و پاے او بسته بود
که روم در کجریا بالا پر م
یا بر اے سحر تا بابل روم
ورنه آن خسته بود بر سبقت

در هر آن کارے که میل است بدان
در هر آن کارے که میل نیست است

قدرت خود را همی بینی عیان
خویش را جبری کنی کین از خداست

جبر و اختیار

در حکم

۶۱۱

ص

لفظ جبر هم عشق را بصیر کرد
این معیت با حق است و جبر نیست
در بود این جبر جبر عام نیست
جبر را ایشان شناسند آسای پسر

و آنکه عاشق نیست جبر کرد
این تجلئے مه است این ابر نیست
جبر آن آثاره خود کام نیست
که خدا بکشادشان و رد دل بصر

ص

انبیاء در کار دنیا جبری اند
انبیاء را کار عجب اختیار

کافران در کار عجب جبری اند
کافران را کار دنیا اختیار

ص

همچنین تاویل قد جفت القلم
پس تسلیم نوشت که هر کار را
کثر روی جفت القلم کثر آیدت
چون بدزدی دست شد جفت القلم
ظلم آری مدبری جفت القلم
تو روا داری روا باشد که حق
که زدست من برون رفت استکار
بلکه آن معنی بود جفت القلم
فرق بنهادم میان خیر و شر

بهر تحریر است بر شغل اہم
لایق آن هست تا شکر جزا
راستی آری سعادت نایدت
باده نوشی مست شد جفت القلم
عدل آری بر خوری جفت القلم
ہمچو معزول آید از حکم سبق
پیش من چندین میا چندین هزار
نیست یکسان نزد عدل و ستم
فرق بنهادم ز بد و ز بد بتر

ص

باقضا پنجه مزناے تند و تیز
مردہ باید بود پیش حکیم حق

باقضا با تو نگیزد ہم سوز
تا نسیا بد جسم از رب الفلق

ص

گر شود ذرات عالم حیل پیچ
چون قضا بیرون کند از چرخ سر
ماهیان افتند از دریا برون
تا پری و دیو در شیشه شود
جز کسے کان در قضا اندر گنجیت
غیر آنکه در گریزی در قضا

باقضائے آسمان پیچ است پیچ
عالمان گردند حیل کور و کر
دام گیر و مرغ پیران را از بون
بلکه یار و سقّے به بایل در رود
خون او را، پیچ تربیع زنجیت
پیچ حیل ندیدت از وے ربا

در دوران دوازده قضا اگر قضا پوشد سیمه همچو شبت
گر قضا صمد بار قصد جان کند
این قضا صمد بار اگر راهت زند

هم قضا دمت بگیرد عاقبت
هم قضا جانت دهد در مان کند
بر سر از چرخ حرکات زند

طلبان از اختیار الغیث اے تو غیث المستغیث
من زوستان و زکریا دل چنان
من که باشم چرخ با صد کار و با
کاس خند او ندکریم بر دبار
جذب یکر ایه صراط المستقیم
زین دوره گرچه همه مقصد توئی
زین دوره گرچه بجز تو عزم نیست

زین دو شاخه اختیار است خبیث
مانده گشتم که بساندم از نشان
زین کمین فرساید کرد از اختیار
ده اما نم زین دو شاخه اختیار
به زد و راهم تردد اے کریم
لیک خود جان کنیدن آید این دئی
لیک هرگز رزم همچون بزم نیست

جمله عالم ز اختیار و هست خود
تا دمی از هو شیاری وارمند

سیگریند در سر هر مست خود
ننگ خمر و ننگ بر خود می نهند

جمله دانسته که این هستی فسخ است
میسگر یزند از خودی بخودی
نفس را از ان نیستی و امیکشی
نیستی باید که او از حق بود

ذکر و فکر اختیار و فسخ است
یا به بستی یا به شغل اے مهدی
زانکه میفرمان شد اندر بهیشتی
تا که بسیند اندران حسن جسد

ترک کن این جبر را کاین تهیست
ترک کن این جبر جمع مبتلان

تا بدانی ستر ستر جبر چیست
تا خبر یابی ازان جبر چون جان

بر قضا کم نه بهانه اے جوان
بل قضا حق است و جبر بنده حق

حسرم خود را چون نهی بردگران
هین مباحش اعور چون ابلیس خلق

فوق بیان جبر و اختیار

هر که ماند از کاہی بے شکر و صبر
هر که جبر آورد خود رنجور کرد
گفت پیغمبر که رنجوری به لاغ

او همی داند که گیر پای جبر
تا همان رنجوریش در گور کرد
رنج آورد تا بمیرد چون چراغ

مغنی جبر

جبر چه بود بتن اشکسته را
چون درین ره پای خود بشکسته

یا بمیو بتن رگ بگسته را
بر که می خندد چو پارا بگسته

وانکہ پایش در ره کوشش شکست
حامل دین بد او محمول شد

در سید اورا براق و برشت
قابل فرمان بد او مقبول شد

ص ۳

بدن
جاذب حقیقی

گر چنین و گر چنان چون طالب است
جذب حق اورا سوئے حق جاذب است

ص ۲۹۴

جذب یزدان با اثرها و سبب
صد سخن گوید نهان بے حرف لب

لیک تاثیرش از و معقول نیست

ص ۵۱۶

چیت آن جاذب نهان اندر نهان
عقل محو بے ست جان ہم زین کمین

در حجبان تا بند از دیگر جهان
من نمی بینم تو میتانی، بین

ص ۵۶۶

لک کار

اصل خود جذب است لیک خواجہ تاش
زانکہ ترک کار چون بازی بود

کار کن موقوف آن جذب بمباش

نازکی در خورد جانب بازی بود

امر را و نهی را می بین مدام

چون بیدیدی صبح، آنکہ خیم کش

ص ۵۲۵

نه قبول اندیش نه رد اسے غلام

مرغ جذب به ناگهان پر در عشق

جد و منزل
جاذب حقیقی

ہزل تعلیم است، آنرا جد شنو
ہر جدے، ہزل است پیش از لا

تو مشو بر خطا ہر ہزلش گرد

ہزل ہا جد است پیش عاقلان

ص ۳۸۳

جمع باید کرد اجسزار العشق
تا شوی خوش چون سمرقند و مشق
جو جوے چون جمع کردی زشتیہ
پس توان زد بر تو سکہ بادشاہ
جمع کن خود را جماعت رحمت است
تا تو انم با تو گفتن ہر چہ مست
۳۷۸

ہست جمعیت بصورت ہا فشار
جمع معنی خواہ میں از کردگار
نیست جمعیت ز بسیارے جسم
جسم را بر باد تا یم دان چون اسم
۵۵۹

جمیت

للنجیثات انجیثون، حکمت است
زشت را ہم زشت، جفت و ثابیت
پس تو ہر جفتے کہ میخوای نگہ
محو او باش و صفات او پذیر
نور خواہی، مستعد نور شو
دور خواہی خویش بین او دور شو
۳۷۹

طیبات از بہر کہ، للطیبین
خوب خوبی را کند جذب این بدان
میکند با جنس سیراے معنوی
گرم گرمی را کشیدہ، سرد سرد
ناریان، مر ناریان را طالب اند
صاف را ہم صافیا طالب شوند
خوب خوبی را کند جذب از یقین
طیبات طیبین، بروے بخوان
گرم گرمی را کشیدہ، سرد سرد
ناریان، مر ناریان را طالب اند
صاف را ہم صافیا طالب شوند
۳۸۰

کافران، چون جنس سچین آمدند
سجن دنیا را خوش آئین آمدند

انبیا چون جنس علیین آمدند

سوئے علین بجان و دل شدند

ص ۲۰

جذب جنس

ذوق جنس از جنس خود باشد یقین

تا مگر آن متاثر جنس بود

چون بد و بیوست جنس او شود

ص ۲۶

حکمت حق و قضا و در قدر

کرد ما را عاشقان یکدگر

جمله اجزائے جهان زان حکم پیش

جنت جنت و عاشقان جنت خویش

هست هر جفته ز عالم جنت خواه

اوست همچو کهرابا و برگ کاه

ص ۲۸۹

هر کس را جنت کرده عدل حق

پیل را با پیل و بق را جنس بق

مونس احمد بجلوس چار یار

مونس بو جهل عتبه و ذوالخمار

ص ۵۳۲

ذره ذره کاندین ارض و سماست

جنس خود را، سچو کاه و کهراباست

ص ۵۵۶

چون بهشتی جزو جنت آمده است

هم ز جنسیت شود یزدان پرست

نے نبی و فرمود جود و محمد

شاخ جنت دان بدنیآ آمده

هر بار اجمل جنس مهر خوان

قهر بار اجمل جنس قهر دان

لا ابالی، لا ابالی آورد

زانکه همچو اندایشان درخرد

ص ۵۵۸

این بدان دیگر که جنسیت یقین

از دم معنی است نه از آب و طین

هین مشو صورت پرست و زین گو

سر جنسیت بصورت در مجو

ص ۵۵۹

جنسیت از راه معنی

نسبت این فرعیها با اصلها
آدمی چون زاده خاک مهابست
نسبتی که هست مخفی از خرد
هست بیچون و خرد که پی برد
ص ۲۵۷

جنس و ناس جنس از خرد تانی شناخت
نیست جنسیت بصورت بی ملک
سوئے صورتها نشاید زود ساخت
عیسائی آمد در بشر جنس ملک
ص ۵۵۸

شش فرع کبواصل

هم ز آتش زاده بودند آن فریق
مادر فرزند جویان و سست
جز و ما را سوئے کل باشد طریق
اصلها مفرس عمارا در پی است
ص ۲۵

چونکه هر جزو بے جوید ارتفاق
گوید اے اجزائے پست فرشیم
میل تن در سبزه و آب روان
میل جان اندر حیات و درجی است
میل جان و حکمت است و در علوم
چون بود جان عزیز اندر فراق
غریبت من تلخ تر من عرشیم
زان بود که اصل او آید از ان
زانکه جان لا مکان اصل و است
میل تن در باغ و راغ و در کرم
ص ۲۹

جوع سیری و زنگی

اشتها صادق و کاذب

شهوت کاذب شتابد در طعام
اشتها صادق بود تاخیر
خوف فوت ذوق نبود جز سقام
ناگوارنده شود آن نه گره
ص ۵۵

شهوت از خوردن بود کم کم بخور
یا نگاه کن گریز از شور و شر پی خوری

چون بخوردی، میکشد سوسے حرم
پس نکاح آمد چو لا حول ولا
چون حریص خوردنی، زن خواه زود
ورنه آمد گر به و دنیب ر بود
دغل را خربے بسباید لاجرم
تا که دیوت نفکند اندر بلا
صلوات

گر تو این انسان زن خالی کنی
طفل جان از شیر شیطان باز کن
پرزگو هر بائے حب لالی کنی
بعد از انش با ملک انباز کن
صلوات

طلب غنائے روحانی
فضائل گشتی

گر نباشد جوع، صدرنج دگر
رنج جوع از رنجها پاکیزتر
از پیئے هیضه بر آرد از تو سر
خاصه در جوع است صد فضل و هنر
رنج جوع اولی بود خود زان علل
هم ملطف و هم نجفت، هم عمل
جوع بر جاہنسا چنین خوارش بین
جوع خود سلطان دار و ماست میں
جمله ناخوشش از مجاعت خوش شود
جمله خوشها بے مجاعتهاست رو
صلوات

جوع مرخصان حق را داده اند
جوع هر حلف گدارا که دهند
تا شود از جوع شیر روزمند
چون علف کم نیست پیشش می دهند
صلوات

جوع رزق جان خاصان خداست
باشش فارغ، تو از آنها نیستی
کے زبون همچو تو گج گداست
کاندرین مطیع تو بے ناں بایستی
کاسه بر کاسه است خوان بر خوان تمام
از براسے این شکم خواران تمام
صلوات

هر کراورد مجاعت نقد شد
نوشدن با جز و جزو ش عقد شد

لذت از جوع است نه از نقل نو

باجاعت از شکر بہ نان جو
ص ۵۷۵

ضلال

نقشہ شورش و قیام و مویش

چونکہ در تو میشود لغت گہر
چونکہ در معدہ شود پاکت پلیدتن مزین چند آنکہ بتوانی بخور
قفل نہ بر حلق و پنهان کن کلید
ص ۱۷۸

دانیہ کمتر خور مکن چندین غلو

چون کلو خواندی بخوان لا تسرفوا
ص ۲۲۴

سمخوری

بر دو حجت اگر نگلی دبی

چون گرسنہ میشود سگ میشود

تند و بد پیوند و بدرگ میشود

چون گشتی سیر مردارے شوی

بیخود و بے حس چو دیوارے شوی

پس دے مردار و دیگر دم سگی

چون کنی در راہ شیران خوش تگی
ص ۷۳

جہاد و غزا

اہمیت جہاد نظام

چالش است این لوت خوردن این

تا تو بر مالی بخوردن آستین

نیت حمزہ خوردن اینجا تیغ بین

حمزہ باید در این صف آہن بین

نیت لوت چرب تیغ و خنجر است

جان بیاید باخت چہ جا کسراست

کار ہر نازک دے نبود قتال

کہ گریزد از خیالے چون خیال

کار ترکان است نے ترکان برو

جاے ترکان خانہ باشد خانہ شو
ص ۲۸۸

جہد کن تا میتوانی اے کیا

در طریق انبیا و اولیا
ص ۲۸

جہاد باطن

اے خنک آن کو جہادے میکند

بر بدن زجرے و دادے میکند

تازینج آن جہاں نے وارید
بر خود این رنج عبادت می بند
۱۵۵

جان سپر کن تیغ بگذازے سپر
ہر کہ بے سر بود ازین شہ بر دسر
۱۵۶

جنش و آراش اندر خلوتش
نزد اے روئے مرد و زن کند
جز براے حق نباشد نیتش

بسیب فضیلت جہاد

این جہاد اکبر است آن صغیر است
کار آتکس نیست کور عقل و ہوش
ہر دو کار رستم است و حیدر است
بر دازتن چون بجنبہ دم موش
این چنان کس را باید چون نان
دور بودن از مصاف و از سان
۱۵۷

کار مردان

چون سلاح نیست و عقلش نے بند
پس غوازین فرض شد بر مومنان
تاز تو را صنی شود عدل و صلاح
دست اورا ورنہ آرد صد گزند
جان او مجنون، تنش شمشیر او
استان شمشیر ازین رشت خو
۱۵۸

مصلحت فریفت جہاد

بہمد و کسب و نال و توفیق
آنا کر

ہر کراہی سنی یکے جامہ درست
ہر کرا دیدی بر مہنہ و بینوا
دان کہ او آزا بہ کسب و صبر حبت
ہست بر بی صبرے او آن گوا

بہترین کسب و نال

نیت کسے از توکل خوب تر
چیت از تسلیم خود محبوب تر

جہد کب

در حکم

۶۲۱

بس گریزند از بلا سوسے بلا
 چیلہ کرد انسان و پیش دام بود
 آنکہ او از آسمان باران بد
 جز کہ آن قسمت کہ رفت اندر ازل
 کسب جز نامے بدان اے نامدار
 بس جہد از مار سوسے اژدہا
 آنکہ جان پنداشت خون آشام بود
 ہم تو اند کو بر حمت نان بد
 روئے نمود از شکال و از عمل
 جہد جز وہی مپند از اے عیار

۲۶-۲۷

جہد بے توفیق

کسب کن سوسے نوا و جہد کن
 گرچہ جملہ این جہان بر جہد شد
 تا بدانی سوسے علم من لدن
 جہد کے در کام جاہل شہد شد

۲۸

جہد بے توفیق جان کندن بود
 زار زنی کم گرچہ صد خرمن بود

۲۹

شمار

حاصلی محمول گرداند ترا
 سوسے شکر نعمت قدرت بود
 قایلی مقبول گرداند ترا
 جبر تو انکار آن نعمت بود
 شکر نعمت نعمت اقرون کند
 کفر نعمت از کفایت بیرون کند
 کسب کن پس تکیہ بر جبار کن
 گر تو کل می کنی در کار کن

۳۰

بلازم توکل

گفت پیغمبر باواز بلند
 رمز الکا سب جیب اللہ شنو
 با توکل زانوسے اشتربہ بند
 از توکل در کسب کاہل مشو
 جہد میکن، کسب میکن موبو
 ورتواز جہدش بمانی اہل
 جہد کن جدے نمانا واری

۳۱

جهد کن و اندر طلب سعی نما چون نداری در تو کل صبر با

ص ۵۸۴

چشم دلکش
معیاری حق و باطل

کرد مردے از سخندانے سوال
حق و باطل چیست اے نیکو مقال
گوش را گرفت و گفت این باطل است
چشم حق است و یقینش حاصل است
آن به نسبت باطل آمد پیش ازین
نسبت اغلب سخنهای اے امین

ص ۵۸۳

حال و حال مقام
حق و حال و مقام

حال چون جلوه است از زیبا عروس
وین مقام آن خلوت آمد با عروس
جلوه بیند شاه و غمیسر شاه نیز
وقت خلوت نیست جز شاه عزیز
هست بسیار اهل حال از صوفیان
نادر است اهل مقام اندر میان

ص ۵۸۲

فیضان عین

قطره از باد بائے آسمان
پر کند جان از من و ساقیان

ص ۵۸۱

قابلیت

مرغ پر نارسته چون پیران شود
طعمه هر گریه در آن شود
چون بر آرد پر سپرد او بخود
بے تکلف بے صغیر نیک و بد

ص ۵۸۰

واسے آن مرغی که نار و یه پر
بر پرد در او ج افستد در خطر

ص ۵۷۹

در عقل تروی

حال قاسمے از ورای حال و قال
عرق گشته در جمال ذو بحال
غرقه سمنے که خلاصی باشد کش
یا بجز او با کسے بشناسد کش

ص ۵۷۸

عقل جزو از کل پذیرا نیست
چون تقاضا بر تقاضا میرسد

گر تقاضا بر تقاضا نیست
موج آن دریا بدخیا میرسد

حج و عمر
حج و عمر
حج و عمر

حج زیارت کردن خانه بود
حج رُب البیت مردانه بود

حص و طمع
حص و طمع
حص و طمع

بیکانی
بیکانی
بیکانی

بیکانی کردن حصر صوری
کفر باشد پیش خوان بهتری

طمع خام
طمع خام
طمع خام

تو جوان بودی و قانع تریدی
ز رطلب گشتی خود اول ز ربدی

ز ربدی پر میوه چون کاسد شدی
وقت میوه نختنت فاسد شدی

طمع خام است آن مخور خلاء ای پسر
خام خوردن علت آرد در بشر

کان فلا فنی یافت گنج ناگهان
من هم آن خواهم چرا جویم دکان

کار نخت است آن حق آن هم نادراست
کسب باید کرد تا تن قادر است

کسب کردن گنج را مانع کس است
پاکش از کاز آن خود در پی است

فائده جمع
فائده جمع
فائده جمع

در طمع خود فایده دیگر نهی
و ان مرادت از کس دیگر دبد

اے طمع بر بسته بیکجای سخت
کایدم میوه ازین عالی درخت

آن طمع زینجا نخواهد شد وفا
بل زجاے دیگر آید آن عطا

آن طمع را پس چرا در تو نهی
چون بودش نیت اکر ام و داد

از برائے حکمت و صنعت
نیز تا باشد دلش در حیرت
تا دولت حیران بوداے مستفید
کاین مرادم از کجا خواهد رسید
تا بدانی عجز خویش و جہل خویش
تا شود اعیان بود رغبت پیش
صفحہ

کوزہ چشم حریصان پر نشد
تا صدف قانع نشد پر در نشد
صفحہ

ہر حریصے هست محروم اک پسر
چون حریصان ناک مرو آہستہ تر
حرص کورت کرد محرومت کند
دیو ہنچو خویش مر جو مت کند
ہنچان کا صاحب فیل و قوم لوط
کرد شان مر جو چون خود آن بخوط
صفحہ

گروہی از حرص

حرص کور و احمق و نادان کند
مرگ را بر احمقان آسان کند
صفحہ

نادیدن عیب

خواجہ در عیب است غرق تا بگوش
خواجہ را مال است و مالش عیب پوش
کز طمع عیش نہ بیند طامع
گشت دلہا را اطمہا جامع
ورگدا گوید سخن چو زیرکان
رہ نیابد کالہ او در دکان
صفحہ

بیتہ طمع

صاف خواہی چشم و عقل و سمع را
بر دران تو بردماے طمع را
ہر کرا باشد طمع، الکن شود
باطمع کے چشم دل روشن بود
صفحہ

حکم احتیاط

ہر طرف غولے ہی خواند ترا
کاسے برادر راہ خواہی بین بیا

حزن

در الحکم

۶۲۵

حزم آن باشد که نفریب ترا
 حزم آن باشد که چون دعوت کنند
 چرب و نوش و دامهای این سرا
 تو نگوی مست و خواهان منند

۱۹۳

حزم آن باشد که ظن بدبری
 حزم سوء الظن گفت است آن سول
 تماگریزی و شوی از بدبری
 هر قدم را دام میدان اے فضول

۱۹۴

حزم چه بود، بدگمانی و جبران
 آخنانه ناگهان شیرے رسید
 دسبدم دیدن بلائے ناگهان
 مرد را بدید و در بیش کشید
 اوچه اندیشد در آن بردن زمین
 تو همان اندیش اے استاد بین

۱۹۵

حزم چه بود درد و تدبیر احتیاط
 از دو آن گیری که دور است از خطا

۱۹۶

حزن ناچشم

(چونکه غم بیسنی تو استغفار کن
 چون بخوابد عین غم شادی شود
 غم بامهر خالق آمد کار کن
 عین بند پائے آزادی شود)

حسد

حسد

این حسد خانه حسد آمد بدان
 چون کنی بر بحسد مکر و حسد
 که حسد آلوده باشد خاندان
 زان حسد دل را سیاهبارسد
 خاک شو مردان حق را زیر پا
 خاک بر سر کن حسد را همچو ما

۱۹۷

مان مان ترک حد کن با جهان

ورنه ابلیسے شوی اندر جهان

ص ۱۴۶

از حد امیخواه دفع این حد

تا خدایت وار ماند زین حد

مر ترا مشغولے باشد درون

که نپردازی از ان سوئے برون

ص ۳۶۳

زانکه هر بد بخت خرمن سوخته

می نخواهد شمع کس افروخته

هیں کمالے دست آور تا تو ہم

از کمال دیگران نافتی بغم

ص ۳۶۳

هر کرا باشد مزاج و طبع ست

او نخواهد، سچکس را تندرست

گر نخواهی رشک ابلسی بیا

از در دعویٰ بد ریای وفا

ص ۳۱۸

از حد گیر در تزاره در گلو

وز حد ابلیس را باشد غلو

عقبه زین صعب تر در راه نیست

اے خاک آنکس حد همراه نیست

ص ۱۵

تو حدودی کر فلان من کمتر

می فزاید کمتری در اخرم

خو حد نقصان و عیب دیگر است

بلکه از جمل بدیها بدتر است

ص ۱۱۸

نقصان ذاتی

حسن ادراک
ادراک

حسن حیوان مقرر است اے رفیق

لیک ادراک دلیل آید دقیق

زانکه محسوس است مارا اختیار

خوب می آید بر تو تکلیف کار

درک وجدانی بجائے حس بود

هر دو در یک جدول اے عم میرود

نفس نمی آید برو کن یا کن

امرو نهی و ما جد ما در سخن

ص ۶۲۷

باز حیات از کبر

پنج حس با یکدگر پیوسته اند

قوت هر یک قوت باقی شود

دیدن دیده فزاید عشق را

صدق بیدارے هر حس می شود

چون یک حس در درون بکشد و بند

چون یک حس غیر محسوسات دید

زانکه این هر پنج ز اصله رسته اند

ما بقه را هر یک ساقی شود

عشق اندر دل فزاید صدق را

حسها را ذوق مونس میشود

ما بقه حسها همه بدل شوند

گشت غیبی بر همه حسها پدید

ص ۶۲۸

نفس حس ظاهر

خاک زن بر دیده حس بین خویش

دیده حس را خدا اعماش خواند

زانکه او کف دید و دریا را ندید

دیده حس دشمن عقل است او کیش

بت پرستش خواند و ضد ماش خواند

زانکه حاکم دید و فردا را ندید

ص ۶۲۹

حس انبیا و اولیا

اولیا را در درون هم نفهاست

نشود آن نفه را گوشش حس

طالبان را زان حیات بی بهاست

کز سخنها گوشش حس باشد نجس

ص ۶۳۰

گر نبودے حس دیگر مر ترا

پس بنی آدم مکرم کے بدے

جنز حس حیوان ز بیسرن هوا

کے بحس مشترک محرم شدے

ص ۶۳۱

حس برده من باطن

پنبه آن گوش سر گوش سر است

بحس و بیگوش و بفکرت شوید

تا نگرود این کز آن باطن کز است

تا خطا سب از جی را بشنوید

ص ۶۳۲

پنج حصے ہست جز این پنج حص
اندران بازار کابل محشر اند
حسن ابدان قوت ظلمت میخورد

آن چو ز سرخ و این جہا چوس
حسن مس را چون حسن زر کے خزند
حسن جان از آفتابے میچرد

دیدہ عقل است سنی در وصال
خویش را سنی نمایند از ضلال
گرچه گوید سنیم از خامی است
اہل بنیش اہل عقل خوش نیست

چشم حسن را بہت مذہب اعتزال
سخرہ حسن اند اہل اعتزال
ہر کہ در حسن ماند او معتزلی است
ہر کہ بیرون شد ز حسن سنی ویت

معتزین حسن ظاہر

حسن
شکب حسن

نکس حسن

ہر کہ زیبا تر بود شکش فزون

زانکہ رشاک از ناز خیر و یا بنون

چون بر آمد روزگار و پیر شد
پشت او خم گشت ہمچو پشت خم
گشت آواز لطیف جانفشاش
آن نوا کہ رشاک زہرہ آمدہ

باز جانش از عجز پیشہ گیر شد
ایروان بر چشم ہمچو پاروم
ناخوش و مکروہ و زشت و دخر اش
ہمچو آواز خسیر پیر شدہ

آن رنخے کہ تاب او بدما ہوار
وان سرد آن فرق کش شمع شدہ
وان قد رقصان یاران چون نشان
برف گشتہ موسے ہمچو پیر زاغ

شد بہ پیری ہمچو پشت سو سمار
وقت پیری ناخوش و اصلع شدہ
گشت در پیری دوتا ہمچو کمان
وز تشخ روئے گشتہ داغ داغ

رنگ لاله گشته رنگ زعفران
زور شیرش گشته چون ہرہ زنان
چشم چون زگس شدہ پڑ مردہ
گر مئے اعضا شدہ افسردہ
آنکہ مردے در بغل کردے بفن
می بگیرندش بغل وقت شدن
ص ۱۴۳

آن جمال و قدرت و فضل و ہنر
ز آفتاب حسن کردانیو سفر
باز میگردد چون ستارہا
نور آن خورشید زین دیوارہا
پر تو خورشید شد و اجایگاہ
ماند ہر دیوار تار یک و سیاہ
آنکہ کرد او بر رخ خوابت و نگ
نور خورشید است از شیشہ سہ رنگ
خوے کن بے شیشہ دیدن نور را
تا چو شیشہ بشکند بنود عمی
ص ۱۴۴

حشر

پیشہا و خلقہا، چون ہمیز
سوے خضم آمین در روز ستیخز
ص ۱۴۵

وقت محشر ہر شر را صورت است
صورت ہر ایک عرض انوبت است
عالم اول جہان امتحان
عالم ثانی جزاے این و آن
ص ۱۴۶

سیرتے کان در وجودت غالب است
ہم بران تصویر حشر واجب است
ص ۱۴۷

حقائق و مظاہر

حقائق و مظاہر

حقائق و مظاہر

حقائق و مظاہر

حقائق و مظاہر

آزد و پارہا سہ آن نور روان
گوشت پارہ کہ زبان آمد از د

موج نورش میرد و دما آسمان
میرد سیلاب حکمت ہمچو . جو

سوئے سوراخ که ناش گوشه است
شامراه باغ جانها شرع اوست

تا باغ جان که میوه اش بو شه است
باغ و بتا نهائے عالم فرع اوست
۱۵۵

صورت از بی صورت آمد در وجود
صنع بی صورت نماید صورتی
تا چه صورت باشد آن بر وفق خود
صورت نعمت بود شاکر شود
صورت زنجی بود، نالان شود
صورت سیرک بود، گیرد سفر
صورت خوبان بود، عشرت کند
صورت خوبی بود، ناز آورد
صورت محتاجی آرد سوئے کسب
این زحد و اندازها باشد برون
بے نهایت کیشها و پیشها

همچنان که آتش زاده است و دود
تن نگارد با حواس و آلتی
اندر آرد جسم را در نیک و بد
صورت مهلت بود، صابر شود
صورت رجمی بود، بالان شود
صورت تیرک بود، گیرد سپر
صورت غیبی بود، خلوت کند
صورت جنگی بود، ساز آورد
صورت بازووری آرد به غضب
و اعنی فعل از خیال گوناگون
جمله ظل صورت اندیشه
۱۵۶

چاه را تو خانه بسنی شریف
این تسفط نیست تقلیب خد است
آنکه انکار حق یاق میکند
او همی گوید که حساب خیال

دام را تو دان بسنی لطیف
می نماید که حقیقتها کجاست
جلگی او بر خیال می تند
هم خیالے باشد چشمه بمال
۱۵۷

زین قد هائے صور کم باش مست

تا نگردی بت تراش و بت پرست

انکار حقایق

حد از تصور

از قدحهای صور بگذر، مایست باده در جام است لیک از جام نیست

حکمت

حکمت نیاید و حکمت دینی

گر تو خواهی کت شقاوت کم شود
حکمتی که طبع آید و ز خیال
حکمت دنیا فراید ظن و شک
جهد کن تا از تو حکمت کم شود
حکمتی بے فیض نور ذوالجلال
حکمت دینی برد فوق فلک

حکمت

آن علف تلخ است کان قصاب داد
روز حکمت خور علف کان را خدا
فهم نان کردی، نه حکمت آئی
رزق حکمت به بود در مرتبت
بهر کج ما ترا زوئے نهاد
بیعوض داد است و از محض عطا
چونکه حق گفتت کلو امن رزق
کان کلو گیسرد نگر و دعا قبت

ضالان مومن

کال حکمت که گم کرده دل است
پیش اهل دل یقین آن حاصل است

حکمت قرآن چو ضالان مومن است
هر کس در ضالان خود موقن است

روئے نفس مطمئنه از حسد
فکرت بد ناخن پُر ز هر دو ان
تا کشاید عقده اشکال را
عقده را بکشاده گیر اے منتهی
زخم ناخنهای فکرت میکشد
میخراشد در تعمق روئے جان
در حدت کرده است زرین بال را
عقده سخت است بر کیسه تپی

حکمت

در حکم

خواہ در مسجد بروخواهی بید

درد مندان را نباشد فکر غیر

در خیالت نکته بکر آورد

غفلت و بیداریت فکر آورد

می شناسد مرد را و گرد را

جز غم دین نیست صاحب درد را

حفظ و فکر خویش کیسوی بند

حکم حق را بر سر و روی بند

ص ۲۱۹

حلم

بل ز صد شکر ظفر انگیز تر

تیغ حلم از تیغ آهن تیز تر

ص ۹۹

حلم بیغیران

هر یکے حلمی از آنها صد چو کوه

صد هزاران حلم دارند این گروه

زیرک صد چشم را گمراه کند

حلم شان بیدار را ابله کند

نفر نفزک میسر و دبالائے مغز

حلم شان همچو شراب خوب نفز

ص ۳۴۹

حلم حق تعالی

که بگوئید از طریق انبساط

حلم حق گسترده بهر مابساط

همچو طفلان یگانه با پدر

هر چه آید بر زبان تان حیدر

لیک میخوانیم آواز شما

ما همی دانیم خود را از شما

رحمت من بر غضب هم سابق است

زانکه این دها بسے نالایق است

منکر حلم نیار دوم زدن

تا بگوئی و نمیسرم بر تو من

ص ۶۸

لیک از حد چون بشد رسوا کند

حلم حق گر چه مواساها کند

ص ۲۴۵

خویشتن را اندکے باید شناخت

حلم او خود را اگر چه گول ساخت

حق در الحکم
دیگر را اگر باز ماند مشب و من ۴۳۳
گر به راهم شرم باید داشتن ۳۲۹

که نیم کو هم ز صبر و حلم داد ۹۲
کوہ را که در بایتن دباد ۳۲۹

گفت پیغمبر که احمق هر که هست ۳۹۶
هر که او عاقل بود او جان است ۳۹۶
او عود و ما و غول هزن است ۳۹۶
روح او و تیج او ریحان است ۳۹۶

عذر احمق بدتر از جرمش بود ۳۲۲
عذر نادان زهر دردانش شود ۳۲۲

گفت رنج احمقی قهر خد است ۱۴۵
ابتلا رنجیست کان رسم آورد ۱۴۵
رنج کوری نیست قهر آن ابتلاست ۱۴۵
احمقی رنجیست کان زخم آورد ۱۴۵

مهر ابله مهر خرس آمد یقین ۱۴۵
عهد اوست است و ویران و ضعیف ۱۴۵
کین او مهر است و مهر اوست کین ۱۴۵
گفت او زفت و فائے او نحیف ۱۴۵

این مثل اندر زمانه جانی است ۵۴۵
زانکه نادان داشت تنگ از استاد ۵۴۵
آن دکان بالائے استادان کار ۵۴۵
زود ویران کن دکان و باز گرد ۵۴۵
جان نادانان رنج ارزانی است ۵۴۵
لاجرم رفت و دکان نو کشاد ۵۴۵
گنده و پر کژدم است و پر زمار ۵۴۵
سوئے سبز گلستان و آبخورد ۵۴۵

از وجود و از عدم گریز از حیات جاودانی برخوردار

حیرت، حیرت
فانی از اختیار

برده در دریای حیرت ایزدم
آن یکے را کرده پر نور و جلال
گر بخویشم هیچ رائے و فن بدے
شب ز فتنے ہوش بفرمان من
بودے آگہ ز منزل ہائے جان
چو کفم زین حل عقد این تہیت
دیدہ را نا دیدہ خود انگاشتیم
تاز چہ فن پر کند، بفرستم
وین دگر را کرده پروہم و خیال
راے و تدبیرم بحکم من بدے
زیر دام من بدے مرغان من
وقت خواب و بیداری و امتحان
اے عجبا این معجزے من ز چیت
باز ز بسمل دعا برداشتیم

در فکر و ذکر

بمیرگی

حیرتے باید کہ رو بد فکر را
خوردہ حیرت فکر را و ذکر را

بر دے کو در تخیل با خداست
کے شود پو شیدہ بروے چپہ است

خداے تعالیٰ

استدلال از کائنات

باد جنبا نیست آخبا باد راں
ز و بران باد و ہمی جنبا ندش
باد بیزن تا بخنبا بانی نخست
بے تو بے باد بیزن سر نکرد
باد را دیدی کہ می جنبہ بدان
مروحہ تصرف صنع ایزدش
جزو بادے کہ بحکم ما وراست
جنبش این جزو باداے سادہ مرد

جانش باد نفس کا ندر لب است
تا بع تصرف جان و قالب است
پس ہمہ دانستہ اند اینرا یقین
کہ فرستد بادربا العالمین
پس یقین و عقل ہر دانندہ ہست
ہینکہ باجنبندہ جنبانندہ ہست
گر تو اور امی نہ بینی در نظر
فہم کن آنرا باطل ہار اثر
تن بجان جنبہ نمی بینی تو جان
لیک از جنبیدن تن جان بدان
۳۰۵

اسرار اسرار الہی

از پئے آن گفت حق خود را بصیر
کہ بود دید و سیت ہر دم نذیر
از پئے آن گفت حق خود را سمیع
تا بہ بندی لب ز گفتار شنیع
از پئے آن گفت حق خود را علیم
تا نینیشی فسادے تو زہیم
نیت اینہا بخدا اسم علم
کہ سیہ کا فور دارد نام ہم
اسم مشتق است ز اوصاف قدیم
نے مثال علت او نے سقیم
۳۰۶

افعال خداوندی

کل یوم ہونی شان بخوان
مرور ابے کاروبے فعلے بدان
کمترین کارش بہر روز آن بود
کوہ شکر را روانہ میکند
شکرے ز اصلا ب سوئے اہتا
بہر آن تا در رحم روید نبات
شکرے ز ارحام سوئے خاکدان
تا ز نو مادہ پر گرد جہان
شکرے از خاکدان سوئے اہل
تا بہ بند ہر کسے حسن عمل
۳۰۷

لقمہ بخشی آید از ہر کس بکس
حلق بخشد جسم را و روح را
حلق بخشی کار یزدان ہست و بس
حلق بخشد بہر عضوے جدا
تا خورد آب و بر وید صد گیا
حلق بخشد خاک را لطف خدا

در را حکم خداے تعالیٰ

باز حیوان را به بخشد خلق و لب
تا گیا هیش را خورد اندر طلب
چون گیا هیش خورد و حیوان گشت زلفت
گشت حیوان لقمه انسان زلفت
باز خاک آمد شد اکال بشر
چون جدا شد از بشر روح و بصر

ص ۱۸۸

دون از صورت

بر لب بام ایستاده قوم خوش
هر یکے را بر زمین بین سایه اش
صورت فکر است بر بام مشید
وان عمل چون سایه بر ارکان پدید
فعل بر ارکان و فکرت مکتوم
لیک در تاثیر و وصلست در هم
آن صور در بزم کز جام خوشیست
فایده آن بخودی و بی هوشتیست
در مصاف آن صورت تیغ و پیر
فایده اش بصورتی یعنی ظفر
مدرس تعلیم و صورتهاے وے
چون بدانش متصل شد گشت ط
این صور چون صورت بصورت اند
پس چرا در نفی صاحب نعمت اند
این صور دار دز بصورت وجود
چیت بس بر موجد خویشش جود
صورت دیوار و سقف بر مکان
سایه اندیشه معماردان
گر چه خود اندر محل افتکار
نست نگ و چوب خسته آشکار
فاعل مطلق یقین بے صورت است
صورت اندر دست و چون الیت

ص ۵۴۵

هر که در پوشد بر و گردد وبال

تخصیص الوهیت بذات خداوندی هست الوهیت ر دای ذوالجلال

ص ۴۰۴

از غم هر شتری بین بر تر آ
عالم آغاز و پایان تو است

ص ۴۲۶

مشرعے ماست الله اشترے
مشرعے جو که جو یان تو است

خیدارے انسان

به زحق کے باشد اے جان مشتری
۵۱۲

مشتری خواہی کہ از دے ز بر می

بلکہ تا بر بندگان جودے کنم
قصید من از خلق احسان بوده است
تا ز شہدم دست آلودے کنند
وز برہنہ من قباے بر کنم
۱۵۸

من نکردم خلق تا سودے کنم
گفت پیغمبر کہ حق فرمودہ است
آفریدم تا ز من سودے کنند
نے برائے آنکہ من سودے کنم

رجعت غضب

آب کوثر غالب آید یا لب
شاخ حلم و خشم از روز الست
نفی و اثبات است در لفظ و فین
لیک در وے لفظ لیس ہم بین
۵۱۳

تا کہ رحمت غالب آید یا غضب
از پیے مردم ربائی ہر دو بہت
بہر این لفظ است متبیین
زانکہ استفہام اثبات است این

شامان مظهر شایان

بادشاہی جملگان عاجز در آ
فاضلان مرآت آگاہے حق
۵۱۴

بادشاہی زیبہ آن خلاق را
بادشاہان مظهر شایانے حق

غفلت از حق تعالیٰ موت

مرگ حاضر غایب از حق بودن است
بے خدا آب حیات آتش بود
۵۱۵

زندگی بے دوست جان فرودن است
عمر و مرگ این ہر دو با حق خوش بود

قدرت مطلق

عیب کے بیند روان پاک جیب
نے بہ نسبت با خداوند قبول
چون با نسبت کنی کفر آفت است
۵۱۶

عیب باشد کہ نہ بیند غیر عیب
عیب شد نسبت بہ مخلوق چہول
کفر ہم نسبت بہ خالق حکمت است

گر کند سفلی هوا و نار را
حاکم است و یفعل الله ما یشاء
گر هوا و نار را سفلی کند
ور زمین و آب را علوی کند
نیست کس را ز ہرہ تا گوید کہ چون

ور ز گل او بگذرانند خار را
اوز عین درد انگیزد و دوا
تیر گئے و دروئے و ثقلی کند
راہ گردون را بپا مطوی کند
بس جگر ہا کا ندرین رہ گشتہ خون

او بصنعت آذست و من صنم
گر مرا چشمہ کند آبے دہم
گر مرا ماران کند خرم دہم
گر مرا مارے کند زہر فگنم
گر مرا شکر کند شیرین شوم
گر مرا شیطان کند سرکش شوم
من چو کلکم در میان صبیحین
آنکہ او خبہ نہ بیند در قلم

آلتے کو ساز دم من آن شوم
ور مرا نارے کند تابے دہم
ور مرا ناوک کند در تن ہم
ور مرا یارے کند ہر آنم
ور مرا حنظل کند پر کیں شوم
ور مرا سوزان کند آتش شوم
نیستم در صف طاعت بین بین
فعل پسندارد چہ جنبش از قلم

خافض است و رافع است تیر کد گا
خفص ارضی بین و رفع آسمان

بے ازین دو بر نیامد هیچ کار
بے ازین دو نیست دوران فلان

دیدہ بینا از بقاے حق شود

لغاس فی تعالیٰ

مصلحت تجلّی غفلت

حق کجا ہمراز ہر احمق شود

انچہ اول آن نبود اکون نہ شد

حق ز ایجاد جہان افزون نشد

لیک افزون شدا اثر ز ایجاد خلق

در میان آن فراوان است فرق

ص ۳۳

بازی با حق تعالیٰ

بس گرفتنی یار و همراہان زلفت
 یار ملکیت رفت بر چرخ برین
 تو بماندی در میان ہمچنان
 دامن او گیر اے یار دلیر
 نے چو عیسیٰ سوئے گردون رو
 باتو باشد در مکان لامکان
 او بر آرد از کدورت ہا صفا
 چون جفا آری فرستد گوشمال

گر ترا گویم کہ گو گوئی کہ رفت
 یار فقت ماند در قعر زمین
 بے مد چون آتش در کاروان
 کو منترہ باشد از بالا وزیر
 نے چو قارون در زمین اندر رو
 چون بمائی از سر او از دکان
 مر جفا اے ترا گیر وفا
 تاز نقصان و اروی سو کمال

۱۹۵-۱۹۶

بازی حال مستقبل

لامکانے کہ در نور خداست
 ماضی و مستقبلش نسبت بہ قست
 یک تنے اورا پدر، مارا پسر
 نسبت زیر و زبر شد زین و کس

ماضی و مستقبل و حاش کجاست
 ہر دو یک چیزند و پنداری کہ دست
 بام زیر زید و عمر و آن زبر
 سقف سو خوش یک چیز است و بس

ص ۳۱۳

معنی لفظ اللہ

معنی اللہ گفت آن سیموبہ
 گفت الہنا فی حوائجنا الیک

یو لہون فی الحوائج ہم لید
 والتمنا ما وجبنا لک لک

ص ۳۳۳

معنی از تفکر در ذات خداوندی

زین صیت کرد مارا مصطفیٰ
 آنکہ در ذاتش تفکر کرد نیست

بحث کم جوئید در ذات خدا
 و حقیقت آن نظر در ذات نیست

بست او پسندار او زیرا پراه

287

مغضب و غضب
کرم عیضا

خشم بر شایان شه و ما را غلام
تیغ حاکم گردن خشم زده است

ختم رامن بسته ام زیر لگام
ختم من بر من جو رحمت آمده است
ص ۹۴

۹۵

گفت عیسیٰؑ را یکے ہشیار سر
گفتش اے جانِ صعب تر ختمِ خدا
گفت ازین ختمِ خدا پیو د امان

چیت درستی ز جمله صعب تر
که از دوزخ همی لرزد چو ما
گفت ترک خشم خویش اندر زبان
ص ۳۴

۳۰۴۵

حقوق و حقوق
اعتبار باطن نظام

ما برون را خست گریم و قال را
ناظر تسلیم اگر خاشع بود
زانکه دل جوهر بود، گفتن عرض
چند ازین الفاظ و اضممار و مجاز
آتش از عشق در جان بر فروز
جز خضوع و بند گئی و اضطرار

مادرون را بسنگریم و حال را
گرچه گفت لفظ ناخالص بود
پس طفیل آمد عرض، جوهر غرض
سوز خواهم، ساز با آن سوز ساز
سر بسرفکر و عبارت را بسوز
اندریں حضرت ندارد اعتبار ۱۳۹

149

فواب
فوابیل القیاس
میداری

حس را بنحو آب خواب اندر کند
هم بیداری بید خوابها

تا که غمِ جبهه از جان سبر بزند
هم ز گردون بر کشاید با پیرا

۲۳۰

۱۰۰

خوابی و بندگی

خواب بحق لایق عقل و سیت
خواب زن کمتر از خواب مردوان
خواب ناقص عقل و گول آید کساد

همچو اوبه قیمت است لاشه است نورجس عقل
از پنه نقصان عقل و ضعف جان
پس ز بی عقلی چه باشد خواب باد
ص ۵۸۵

خواطر

آن فرشته خیر ما بر غم دیو
تا بجنب بد خست یا خیر تو
پس فرشته و دیو گشته عرضه
این دو ضد عرضه کنندت در سر
چونکه پرده غیب بر خیزد ز پیش

عرضه دارد و می کند در دل غریو
زانکه پیش از عرضه خفته است این دو تو
بهر تخریک عروق خست یا
در حجاب غیب آمد عرضه دار
تو به بینی رو دلالان خویش
ص ۵۸۶

خوابی و بندگی

جمله شایان پست پست خویش را
جمله شایان برده برده خود را
دلبران بر بیدلان فتنه بجا

جمله مستان مست مست خویش را
جمله خلقان مرده مرده خواند
جمله معشوقان شکار عاشقان
ص ۵۸۷

تا توانی بنده شو، سلطان مباش

زخم کش چون گوی شو چوگان مباش
ص ۵۸۸

بنده باش بر زمین رو چو سمند
بار خود بر کس نه بر خویش نه

چون جنازه نه که برگردن نهند
سروری را کم طلب درویش

ہر کہ جو یاے امیری شد یقین
عکس میدان نقش دیباچہ جہان

پیش ازان اندر اسیری شد رہین
نام ہر بندہ جہان، خواجہ جہان
ص ۵۰۰

وقت ان
از وقت خدا

ہر کہ ترسید از حق و تقوے گزید
ترسدا زوے جن و انس و ہر کہ دید
ص ۵۰۱

ہر کہ ترسدا مرورا این کنند
لا تخافوا ہست نزل خایفاں
مرد دل ترسندہ را ساکن کنند
ہست در خور از براے خایفاں
آنکہ خوفش نیست چون گوی مترس
درس چہ دہی نیست او محتاج درس
ص ۵۰۲

ایمنی برائے خایف
وقت این عارفان

عارفان زانند دایم آسون
امن شان از عین خوف آید پدید
کہ گزر کردند از دریاے خون
لا جسم باشند ہر دم در مزید
امن دیدی گشتہ در خونے خنی
خوف ہم بین در امیدے اے صفی
ص ۵۰۳

دعا

الغائے دعا از جانب انوارین دعا ہم بخشش و تعلیم تست
ورنہ در گلخن گلستان از چہ رست
در میان خون و رود ہم عقل
جز زاکرام تو نتوان کرد قتل
ص ۵۰۴

گفت آن اللہ تو بلیک ماست
این تیاز و سوز و دردت پیک ماست

دعا

در حکم

۶۴۳

نے ترا در کار من آورد و ام
نے کہ من مشغول فکر ت کرده ام

۱۹۲

خیر تو پیش کہ بر آرد بندہ است
ہم دعا و ہم اجابت از تو هست
ہم ز اول تو دہی میل دعا
تو دہی آخر دعا ہا رہنا
اول و آخر توئی مادر میان
بیچ ہیچ کہ نیامد میان

۳۸۲

در سبب دعا

زانکہ در دورنج یار آنجہان
شد نصیب دوستانش در جہان
در آمد بہتر از ملک جہان
تا بخوانی تو خدا را در نہان
خواندن بیدار از افسر گویت
خواندن با دروازہ لب گویت
آن کشیدن زیر لب آواز را
یاد کردن مبداء و آغاز را

۱۹۳

دعا کے بخودان

آن دعا کے بخودان خود دیگر است
آن دعا حق میکند چو اوقناست
آن دعا و آن اجابت از خداست
آن دعا زونیت گفت داور است
واسطہ مخلوق نے اندر میان
بیخبر زان لایہ کردن جسم و جان

۲۳۹

دعا خواندن اولیاد

گرنداری تو دم خوشش در دعا
رو دعا میخواہ ز اخوان صفا

۱۹۴

رو قبول

اے اخئی دست از دعا کردن
با اجابت یار داوریت چہ کار

۵۴۴

عدم غرہ بردعا

چون ترا ذکر و دعا دستور شد
زان دعا کردن دلت مغرور شد
ہم سخن دیدی تو خود را با خدا
اے بسا کس زین گمان افتہ جدا

مکمل

غیر اول دعا

۶۴۴

در حکم

دعا

ز اولیا، اهل دعا خود دیگر اند
 قوم دیگری شناسم ز اولیا
 از رضا که هست رام آن کرام
 در قضا ذوقی همی بیند خاص
 حسن ظنی بر دل ایشان کشود
 هر چه آید پیش ایشان خوش بود
 ز هر در حلقوم شان شکر بود
 جلگی یکسان بود شان نیک و بد
 کفر باشد نزد شان کردن دعا

که همی دوزند و گاهی میسوزند
 که دمان شان بسته باشد از دعا
 جستن رفع قضا شان شد حرام
 کفر شان آید طلب کردن خلاص
 که بنوشند از عجمی جامه کبود
 آب حیوان گردد از آتش بود
 سنگ اندر راه شان گوهر بود
 از چه باشد این رحمن ظن خود
 کافران از زمان گردان این قضا

۳۳۲ و ۳۳۳

مصلحت عدم قبول بعضی دعاها

بسیار دعاها کان زیان است و هلاک
 مصلح است و مصلحت را داند او
 و آن دعا گوینده شاکی میشود
 می نداند که بلائی خویش خواست

وز کرم می نشنود یزدان پاک
 کان دعا را باز میگرداند او
 می برد ظن بد و آن بد بود
 وز کرم حق آن بدی ناور دست

مستند

و به تأخیر قبول دعاها

اے بسا مخلص که نالد در دعا
 تا شود بالائے این سقف برین
 پس ملا یک با خدا نالند زار
 بنده مومن تضرع میکند
 صلبا بیگانگان رامی دمی
 حق بفرماید که نز خوارے اوست

تا شود و در خلوصش بر سما
 بوئے محمد از اینین استنبین
 کاف مجیب هر دعاے مستجار
 او نمی داند بجز تو مستند
 از تو دارد آرزو هر شتری
 عین تاخیر عطا یارے اوست

دل

در حکم

۶۴۵

نالہ مومن ہی داریم دوست	گو تضرع کن کہ این اعزاز است
حاجت آوردش ز غفلت سوئے من	آن کشیدش موکشان در کوئے من
گر بر آرم حاجتش او وارود	ہم در ان باز چہ مستغرق شود
گرچہ سینا لدبجان او سو گوار	دل شکستہ سینہ خستہ گو ہزار
خوش ہی آید مرا آواز او	وان چند ایا گفتن و آن راز او

بیرادی مومن از نیک و بد	تو یقین میدان کہ بہر این بود
این جهان زندان مومن زین بود	کافران را جنت عالی شود

دل
تجاہد قلوب

کہ ز دل تامل یقین روزن بود	نہ جداؤ دور چون دو تن بود
متصل نبود سفال و چہ سراغ	نورشان ممزوج باشد در ساغ

معدہ را بگزار سوئے دل خرام	تا کہ بے پردہ ز حق آید سلام
----------------------------	-----------------------------

اے تو در بیکار خود را باختہ	دیگران را تو ز خود نشناختہ
تو بہر صورت کہ آئی مبتی	کہ منم این وانشہ آن تو نیستی
یک زمان تنہا بمسانی تو ز خلق	وز غم و اندیشہ مانی تا بخلق
این تو کے باشی کہ تو آن او حدی	کہ خوش و زیبا و مرست خودی
مرغ خویشی صید خویشی دام خویش	صد رخویشی فرش خویشی بام خویش
جو ہر آن باشد کہ قائم با خود است	آن عرض باشد کہ فرع او شد است

جامع

گر تو آدم زاده چون اوشین
چیت اندر خم که اندر نهر نیت
این جهان خم است دل چون جو آب

جمله ذرات را در خود به بین
چیت اندر خانه کا اندر شهر نیت
این جهان حجره است دل شهر عجب

خیزد از دل

این خریداران مفلس را بس
گل مخزن گل را مخور، گل را بجو
دل بجو تا دائمی باشی جوان
طالب دل شو که تا باشی چو ل

چه خریداری کند یک مشت گل
زانکه گل خوار است دایم زرد و
از تجلی چهره است چون ارغوان
آشوی شادان و خندان همچو گل

دل بسازد

خانه آن دل که ماند بے ضیا

از شعاع آفتاب بکریا

تنگ و تاریک است چون جان جهود
نے دران دل تاب نور آفتاب

بینوا از ذوق سلطان دود
نے کشاد عرصه و نے فتح باب

افشائی تو از فضا

صد جوال ز بیاری اسے غنی
گر ز تو را ضیست دل من را ضمیم
ننگرم در تو، دران دل سینگرم
با تو او چون است هستم من چنان

حق بگوید، دل بیار اسے منحنی
ورز تو معروض بود اعراف منیم
تحفه او را آزار اسے جان در برم
زیر پا اسے مادران باشد جان

دوق دیان دها

تو ہی گوئی مراد دل نیز هست
در گل تیره یقین ہم آب هست

دل فراز عرش باشد نه به پست
لیک اذان آبت نباید آبت

دل
زانکہ آب است مغلوب گل است
پس دل خود را لگو کاین ہم دل است
آن دے کر آسمانها برتر است
آن دل ابدال یا پیغمبر است
۶۴۷ در الحکم

سر کشیدی تو کہ ہم صاحب دلم
دل تو این آلودہ را پنداشتی
حاجت غیرے ندارم، و صلح
لاحرم دل زایل دل برداشتی
۶۴۸

تو دل خود را چو دل پنداشتی
جستجوے اہل دل بگذاشتی
۶۴۹

صاحب دل جو اگر بجان نئی
جنس جان شو، گر صند سلطان نئی
۶۵۰

کالہ کہ، هیچ خلقش ننگرید
بیج قلبے پیش او مرد و دنیست
از خلایق آن کریم آزا خرید
زانکہ قصدش از خریدن سود نیست
۶۵۱ قبیلتان شریف

گر کشاید دل سہرا بنان راز
جان بسوئے عرش سازد ترک تاز
۶۵۲

ایمن آباد است دلے مردمان
گلشن خرم بکام دوستان
حصن محکم موضع امن و امان
چشمہا و گلستان و گلستان
۶۵۳ گلشن دل

گلشنے کر نقل روید یکدم است
گلشنے کر تن دید، گرد و تباہ
گلشنے کر عقل روید، خرم است
گلشنے کر دل دید، وافرحتاہ
۶۵۴

مثال خانه

۶۴۸

در حکم

دل

هست دل مانند خانه کلان
از شگاف و روزن دیوارها

خانه دل را نهان میبایگان
مطلع گردند بر اسرارها

۳۴۳

در بته دل

تو دلا منظور حق آنکه شوی
حق همی گوید نظر ما بر دل است

که ز جزوی سوئے کل خود روی
نیست بر صورت که آن آب گل است

۲۳۹

دنیا و دنیا

چیت دنیا از خدا غافل شدن
نے قماشش و نقره و فرزند زن

۳۴۴

ایل دنیا و ایل الله

شہوت دنیا مثال گلخن است
لیک قسم متقی زین تون صفاست

که از و حمام تقوئے روشن است
زانکه در گرما به است و در بقاست

بهر آتش کردن گرما به دان
تا بود گرما به گرم و با نوا

اندر ایشان حرص بنهادہ خدا
ترک این تون گیر و در گرما به ران

۳۴۵

تخالف یکدیگر

حس دنیا ز زبان این جهان
صحت این حس بجوئید از طبیب

حس عقبے ز زبان آسمان
صحت آن حس بجوئید از حبیب

صحت این حس ز مہور کے تن
صحت آن حس ز تخریب بدن

۳۴۶

نے بگفت است آن سراج آفتاب
پس وصال این فراق آن بود

این جهان و آن جهان اضرمان
صحت این تن، سقام جان بود

۳۴۷

سخت چون آید فراق این مقر	پس فراق آن مقروان سخت تر
چون فراق نفس سخت آید ترا	تا چه سخت آید ز تقاشش جدا
ایک صبرت نیست از دنیا کے دون	چون اصبرت از خدا کے دوست چنان
چونکہ صبرت نیست زان آب سیاہ	چون صبوری داری از چشمہ الہ

جز بہ ضد صند را ہی نتوان شناخت	چون بہ بیند خشم ثنائی سخت
لاجرم دنیا مقدم آمدہ است	تا بدانی قدر اقلیم است
چون ازینجا وارہی آنجا رومی	در شکر خانہ ابد شاکر شوی

آن جہان چون ذرہ ذرہ زندہ اند	نکتہ دانند و سخن گویندہ اند
در جہان مردہ شان آرام نیست	کاین علف جز لایق انعام نیست
ہر کراگلشن بود بزم و وطن	کے خورد او بادہ اندر گو لخن

آن جہان جز باقی و آباد نیست	زانکہ ترکیب سے از ضد اوست
این تفانی از ضد آمد صندرا	چون نباشد ضد بنود جز بقا

بیکے نہایت طلب آخرت

این جہان خود جنس جانہائے شہادت	خود دوید آنسو کہ صحرائے شہادت
این جہان محدود و خود آن بجد است	نقش صورت پیش آن معنی سداست

این جہان زندان و مازندانیان	حفرہ کن زندان و خود را دارمان
-----------------------------	-------------------------------

باسگان بگذار این مردار را
خود بشکن شیشه پندار را

ص ۳۴

جوز بوسیده است دنیا اے امین
چشم مهر باخس چون بود جنت
امتحانش کم کن از دورشن بین
پس بدان دید و جهان را جیفه گفت

ص ۵۶۹

تنگ دنیا

بسیار تنگ آمد این جهان
مردگان را این جهان نمود فر
چون شهبان گشتند اندر لامکان
ظا هرش زفت و بمعنی تنگ تر
چون دو تاشد هر که روز بیش بریت

ص ۱۲

سپحو گرما به که تفسیده بود
گرچه گرما به عیض است و طویل
تا برون نانی نه بکشاید دولت
یا که کفش تنگ پوشی اے غوی
آن فراخنه بیابان تنگ گشت
هر که دید او مر ترا از دور گفت
او نداند که تو سپحو ظالمان
از برون در گلشنی جان در فغان

ص ۲۴

خلق را از بند صندوق منون
از هزاران کس کی خوش منظر است
آنکه داند تو نشانش آن شناس
آنجهان را دیده باشد پیش از آن
که خرد جز آن بسیار و مرسون
کو بداند که به صندوق اندر است
کو ز روح اینجهان دارد هر اس
تا بدان صند این ضدش گرد و غیان

ص ۵۹۳

دنیا و عقبہ

در حکم

۶۵۱

خواب خیال

این جهان خواب است اندر ظن نیست
گر خواب اندر سرت ببردیکان
گر به بینی خواب در خود را دویم
حاصل اندر خواب نقصان بن
این جهان را که بصورت قایم است
گفت پیغمبر که حلم نایم است

گر رود در خواب دستے باک نیست
هم سرت بر جاست هم عمرت دراز
تندرستی چون نخیزی بے سقم
نیست باکے از دو صد پارہ شدن
گفت پیغمبر که حلم نایم است

دام زبک

آشکارا دان نہ پنهان ام او
چون پیوستی بدام اے ہوشیار
خوش نماید ز اولت انعام او
چند نالی درند است زار زار

گر باز عجب

آنجهان شہرست پر بازار و کب
حق تعالیٰ گفت کاین کیہان
تا پنداری کہ کسب اینجاست جب
پیش آن کسب است لعب کو دکان

برایا بدار دنیا

بین ملک نوبتی شادی مکن
آنکہ ملکش برتر از نوبت کنند
اے تو بستم نوبت آزادی مکن
برتر از ہفت انجمن نوبت زنند
دور دایم روہار اساقی اند
برتر از نوبت ملوک باقی اند

ہرچہ ازوے شاد گردی در جهان
ز آنچه گشتی شاد بس کس شاد شد
از فراق آن بنید لیش آن زمان
آخر ازوے جست و همچون باد شد
پیش کو بجہد تو خود ازوے بجہ
از تو ہم بجہد تو دل روئے منہ

مملکت کان می نہ اند جاؤان
اے دولت خفتہ تو آنرا خوابان

نایدیدار عالم آخرت آن جهان و راهش را پیداشد ۶۵۲
در حکم کم کے یک لحظہ اینجا بدے دنیا و عجبے

دوزخ
پناہ خواہن دوزخ از دوزخ

چون امان خواهد ز دوزخ از خدا
دوزخ از دوسے ہم امان جو یزبان
که خدا یا دور دارم از فلان
۳۶۴

تا نگوی دوزخ یزدان کجاست
این عصائے بودا یندم از دہاست
ہست پوشیدہ یقین ز آب گلست
ظاہر است این دوزخ اما بر دلت
اوج را بر مرغ دام و فنج کند
ہر کجا خواهد خدا دوزخ کند
تا بگوی دوزخ است و از دہا
ہم زدند انت بر آرد و رد ہا

دوزخ ہم دین عالم

مرئی از گسٹے عشق

ہفت دوزخ از شرار عشق یک دہان
عشق بس گرم است اندر لامکان
میشود دوزخ ضعیف و منطقی
ز آتش عاشق ازین رو صافی
ورنہ ز آتشہائے تو مرد آتشم
گویدش بگز بسکائے محترم
۵۹۵

دین

ایمان جملہ نبیاطنقی

سیکند موصوف غنی را صفت
ہر یکے زین ہ نشانہا زان ہند
تا گمان آید کہ ایشان بنان رہند
این حقیقت دان نہ حق اند این ہمہ
نے باطل گمراہند این ہمہ
زانکہ بے حق باطلے ناید پدید
قلب را ابلہ ہوے زر خرید
گر نبودے در جہان نقد روان
قلبہا را خرچ کردن کے توان

پس مگو کاین جمله دینها باطل اند
پس مگو جمله خیال است و ضلال
آنکه گوید جمله حق است احمقیت
پس محاکمی بایشش بگزیده

باطلان بر بوسه حق دایم دل اند
بے حقیقت نیست در عالم خیال
و آنکه گوید جمله باطل آن ثقیفیت
در حق یاق امتحانها دیده

ص ۱۶۵

تو چون عزم دین کنی با اجتهاد
که مرد و آنسو بندیش اے غوی
تو ز بیم بانگ آن دیو لعین
که بلا فردا و پس فردا مراست
مرگ بینی باز کوا از چپ و راست
باز عزم دین کنی از بیم جان
پس سلاح بر بندی از علم و حکم
باز بانگ برزند بر تو ز مکر
باز بگریزی ز راه روشنی

دیو بانگت برزند اندر نهاد
که اسیر پنج درویشی شوی
و اگریزی در ضلالت از یقین
راه دین پویم که مهلت پیشیاست
میکشد همسایه را تا بانگ خاست
مرد و سازی خوشتن را یک زمان
که من از خوفی نیارم پائے کم
که بترس و باز گرد از پنج و فقر
آن سلاح و علم و فن را بنگنی

ص ۲۸۵

تو نمیدانی که آخر کیستی
چون نهی بر پشت کشتی بار را
تو نمیدانی که از هر دو کئی
گر بگویی تا ندانم من کیسم
من درین ره ناجیم یا غرقه ام
من نخواهم رفت این ره با گمان

جهد کن چندانکه دانی چستی
بر توکل میکنی آن کار را
غرق اندر سفر یا ناجی
بر نخواهم تاخت در کشتی و بیم
کشف گردان که کد امین فرقه ام
بر امید خشک همچو دیگران

در غایت دین از دین
شیطان

جهد در کار دین

سپج باز رگانه ناید ز تو
ز آنکه در غیب است ستر این دورو
تاجر تر سنده طبع و شیشه جان
در طلب نه سود دارد نه زیان
بل زیان دارد که محروم است و خوار
نور او باید که باشد شعله خوار
چونکه بر بوک است جمله کارها
کار دین اولی کزان یابی رها
نیست دستوری دین جابرقع باب
جز امید الله اعلم بالصواب
۳۵۹

سر ز شکر دین ازان بر تافتی
کز پدر میراث مفتش یافتی
مرد میسر افی چه داند قد مال
رستمی جان کند و مرجان یافت ال
۳۶۰

چون نبی السیف بودستان رسول
است او صفدرانند و فحول
مصلحت در دین ما جنگ و شکوه
مصلحت در دین عیسای غار و کوه
مصلحت داده است هر یک جدا
مصلحت جو، گر توئی مرد خدا
۵۰۳

ذکر حق
اثبات حق

ذکر حق پاک است چون پاکی رسید
رخت بر بندد، بر و ن آید پلید
چون در آید نام پاک اندر دمان
نه پلیدی ماند و نه آن دمان

اینقدر گفتیم باقی فکر کن
فکر اگر جا بد بود، رو ذکر کن
ذکر آرد فکر را در اهتر از
ذکر را خورشید این افسرده ساز
۵۲۵

ذکر نورش فکر

فکر کن تا داری از فکر خود
ذکر کن تا فکر گردی در جد

ذوق و شرب در احکام
ذکر گو تا فکر تو بالا کند ذکر گفتن فکر را بالا کند
۴۵۵

صفای قلب شرعاً ضروری

عام می خوانند هر دم نام پاک این عمل نبود چون نبود عشق پاک
آنچه عیسائی کرده بود از نامِ هو میشدے پیدا و را از نامِ او
چونکہ با حق متصل گردید جان ذکر آن نیست ذکر نیست آن
خالی از خود بود پراز عشق دوست پس ز کوزه آن ترا و دوکان در دست
۵۸۲

چون در معنی زنی بازت کنند پیرِ فکرت زن که شهبازت کند
پیرِ فکرت شد گل آلوده گران زانکه گل خواری ترا گل شد چون نان
۵۳۲

ذوق و شرب شرعاً ضروری

فکر آن باشد که بکشداید رے راه آن باشد که پیش آید شہے
۱۶۲

ذوق دارد هر کس در طاعت لاجرم نشکيبد از وے ساعت
۱۶۲

ذوق باید تا دہد طاعت بر مغز باید تا دہد دانه شجر
۱۶۵

آب کم جو تشنگی آور بدست تابجو شد آبت از بالا و پست
تا سقاہم رہم آید خطاب تشنه باش و اللہ اعلم بالصواب
۲۶۲

ہیچ مستقی بگریزد از آب گرد و صد بارش کند مات و خراب
۲۶۴

جذب آبست این عطش در جان ما ما اذان او و او هم آن ما

ص ۲۸۹

راز و سر را هر
اخفا ساز

چونکه اسرار ت نهان در دل بود آن مرادت زود تر حاصل بود
گفت پیغمبر که هر آن کو سر نهفت زود گردد یا مراد خویش جفت

ص ۲۸۹

در بیان این سه کم حنیان لبست از ذهاب و زوهاب و ز مذہبت

ص ۳۰۰

کار پنهان کن تو از چشمان خود تا بود کارت سلیم از چشم بد

ص ۳۱۳

ایست

سر غیب آنرا سرزد آموختن کو ز گفتن لب تواند و ختن

ص ۳۲۶

ایست

پیش با همت بود اسرار جان از خسان محفوظ ترا ز عسل کان

ص ۳۳۹

کمان

بر لبش قفل است و در دل رازها لب خموش و دل پراز آوازا

عارفان که جام حق نوشیده اند رازها دانسته و پوشیده اند

هر کرا اسرار حق آموختند هر کردند و دهانش دختند

ص ۳۴۳

بجا و قضا
رکب و نیدی

تو گو ما را بدان شه بار نیست با کر میان کار بادشوار نیست

ص ۳۵۱

کوئے نومیدی مرو، امید هست
سوئے تاریکی مرو، خورشید هست

نے مشو نومید، خود را شاد کن
پیش آن فریاد رس فریاد کن

انبیا گفتند نومیدی بد است
از چنین محسن شاید نا امید
بعد نومیدی بے امید هست
فضل و رحمتها بے یار و بی حد
دست و رفتار اگر این رحمت زیند
از پس ظلمت بے خورشید هست

چونکہ خورشید عنایت تافته است
ز دس نادور رحمت باخته
مومن و ترسا جهود و گیسو مرغ
مومن و ترسا جهود و نیک و بد
عاصیان را از کرم دریافته است
عین کفران را انا بت ساخته
جمله رارو سوئے آن سلطان الغ
جملگان را هست رو سوئے احد

رحم و شفقت

رحم بر بیان

رحم بر دزدان و هرمنخوس دست
مین زرنج خاص گسل ز انتقام
بر ضعیفان رحمت و بی رحمی است
رنج او کم بین، نگر در رنج عام

رحم بر ضعیفان

رحم خواهی، رحم کن بر اشکبار
رحم خواهی، بر ضعیفان رحمت آر

رحمت عام

بر همه کفار ما رحمت است
گرچه جان جمله کافر نفقت است

بق رحمت غفر ۶۵۸
در احکام لطف غالب بود بر وصف خدا
رحم و شفقت
۲۲۸

واجب الرحم
گفت پیغمبر که بر این سرگروه
آنکه او بعد از عزیزی خوار شد
رحم آید، ارز شهر اند، ارز کوه
وان تو نگر هم که بے دینار شد
وان سوم آن عالمی اندر جهان
بتلا گردد میان جاہلان
۲۲۹

ازین
ازینست و ظرافت
گر بریزی بحر را در کوزه
چند گنج، قسمت یک وزه
۲۳۰

قول و توفیق
آنکه او از آسمان باران دهد
هم تواند کوز رحمت نان دهد
۲۳۱

ننگ درویشان درویشی ما
روز و شب از روی اندیشی ما
۲۳۲

این همه غمها که اندر سینهاست
از غبار و گرد و باد و بوداست
این عنان بیخ کن چون داس است
این چنین و آنچنان و سواست
۲۳۳

خواجہ پندار که روزی ده دهد
این نمی داند که روزی ده دهد
۲۳۴

اے دویدہ سوئے دکان از پگاه
این بمسجد رو، بجو زرق از آلہ
۲۳۵

درایم خنی
اے بسا کاریز پنهان، چنین
متصل با جان تان یا غافلین
۲۳۶

اے کشیدہ ز آسمانها و زمین مایہا گشته جسم تو سمین

تو ز صد مینوع شربت میکشی
هر چه زان صد کم شود کا بد خوشی
چون بگوشد از درون چشمه سنی
ز استراق چشمها گردی غنی
چشمه آب درون خانه
به ز رودے کان نہ در کا شانه
قلعه را چون آب آید از برون
در زمان امن باشد بر فزون
چونکہ دشمن گرد آن حلقه کنند
تا کہ اندر خون شان غرقه کنند
آب بیرون را به بند آن سپاه
تا نباشد قلعه را ز انہا پناہ
آن زمان یک چاہ شوے از درون
چہ جیون شیرین از برون

رزق مضموم

گر ہبان را پر در مکنون کنند
روزے تو چون نباشد چون کنند

بر سر ہر لقمہ بنوشته عیان
کہ فلان ابن فلان ابن فلان

کتاب رزق از خدا

رزق از وے جو مجو از زید و عمر
مستی از وے جو مجو از بنگ و خمر
منعی زو خواہ نے از گنج و مال
نصرت از وے جو نے از عم و خال

عمر تبع سبب

این زمین و سختیان پر دہ است و بس
اصل روزی از خدا دان ہر نفس
کہ اصول دخل اینہا بودہ اند
ہم ازینہا میکشاید رزق بند
دخل از انجا آمدستش لاجرم
ہم از انجا میکشد داد و کرم
چون بکاری در زمین اصل کار
تا بروید ہر یکے را صد ہزار

چون دوسه سالے نروید چون کنی جز که در لایه و دعا بر سر زنی
دست بر سیر میزنی سوئے الہ دست و سر بردادن زرتش گواه
تا بداند کاصل اصل رزق است تا ہم از وے جوید آنکو رزق است
مذکر

عشق رزق در رزق فدا گر بخوای در نخواستی رزق تو پیش تو آید دوان از عشق تو
مذکر

آنچنانکه عاشقی بر رزق وزا هست عاشق رزق هم بر رزق خوار
گر تو شتابی بیاید بر درت ورتو بشتابی دهد در دست
مذکر

مین تو کل کن طرزان پا و دست رزق تو بر تو تو عاشق تراست
گر ترا صبرے بدے رزق آمدے خویش را چون عاشقان بر تو زدے
مذکر

فکر رزق بمناسبتی نقل فی السماء رزق کم نشیده اندرین پستی چه بر چشیده
مذکر

اے ز غم مرده که دست از نایبیت حق غفور است و حیم این ترس صیبت
مذکر

جمله را رزاق روزی میدهد قسمت هر یک به پیش میهد
رزق آید پیش هر که صبر جست رنج و کوششها از صبرے تست
مذکر

یا در کن رزق ماضی سالها خوردی و کم نماند ز خور ترک مستقبل کن و ماضی نگر
لوت پوت خورد ده را هم یاد دار منگر اندر غابر و کم باش زار
مذکر

جان ز خفت جملہ در پریدن است
از طبیب و علت اورا چارہ نیست
پائے خود بر فرق علتها نهاد
علت آخرے ندارد کین او
باع و س صدق و صفوت بر تن
بے مکان باشد چو ارواح و ہے
صفت

ہر گرانی و کسل خود از تن است
مغز کو از پوستها آزاده نیست
چون دوم بار آدمی زاده بزاد
علت اولے نباشد دین او
می پرد چون آفتاب اندر افق
بلکہ بیرون از افق وز چرخها

تو مجو این اتحاد از جان باد
متحد جانہائے شیران خداست
کان یکے صد جان بود نسبت جسم
صفت

جان حیوانی ندارد اتحاد
جان گرگان و سگان از ہم جداست
جمع گفتم جانہا شان من با ہم

غیر ظاہر دست و پائے دیگر است
آن حقیقت دانند انش از کرات
پس مترس از جسم جان بیرون شدن
مرغ باشد در قفس بس بقرار
تا بہ بینی مفت چرخ اورا زبون
صفت

روح را توحید اللہ خوشتر است
دست و پا در خواب بینی اتلاف
آن توئی کہ بے بدن داری بدن
روح دارد بے بدن بس کار و بار
باش تا مرغ از قفس آید برون

انبیاء و رہبر شایستہ اند
صفت

روحہائے کس قضاہارستہ اند

ہم بوقت زندگی ہم این زمان
صفت

حاشا بتو برونی زین جہان

روح انسانی در جوفی آنکہ تو جان خویش کے جان بود
 جان شناسی پیشہ مردان بود
 غیر آن جانے کہ دارد گا و دگر
 جان دیگر هست با جسم بشر

روح با علم و عقل روح با علم است و با عقل است یار
 روح را با تازی و ترکی چہ کار

روح بمعنی جان
 جان بمعنی درین رہ بخلاف
 تا غلاف اندر بودیے قیمت است
 هست پیمو تیغ چو بین در غلاف
 چون برون شد سوختن را آلت است

قد رجاں نہ ان می ندانی اے فلان
 کہ بدادت حق بخشش رایگان

لیک از تانیٹ جانزا باک نیست
 روح را با مردوزن اشراک نیست
 از مذکر و زمونش برتر است
 این نہ آن جان است کز خشک تر است
 این نہ آن جان است کافرا دید بنان
 یا گے باشد چنین گاہے چنان

حس اسیر عقل باشد اے فلان
 عقل اسیر روح باشد ہم بدان
 دست بستہ عقل را جان باز کرد
 کار ہائے بستہ را ہم ساز کرد

روح چون من امر ربی محققیت
 ہر مٹالے کہ بگویم منتقصیت
 اے عجب کو لعل شکر بار تو
 وان جوابات خوش اسرار تو
 اے عجب کو آن عقیق لعل خا
 آن کلید قفل مشکلبائے ما
 اے عجب کو آن دم چون ذوالفقار
 آنکہ کردے عقل ہارا بیقرار

روزہ

در الحکم

۶۶۳

در حج و عمرہ

جان نباشد جز خبر در آزمون
 جان ما از جان حیوان بیشتر
 پس فزون از جان ما جان ملک
 و ز ملک جان خداوندان دل
 زان سبب آدّم شدہ مسجود شان

ہر کرا افزون خبر جانش فزون
 از چہ زان کہ فزون دارد خبر
 کو منزه شد ز حس مشترک
 باشد فزون تو تحیر راہل
 جان او افزون است از بود شان

۱۴۳

میل رحت چون سوئے بالا بود
 و رنگ ناری سرت سوئے زمین

در تراید، مرحبت آنجا بود
 آفل حق لایجب لآفلین

۱۴۴

روز و شب

در حج و عمرہ

روز و شب ظاہر و ضد و دشمن اند
 ہر یکے خواہان دگر را بچو خویش
 ز انکہ بے شب دخل نبود طبع را

لیک ہر دو، یک حقیقت می تند
 از پیہ تکمیل و کار فعل خویش
 پس چہ اندر خرج آرد روز ما

۲۹

روزہ، صوم

صلہ روزہ

اند کے زین شرب کم کن بہر خویش

تا کہ یابی حوض کوثر را بہ پیش

۱۴۵

این دمان بستی دہانے باز شد

کو خوردہ لقمہاے راز شد

۱۴۶

لب فرو بند از طعام و از شراب

سوئے خوان آسمانی کن شتاب

۱۴۷

هست روزه ظاہر امساک طعام
این دہان بند کہ چیزے کم خورد
روزہ معنی توجہ دان تمام
دان بہ بند چشم و غیرے ننگرد

در بیان سنت
لا در بیانہ فی الاسلام

مرغ گفتش خواجہ در خلوت نایت
از ترمب ہنہ فرمود آن رسول
دین احمد را ترمب نیک نیت
بدستے چون در گرفت اے فضول
جمعہ شرط است و جماعت در نماز
در میان است مرحوم باش
امر معروف و زمسکر احترام
سنت احمد مہل محکوم باش

۵۰۳

صبر نبود چون نباشد میل تو
ہین مکن خود را خصی رہبان مشو
شہوت ارنہود نباشد ہستال
خضم چون نبود چہ حاجت خیل تو
بے ہوا ہنہ از ہوا ممکن نبود
ہم غرا بر مردگان نتوان نمود

۵۰۵

در بیان سنت
آفت ریاست

انچہ منصب میکند با جاہلان
عیب و مخفیست چون آلت بیافت
از فیضیت کے کند صدارسلان
مارش از سورخ بر صحر اشتافت
جملہ صحرا مار و کژدم پر شود
چونکہ جاہل شاہ حکم مڑ شود

۵۰۵

حرص بظاہر نیت و این بنجاہیت
حرص بظاہر شہوت حلق است و فرج
حرص و شہوت مار و منصب اژدہ است
در ریاست بست چندان است درج

۵۰۵

ریاست

در حکم

۶۶۵

حکومت نابلان

حکم چون در دست رندان او قناد
چون قلم در دست غدارے بود
چون سفیهان را بود کار و کی

لاجرم ذوالنون به زندان افتاد
لاجرم منصور بردارے بود
لازم آمد لقتلون الانبیا
ص ۱۳۱

حکم چون در دست گمراهے قناد
احمقان سرور شدستند و زبیم

جاه پندارید و در چاهے قناد
عاقلان سرها کشیده در گلیم
ص ۱۳۵

خلافت صلیت

مرا سیر از لقب کردند شاه
شد منازده بادیه خونخواره نام
برایر شهوت و حرص و اهل
آن اسیران اجل را عام داد
صدر خوانندش که در صف نعال

عکس چون کافور نام آن سیاه
نیکبخت آن پیس را گویند عام
بر نوشتن میر یا صدر اهل
نام میسران اجل اندر بلاد
جان او بسته است یعنی جاه و مال
ص ۳۴۴

عاریتی

آن خداوندی که دادندت عوام

باز بستانند از تو همهچو عوام
ص ۳۵۵

ده خداوندے عاریت بحق

تا خداوندیت بخشد متفق
ص ۳۶۶

زیست بایست

از الوهیت زند در جاه لاف
حرص خلق و فرج هم از بدرگیت
نیخ و شاخ این ریاست را اگر
صد خورنده گنجد اندر گردخوان

طامع شرکت کجا باشد معاف
لیک منصب نیست آن شکستگیت
باز گویم دفترے باید دگر
دور ریاست چون نه گنجد در جهان
ص ۳۷۳

او نخواهد کاین بود بر پشت خاک تا پسر بکشد پدر را از اشتراک

ص ۴۰۴

ریاضت
ثمة ریاضت

همچو آهن ز آهنی بیرنگ شو در ریاضت آئینه بے رنگ شو
خویش را صافی کن از اوصاف خود تا به بینی ذات پاک صاف خود
بینی اندر دل علوم انبیا بے کتاب و بے معید و اوستا

ص ۵۷

مردن تن در ریاضت زنگیت رنج این تن روح را پایندگیست

ص ۲۲۶

چون کند تن را سقیم و بالکے این ریاضتها درویشان چرست
کان بلا بر تن بقای جان باست

ص ۳۶۵

بناگانی با عت
بناگانی با عت

زبان انسان
آفت لسان

عالمی را یک سخن ویران کند رو به سان خفته را شیران کند

ص ۴۳

نکته کان حبت ناگه از زبان همچو تیرے دان که جست آن زکمان
وانگردد از ره آن تیرے پر بند باید کرد سیله را ز سر

ص ۴۴

زکی سخن لا یعنی

صبر و خاموشی جذوب حمت است وین نشان جستن نشان علت است
انصتوا بپذیر تا بر جان تو آید از جانان جزاے انصتوا
گفت افزون را تو بفروشن و بجز بذل جان بذل جاه و بذل زر

ص ۲۵

زکوة

دررا حکم

۶۶۴

خوبی

چند گاهے بے لب بے گوش شو

وانگهان چون لب حریف نوش شو

چند گفتی نظم و نثر و راز فاش

خواجہ یکر و ز امتحان کن گنگ باش

۴۴۱

زم گو، بس کن مگو غیر صواب

و سوسه مفروش در لین خطاب

۳۸۹

آدمی مخفیست و رزیر زبان

این زبان پرده است بر درگاه جان

چونکہ بادے پرده را در هم کشید

بستر سخن خانه شد بر ما پدید

۱۱۹

این زبان چون سنگ فم آہن و شمشیر

و آنچه بجهاد از زبان چون آتش است

سنگ آہن را مزن بر ہم گزاف

کہ ز روے نقل کہ از روے لاف

زانکہ تار یک است و ہر سو پنبہ زار

در میان پنبہ چون باشد شرار

۴۳۳

گر سخن خواہی کہ گوئی چون شکر

صبر کن از حرص و این حلوا بخور

صبر باشد مشتہائے زیر کان

ہست حلوا از براے کو دکان

ہر کہ صبر آورد گردون بر رود

ہر کہ حلوا خورد واپس تر رود

۴۳۳

جوشش و افزونے زر و زکوة

عصمت از فحشا و منکر و صلوة

۵۴

مال در ایشار اگر گردد تلف

و در درون صمد زندگی آید خلف

۳۳۲

نوش گنجاری

زبان پرده جان

شرارہ زبان

شیرین سخن و صبر

زکوة

بعث افزونے مال

آن زکوٰۃ کیسات را پاسبان و ان صلاحت ہم زگران شد شبان

ص ۵۴

وز زتا افتد و با اندر جہات

ص ۵۴

نہد و تقوی
اصل کار

کار تقوی دارد و دین و صلاح کہ از و باشد بد و عالم فلاح

ص ۵۴

چونکہ تقوی سبب دوست ہوا حق کشاید ہر دوست عقل را

ص ۵۴

ترک آرزو

آرزو بگذارتا جسم آیدش آرمودی کہ چنین میایدش
آرزو بستن بود بگریختن پیش عدلش خون تقوی ریختن

ص ۵۵

ترک دنیا

ترک دنیا ہر کہ کرد از زہد خویش پیش آمد پیش او دنیا و بیش

ص ۵۵

ترک دنیا
ترک دنیا

اے بسا علم و ذکا و ات و فطن گشتہ رہو را چو غول را ہزن
بیشتر اصحاب جنت ابلہ اند تاز شہ فیاسوفی می رہند
خویش را عیان کن از جملہ فضول ترک خود کن تا کند رحمت نزول
زیر کی صند شکست است و نیاز زیر کی بگذار و باگوئے بساز

ص ۵۵

آب از جوشش می گردد هوا
بلکه بے اسباب و بیرون زین حکم
تو ز طفلی چون سببها دیده
با سببها از سبب غافل
چون سببها رفت بر سر میزنی
رب تمهی گوید برو سوئے سبب
گفت زین پس من برانیدم همه
گویدش رد و العاد و اکارتست
لیک من آن ننگرم، رحمت کنم
حاصل آنکه در سبب پیچیده

وان هوا گردد ز سوری آبها
آب رویانیست تکوین از عدم
در سبب از جمل بر چپیده
سوئے این روپوشها زان مایلی
ربتنا و ربنا ما میکنی
چون ز صنعم یاد کردی اے عجب
ننگرم سوئے سبب وان دمد
اے تواندر توبه و میثاق هست
رحمتم پر است بر رحمت تنم
لیک معذوری همین را دیده
۲۴۵

در سبب چون میرادت کرد رب
بس کس از کسے خاقان شده
بس کس از عقد زنان قارون شده
پس سبب گردان چو دم خر بود

پس چرا بدظن نگردی در سبب
دیگران زان مکسبه عریان شده
دیگرے از عقد زن مدیون شده
تکیه بروئے کم کنی، بهتر بود
۲۴۵

آنکه بیرون از طبایع جان اوست
بے سبب بیند چو دیده شب گزار
بے سبب بیند نه از آب و گیا
این سبب همچو مریض است و علیل

منصب خرق سببها آن اوست
تو که در حسی سبب را گوش دار
چشمه چشمه معجز است انبیا
این سبب همچو چراغ است و فقیل

شب چراغت را فتنه تو بتاب
پاک دان زینها چراغ آفتاب

ص ۱۴۱

انبیا در قطع اسباب آمدند
بے سبب مبرج را بشکافتند
ریکها ہم آرد شد از سعه شان
جمله قرآن است در قطع سبب

مجرات خویش بر کیوان زدند
بے زراعت چاش گندم یافتند
پشتم بزاریشم آمد کشکشان
غرد ویش و هلاک بولهب

ص ۱۴۲

سنت نهاد و اسباب و طرق
بیشتر احوال بر سنت رود
سنت و عادت نهاد بامزه
بے سبب گر غزما موصول نیست
اے گرفتار سبب بیرون میر
هر چه خواهد آن سبب آورد
لیک اغلب بر سبب را ندنفاذ

طالبان را زیر این ارزق تنق
گاه قدرت خارق سنت شود
باز کرده خرق عادت معجزه
قدرت از عزل سبب معزول نیست
لیک عزل آن سبب ظن مبهر
قدرت مطلق سببها برورد
تا بداند طالع بے جستن مراد

ص ۱۴۳

این سببها بر نظر ما پرده است
که نه مرودیدار صنعتش را سزا است

ص ۱۴۴

گفت یارب بندگان هستند نیز
چشم شان باشد گزاره از سبب
که شود محبوب ادراک بصیر

که سببها را بدرند اے عزیز
در گزشته از حجب از فضل رب
این سببها اے حجاب گول گیر

ص ۱۴۵

هم بامر حق قدم بیرون نهند
تو بیالای ترنگر، اے مرد نیک
بے سبب کے شد سبب ہرگز بخش
باز گاہے بے پروا طس کند
آن سببہا زین سببہا برتر است
و آن سببہا راست محرم انبیا^ص

نگ بر آہن زنی آتش جہد
نگ و آہن خود سبب آمد و لیک
کاین سبب را آن سبب آورد پیش
این سبب را آن سبب عامل کند
و ان سببہا کا نبی را رہبر است
این سبب را محرم آمد عقل ما

در سبب منکر دوران افکن نظر^ص

ہست بر اسباب اسباب دیگر

عدم شرط قابلیت

نعت شان شد بل اشد قسوة
داد اور اقا بلیت شرط نیست
داد لب و قابلیت ہست پوست
ہمچو خورشیدے کفش رخسان شدہ
کان گنج بد و ضمیر و عقل ما
نہستہا راقا بلیت از کجاست
ہیچ معدومے بہرستی ناندے^ص

آنچنان دلہا کہ بدشان ما و من
چارہ آندل عطاے مبدلیست
بلکہ شرط قابلیت داد و است
اینکہ موئے را عصا ثعبان شدہ
صد ہزار ان معجزات انبیا
نہست از اسباب تصرف خداست
قابلی گر شرط فعل حق بدے

قطع تعلق از سبب

در دمان اژدہا رو بہ سراو
زان شہے جو کان بود در دست او
کو اسیر آمد بدست آن شہے^ص

احمقانہ از سنان رحمت مجو
از دم شمشیر تو رحمت مجو
با سنان و تیغ لا بہ چون کنی

من نیم جنس شهنشه دور ازو لیک دارم در تجلی نور ازو
ص ۱۲۹

جامه پوشان را نظر بر گاذر است جان عریان را تجلی زیور است
ص ۱۷۸

چون تجلی کرد او صائب قدیم پس بسوزد وصف حادث را گیم
ص ۲۲۰

علم جازع علی بابا

پس ازین رو علم حرام و مومن نیست ممنوع و حرام و متهن
بهر تمیز حق از باطل نکو است سحر کردن شد حرام اے مرد دوست
ص ۲۱۶

سفر
در کاتب سفر

از سفر ما بنده کیخسرو شود بے سفر ما ماه کے خوشرو شود
از سفر بیدق شود فرزین راد وز سفر یا بید یوسف صد مراد
ص ۲۰۰

کاین تحرک شد تبرک را کلید وز تحرک گردی اے دل مستفید
ص ۱۷۷

فایده سفر

پایتهی گشتن به است از گشت تنگ رنج غزبت به که اندر خانه جنگ
ص ۱۷۷

لیک شیرینی و لذات مقر هست از اندازد رنج سفر
آنگه از شهر و زخویشان بر خوری کز غریبی رنج و محنتا بری
ص ۱۷۷

موجِ خاکی نهم و دهم و فکر هست موجِ آبی صحو و سکر است و فکاست
تا درین فکری ازان سگری تو دور تا ازان مستی ازان جامی تو کور
ص ۱۸

اے تو نارسه ازان فانی رباط تو چه دانی صحو و سکر و انبساط
وربدانی نقلت از آبِ جد است پیش تو این ناهیا چون ابجد است
ابجد و هموز چه فاش است و پدید برهمه طفلان و معنی بس بعید
ص ۶۹

قطره از باد مائے آسمان پر کند جازا ز مئے و ساقیان
تا چه سیتها بود املاک را و از جلالت روهای پاک را
که بیوئے دل بران مے بسته اند ختم باد و این جهان بشکسته اند
ص ۲۰۶

چون بجوی تو بتوفیقِ حسن باد و آب جان بود ابریقِ تن
چون بفزاید مئے توفیقِ را قوت مے بشکند ابریقِ را
ص ۲۹۷

خاصه آن باد و که از خیم نبیست نه مئے که مستی او یک شبیست
ص ۳۲۹

سماع
اجتماع خیال

پس غذائے عاشقان آمد سماع که از و باشد خیالِ اجتماع
قوتی گیرد خیال است ضمیر بلکه صورت گردد از بانگِ صغیر
ص ۳۱۹

آتش عشق از نوا ما گشت تیز
در را لک
انچنانکه آتش آن جو ز ریز
۳۱۹

دایکت

بر سماع راست هر کس چیز نیست
طعمه هر مرنگی انجیر نیست
ص

نغمه بهشت

نالہ سرنا و آواز دہل
اندکے ماند بدان نا قور کل
پس کیماں گفتہ اند این لحنہا
از دوا چرخ بگرفتیم ما
بانگ گردشہائے چرخ استاین طبق
می سرانیدش بہ طینور و جلق
مومنان گویند کاشا بہشت
نغمہ گردانید ہر آواز زشت
ما ہم از اجزائے آدم بودہ ایم
در بہشت آن لحنہا بشنودہ ایم
گرچہ بر مار خست آب و گل شکے
یاد ما آید از انہا اندکے
۳۱۹

سوال
زکی سوال
جنت

گر ہی خواہی ز کس چیزے مخواہ
ورنخواہی ضامنم پس مر ترا
جنت الماواے و دیدار خدا
۴۹۹

یہ سوال
تقریباً

راہ چہ بود پر نشان پایا
یا چہ بود زردبان راہیا
ص

راہ دین زانرو پر از شور و شہادت
کہ نہ ہر راہ محنت گوہر است
در رہ این ترس امتحانہائے نفوس
ہیچو پرویزن بہ تمیز سبوس
ص

دشوار سے راہ

سیر و سلوک

در حکم

۶۶۵

راہ رفتن بجنب

چونکہ باشیخی تو دور از زشتی

روز و شب سیارے و در کشتی

در پناہ جان جان بخشے توی

کشتی اندر خفتے رہ میروی

گسل از پیغمبر آیم خویش

تکیہ کم کن برفن و بر کام خویش

گرچه شیریں چون وی رہے دلیل

ہمچو رو بہ در صلائے و ذلیل

ہین میرالاکہ با پرہائے شیخ

تا بہ بینی عون شکر ہائے خویش

تا قلا و زنت نجنبد تو مجنب

اندرین رہ ترک کن طاق و طرب

جنبشش چون جنبش کردم بود

ہر کہ او بے نجنبد دم بود

عارفے باید کہ مرد رہ بود

راہ دین ہر گم رہے خود کے رود

میر و نداین رہ بغیر اولیا

جملہ در زنجیر و ہم و ہمتلا

فیض خانی

ور نہ کہ دانی تو راہ و چاہ را

یار میجو تا بیابی راہ را

زانکہ بے یاران مانی بے مدد

یار شو تا یار بینی بے عدد

وز ہمہ سو روئے تو آنسو کند

ہم رہے جو کہ ترا یکر و کند

فرستے جوید کہ جامہ تو درد

ہم رہے نہ کہ بود خضم خسرد

بار فیقان سیرا و صد تو بود

آنکہ او تنہا برام خوش رود

سیرت پائے دل

زانکہ بر دل میرود عاشق یقین

تو مبین آن پایہا را بر زمین

از ره و منزل ز کوتاه و دراز دل چه داند کوست مست و لنواز
آن دراز و کوتاه اوصاف تن است رفتن از روح دیگر رفتن است
سیر جان بیرون بود از دوری جسمها از جان بیا موزند سیر

۲۲۲

سیر عارف هر روز می یگر و زه راه سیر عارف هر روز می تا تحت شاه
گرچه زاهد را بود روزی شگرت که بود یگر و زه خمین الف
قدر هر روزی نه عمر مرد کار باشد از سال جهاں پنج هزار

۲۲۲

همچنانکه سهل شد مار حضر سهل شد هم قوم دیگر اسفر

۲۲۵

جهد کن تا نور تو رخشان شود تا سلوک این رهت آسان شود
جهد کن تا مزد طاعت درسد بر مطیعان انگشت آید حد

۲۹۴

هر روش هر ره که آن محمود نیست عقبه و ما نفس و هر ز نیست

۴۶۴

چرخ اخضر خاک را خضر کند خورشید شامان در رعیت جا کند
آب در لوله رود از کولها شش چو حوضی دان حشم چون لولها
هر یک آب دهن خوش و قفاک چونکه آب جمله از حوضیت پاک
هر یک لوله همسان آرد پدید و در آن جوی آب شور است و پدید

۷۲

عقبه را

شاه

ارضا شاهرخ

پر بود اجسام هر شکر شاه
 تو بچشم شاه زنی آن تیغها
 بر برادر بگینا سب میزنی
 شه یک جان است و شکر پرازو
 آب روح شاه اگر شیرین بود
 که رعیت دین شه دارند و بس

زان زنند آن تیغ بر اعدای جاه
 ورنه بر انخوان چه خشم آمد ترا
 عکس خشم شاه گزند ده منی
 روح چو آبست و این اجسام جو
 جمله جو با پر ز آب خوش شود
 اینچنین فرمود سلطان حسن

هست شامان از زمانه زشت
 دور باش وینره و شمیرا
 بانگ چاوشان و آن چو گانها
 از برائے خاص و عام رگزر
 از برائے عام باشد این شکوه
 تا من و ما مانے ایشان بشکند
 شهر از ان امین شود کان شهریار
 پس میر و آن هو سها و نفوس
 باز چون آید بسوئے بزم خاص
 حلم بر حلم است و رحمتها بجوش
 طبل و کوس و مول باشد وقت جنگ
 هست دیوان محاسب عالم را
 آن زره و آن خود در جنگ و غا
 جوشن و خود است مرچا لیش را

هول سرهنگان و صارمها بدست
 که بلرزند از مهابت شیرما
 که شود دست از نهیش جانها
 که کند شان از شهنشاهی خبر
 تا کلام کبر بنهند آن گروه
 نفس خود بین فتنه و شر کم کند
 وار و اندر قهر و خرم و گیر و دار
 هیبت شه مانع آید زان نخوس
 که بود آنجا مهابت یا قصاص
 نشنوی از غیر جنگ و نه خروش
 وقت عشرت با خواص و از جنگ
 و آن پر و یان گرفت جام را
 وین شراب و نقل در بزم صفا
 این جریر و جرود مر تعیش را

بوسندند از خمسار بندگی
ملک را برهم زدند بید رنگ
مهرشان بنهاد بر چشم و دمان
تا ستانند از جهان داران خراج

بادشاهان جهان از بدرگی
ورنه ادهم دار سرگردان و ذنگ
لیک حق بهر ثبات این جهان
تا شود شیرین برایشان تخت و تاج

الملک عقیق

ترک خویشی کرد ملک جو زیم
بچو آتش باکش پو ندیت
چون نیاید میخ خود را میخورد

آن شنیدستی که الملک عقیق
که عقیق است و ورا فرزند نیست
هر چه یابد او بسوزد بر درد

وصف شاه

نه به مخزنها و گوهر شه شود
بچو عسکر ملک دین احمدی

شاه آن باشد که از خود شه شود
تا بسا ندشاهه او سرمدی

شاه مرد صالح است آزاد اوست
نه اسیر حرص و فرج است و گلویت

شتر

معدوم شتر مطلق

بد به نسبت باشد اینرا هم بدان
که یکے را با و گر پیوند نیست
مریکے را زهر و دیگر را چون قند
نبتش با آدمی باشد ممت
خلق خاکی را بود آن مرد و داغ

بس بد مطلق نباشد و جهان
در زمانه مسیح زهر و قند نیست
هریکے شد با و گر یک پائے بند
زهر ماران، مار را باشد حیات
خلق آبی را بود و ریاض و باغ

شکر صورتی هر نعمتی و زحمتی هست این را دوزخ آنرا جنتی

شکر

مغادر شرع

گر نکرد شرع افسون لطیف
بر دریدے هر کسے جسم حریف
شرع بہرہ فح شر راے زند
دیورادر شیشہ جت کند
از گواہ و از میسین و از نکول
تا بہ شیشہ در رود و یو فضول

شرع چون کیل و ترازد و ان یقین
کہ بد و خصمان رہند از جنگ و کین
گر ترازد و نبود آن خصم از جدال
کے رہد از وہم حیف و احتیال

شکر

شکر خدا

شکر یزدان طوق ہر گردن بود
نے جدال و روتش کردن بود

شکر گویم دوست را در خیر و شر

زانکہ هست اندر قضا از بد بہتر

شکر کن مر شا کران را بندہ باش

پیش ایشان مردہ شو یا بندہ باش

شکر منعم واجب آمد در خرد

ور نہ یکشاید در خشم ابد

گفت چون توفیق یا بد بندہ
کہ کند ہمانے فرخندہ

شکر در خیر و شر
شکر منعم واجب و منعم مجازی

مال خود ایشا را راه او کند
شکر او شکر خدا باشد یقین
ترک شکرش ترک شکر حق بود
شکر می کن مر خدا را در نعم
رحمت نادر اگر چه از خداست
چاه خود ایشا را چاه او کند
چون با حسان کرد توفیقش قرین
حق او لا شکر بحق ملحق بود
نیز می کن شکر و ذکر خواجه هم
خدمت او هم فریضه است و سزاست

۵۶۴

فائد شکر

شکر نعمت خوشتر از نعمت بود
شکر جان نعمت و نعمت چو پست
نعمت آرد غفلت و شکر انتباه
نعمت شکر کند هر چشم و سیر
سیر نوشی از طعام و نقل حق
شکر باره که سوغه نعمت رو
زانکه شکر آرد ترا تا کو دست
صید نعمت کن بدام شکر شاه
تا کنی صد نعمت ایشا را فقیر
تار و داز تو شکم خواری و دق

۲۵۵

ناتشای

گر سر هر سوغه من گردد زبان
شکر لایق او نیاید در بیان

۲۴۵

شهادت

شرط ایمان

تا بخوانی لا اله الا الله را
و رنیابی منج این راه را

۳۲۳

شواهد ظاهری

این من از و روزه و حج و جهاد
این زکوة و هدیه و ترک حسد
هم گواهی دادن است از اعتقاد
هم گواهی دادن است از سر خود

۳۹۶

این گواهی صیت اظهار نهان
خواه فعل و خواه قول و غیر آن

۳۹۴

عذر ناقص قول فعل

۶۸۱

در حکم

شیطان

تا قبول اندر زمان پیش آید

قول و فعل بے تناقص بایست

هر دو پیدا میکند هر تیر

قول و فعل اظهار سر است و ضمیر

و رنه مجوس است اندر مول مول

چون گو ایت ترکیه شد شد قبول

ترکیش اخلاص موقوفی بران

ترکیه باید گو امان را بدان

حفظ عهد اندر گواه فعلی است

حفظ لفظ اندر گواه قولی است

در گواه فعل کرث پوید بد است

گر گواه قول کرث گوید رد است

شیطان

تبر از شیطان

بعد از انش با ملک انباز کن

طفل جان از شیر شیطان باز کن

دان که بادیه لعین همشیره

تا تو تار یک و ملول و تیره

دامهای شیطان

دام ز فتنه خواهم این آشکارا

گفت ابلیس لعین دادار را

که بدین تانی خلایق را ربود

رز و سیم و گلک اسپش نمود

شد ترنجبیده و ترش باجو ترنج

گفت شا باش و ترش آ وخت رنج

کرد آن پسمانده راحق پیشکش

پس جواهر باز معدنهاے خوش

گفت ازین افزون ده اے نعم لعین

گیر این دام دگر را اے لعین

دادش و بس جامه ابریشمین

چرب و شیرین و شرابا بت شمین

تا بسندم شان بخل من مسد

گفت یارب بیش ازین خواهم مدد

مرد و ار این بند بار بگسلند

تا که مستانت که زو پر دل اند

مرد تو گردد ز نامردان جدا

تا بدین دام و رسنهاے هوا

دام دیگر خواهم اسے سلطان تخت
 خمر و چنگ آورد و در پیش نهاد
 سوئے اضلال ازل پیغام کرد
 نے یکے از بندگانت سوئے است
 دام محکم ده که تا گرد و تمام
 چونکه خوبئے زنان با او نمود
 پس زوانگستک برقص اندر فساد
 چون بدید آن چشمهای پُر خمار
 و ان صفائے عارض آن لبران
 روئے و خال و ابرو و لب و چمن عقیق
 قد چون سر و خرامان و چین
 چونکه دید آن غنچ بر حبت اوسبک
 عالمی شد و اله و حیران و ذنگ
 صد چو آدم را ملک ساجد شده

دام مرد انداز حیلت ساز سخت
 نیم خسته زو، بدان شد نیم شاد
 که بر آراز قعر بخت ننگ گرد
 پرده مادر بحسرا و از گرد بست
 و انگنم در کام ایشان چو لجام
 که ز عقل و صبر مردان می ربود
 که بد و زو تر رسیدم بر مراد
 که کند عقل و خرد را در خسار
 که بسوزد چون سپند این دل بران
 گوئیا خورتافت در پرده رقیق
 خد، چون یاسمین و نترن
 چون تجلئے حق از پرده تنگ
 زان کرشمه و زان دلال نیک شنگ
 همچو آدم باز معزول آمده
 ۴۱۳-۴۱۴

من سبب را نگرم کو حادث است
 لطف سابق را نظاره میکنم
 ترک سجده از حد گیرم که بود
 این حسد از دوستی خیر و یقین

زانکه حادث حادثی را باعث است
 و آنچه او حادث دوپاره میکنم
 این حسد از عشق خیز و نه جود
 که شود باد دوست غیر همنشین
 ۱۵۹

عبد زبیر یونانی خاصه و زو چو نقطه طاع طریق

از چه رو گشتی چنین بر من شفیق

بزرگ سجده زبیر یونانی

راہ طاعت را بجان پیوده ایم
ساکنان عرش اہدم بدیم
عاشقان درگاہے بودہ ایم
مہر اول کے زدل زایل شود
۱۵۵

گفت ما اول فرشتہ بودہ ایم
ساکنان راہ را محرم بدیم
ماہم ازستان این مے بودہ ایم
پیشہ اول کجبا از دل رود

معنی شیطان

مستحق لعنت آدم این صفت
نے ستورے را کہ در مرعے باز
۱۵۵

شیطنت گردن کشی بد و رعت
اس سرکش اعراب شیطان خواند

صبر

امتحان

برتن مای ہند اے شیر مرد
جملہ بہر نقاد جان ظاہر شدن
۱۶۶

حق تعالی گرم و سُر و رنج و درد
خوف و جوع و نقص اموال و بدن

معنی از شیطان

ہست تعجیل از شیطان لعین
۲۶۹

کہ تانی ہست از یزدان یقین

وان شتاب از مہرہ شیطان بود
بارگیہ صبر را بکش و فقر
۲۹۴
لطف رحمن است صبر و احتساب
۴۵۲

این تانی پر تو حسان بود
زانکہ شیطان شترساند ز فقر
مکر شیطان است تعجیل و شتاب

صبر

تا بہ شش روز این زمین چن ہوا
صد زمین و چرخ آوردے بڑن
کہ طلب آہستہ بایدے سکت
۲۶۹

باتانی گشت موجود از خدا
ورنہ قادر بود کز کن فیکون
این تانی از پیئے تعلیم تست

ایک صبرت نیست از نیائے دون
صبر چون داری ز نعم المساهدون
ایک صبرت نیست از پاک و پلید
صبر چون داری از ان کت آفرید
ایک صبرت نیست از ناز و نسیم
صبر چون داری ز الله کریم
ایک صبرت نیست از فرزند و زن
صبر چون داری ز حئے ذواللمنن

۱۶۸

آه صبر

صبر باشد شتہائے زیر کان
ہست حلوا از برائے کو دکان
ہر کہ صبر آورد، گردون پر رود
ہر کہ حلوا خورد، واپس تر رود

۲۳

صبر آورد آرزو را نے شتاب
صبر کن، والله اعلم بالصواب

۹۹

ہیچ تسلی ندارد آن درج
صبر کن، الصبر مفتاح الفرج

۲۴

صبر گنج استوائے برادر صبر کن
تاشفایابی تو زین رنج کہن
صبر سوئے کشف ہر سر رہبر است
صبر تلخ آمد، بر او شکر است

۲۳

صد ہزار ان کمیہ حق آفرید
کمیائے، سچو صبر آدم ندید
صبر را با حق قرین کن اے فلان
آخر العصر را آنکہ بخوان

۲۳۱

صبر از ایمان باید سرکہ
حيث لا صبر فلا ایمان له
گفت پیغمبر خداش ایمان نداو
ہر کلا نبود صبور می در نہاد

۱۱۳

صبر شرط ایمان

صحبت
من عجب دارم ز جو یائے صفا
در حکم
کور مدد در وقت صیقل از جفا
۶۸۵
گر زبانت

رج و غم راحی پئے آن آفرید
تا بدین ضد خو شدی آید پدید
محت از طهور است

آن بهاران مضمراست اندر خزان
در بهار است آن خزان مگر ز ازان
منه

قند شادی میوه باغ غم است
این فرح زخم است آن غم مرهم است
منه

زندگی در مردن و در محنت است
آب حیوان در درون ظلمت است
منه

صحبت
از صحبت

مهر پاکان در میان جان نشان
دل ترا در کوئے اهل دل کشد
دل مده الا به هم دل غم نشان
تن ترا در حبس آب و گل کشد
پیش خدا دل طلب از همدل
رو بجا اقبال را از مقبل
صحبت صالح ترا صالح کند
صحبت طالح ترا طالح کند
منه

عقل با عقل دگر دو تا شود
نفس با نفس دگر خندان شود
نور افزون گشت ره پیدا شود
ظلمت افزون گشت ره پنهان شود
منه

راست کن اجزات را از راستان
هم ترا زور را ترا زور است کرد
سرکش از راست روزان آستان
هم ترا زور را ترا زور است کرد

هر که بانار استان هم ننگ شد ^{در حکم} در کمی افتاده و عقلش دنگ شد ^{صحبت}

هر کجا شکر شکسته میشود از دوسه ست و محنت میشود
وصف آید با سلاح و مردار دل برو بنهند کاینک یار غار
رو بگرداند چو بیند خشم را رفتن او بشکند پست ترا ^{ص ۱۶۳}

پس تو هم بحسار ثم الدار گو ^{ا بکار ثم الدار} گرد لے داری برو دلدار جو ^{ص ۵۵۹}

نفس چون بانفس دیگر یار شد ^{جمیعت و تنهایی} عقل جزوی عاقل و بیکار شد
گز تنهایی تو تو میدے شوی زیر ظل یار خورشیدے شوی
رو بجو یا خدائی را تو زود چون چپان کردی خدایا تو بود ^{ص ۵۶۱}

بس سرائے پر ز جمع و انہی پیش چشم عاقبت بنیان تہی ^{ص ۵۶۲}

ہست جمیعت بصورت و رفتار جمع معنی خواہ بین از کردگار
نیت جمیعت ز بسیارے جسم جسم را برباد قایم دان چون اتم ^{ص ۵۵۹}

سالها باید کہ تا از آفتاب نعل یا بدرنگ رختانی و تاب ^{ص ۶۲}

برگ بے برگی ترا چون برگ شد ^{قرآن ایشاے مختلفہ} جان باقی یا فتنے و مرگ شد ^{ص ۹۰}

از لقاے هر كسے چیزے خوری
چون ستاره با ستاره شد قرین
از قران مرد و زن زاید پسر
وز قران خاک با بارانها
وز قران سبزها و آدمی
وز قران خرمی با جانها
قابل خوردن شود اجسام ما
سرخروئی از قران خون بود

وز قران هر قرین چیزے بری
لایق هر دو اثر زاید قسین
وز قران سنگ و آهن هم شرر
میو ما و سبزها و ریحانها
دلخوشی و بیغمی و خرمی
می زاید خوبئی و احسانها
چون برآید از تفنرج کام ما
خون ز خورشید خوشی گلگون بود

اے خاک زشته که خوش شد حریف
نان مرده چون حریف جان شود
همیزم تیره حریف نار شد
ورنکسار از خسر مرده فتاد
صبغة الله هست رنگ خم هو
چون دران خم افتد و گویش قم
و اے گل و دے که جفتش شد خریف
زنده گردد نان و عین آن شود
تیرگی رفت و همه انوار شد
آن خرے و مردگی کیسو نهاد
پیشها یکنگ گردد اندر
از طرب گوید منم خم لا تلم

چون ترا غم شادے افزون گرفت
انچه خوف دیگران آن است
روضه جانست گل و سوسن گرفت
بط قوی از جبر مرغ خانه است

دوستی تخم دم آخر بود
صحبت با شد جو شمشیر قطوع

ترسم از وحشت که او فاسد شود
همچو دی در بوستان در زروع

صحبتے باشد چو فصل نو بہار زو عمارت ہوا و دخل بشمار

۱۹۴

صحت احمق

ہر بہار در ہر ماہ خوان

تن میو شانید یاران زینہار
کان بہار ان باد ز حمان می کند
تن برہنہ جانب گلشن دید
کان کند کان کرد بر باغ و رزان

۵۳

گفت پیغمبر ز سرمایے بہار
زانکہ با جان شما آن می کند
در بہار ان جامہ از تن بکنید
لیک بگریزید از باد خزان

عصوی بہار

چونکہ دندان ترا کرم اوستاد
تا کہ باقی تن نگردد زار ازو
نیت دندان بکنش اسے استاد
گر چہ بود آن تو شو بیزار ازو

۲۱۸

مغتم دارد، گزارد وام خویش
صحت و زور دل و قوت بود
میسرساند بیدار بخت بار و بر

۱۲۴

اے خنک آنرا کہ او ایام پیش
اندر ان ایام کش قدرت بود
وان جوانی، سپو باغ سبزوتر

غنیمت درین ایام جوانی

سبز میگرد و زمین تن بدان
معتدل ارکان و بے تخلیط و بند
قصر محکم خانہ روشن برصفا
سرسرود آواز بکن خشت مد

۱۲۴

چشمہائے قوت و شہوت و ان
خانہ معمور و سقفش بس بلند
نور چشم و قوت ابدان بجا
میں غنیمت دان جوانی اے پسر

گردنت بند و بجلی من مد

۳۴

پیش از ان کا یام پیری در رسد

خاک شوره گردد و ریزان تراست
آب زور و آب شهوت منقطع
ابروان چون پاردم زیر آمده
از تشنج رو چو پشت سوسمار
بر سر ره زادکم مرکوب است
روز نیکه لاشه لنگ دره دراز
بینهای خوی مجسم شده
هرگز از شوره نبات خوش ترست
اوز خویش و دیگران نامنفع
چشم را غم آمده تازی شده
رفعتش نطق و طعم و دندانه کار
غم قوی و دل تنگ تن نادرست
کار که ویران عمل رفته ساز
قوت بر کندن آن کم شده
۱۲۴۰

تا نمر است این چراغ با گهر
هین فتیش ساز و روغن زودتر
۱۲۸۰

پند من بشنو که تن بند قوی است
کهنه بیرون کن گرت میل نوی است
۱۲۸۰

رنج گنج آمد که جنتها دروست
مغر تازه شد چو بخراشد پوست
۱۲۵۰

بر نمداری سوئے آن باغ گام
بوئے افزون جو و کن دفع ز کام
۱۲۴۰

جنش خلق از قضا و وعده است
تیزه و ندان ز سوز معده است
۱۲۵۰

صدق و کذب
حقیقت صدق

صدق جان دادن بودین سابقوا
از نبی بر خوان رجال صدقوا
۱۲۸۰

بیمار صدق و کذب دل نیار آمد ز گفتار دروغ
در حدیث راست آرام دل است
ز آب و روغن بیخ نفروز و فروغ
راستیها دانه دایم دل است

دل بیار آمد ز گفتار صواب
آنچنانکه تشنه آرامد ز آب

بر دروغان جسع می آید دروغ
هر که او جنس دروغ است آسای پسر
دل فراخان را بود دست فراخ
هر که اندان صدق رسته شد
لججیثا است بجنیثون ز دروغ
راست پیش او نباشد معتبر
چشم کوران را عشار سنگلاخ
از دروغ و از خیانت رسته شد

دو میلان بکذب

صوفی اصافی وقت
ابن الوقت

صوفی ابن الوقت باشد آسای رفیق
نیست فردا گفتن از شرط طریق

میرا حوال است نه موقوف حال
چون بگوید حال را فرمان کنند
منتهی نبود که موقوف است او
کی می آسای حال باشد دست او
گر بخواد مرگ هم شیرین شود
او بود سلطان حال اندر روش
آنکه او موقوف حال است آدمیت
بند این ماه باشد ماه و سال
چون بخواد جسمها را جان کنند
منظر بنشسته باشد حال جو
دست جنبا ند شود مسمی او
خار و نشتر ز گس و نسرین شود
نه تو چو محروم از حال و کوشش
که گه افزون و گاه کم نیست

ابو الوقت اصافی

لیک صافی فارغ است از وقت حال
صوفی ابن الوقت باشد در مثال
حالی موقوف فکر و رائے او
زنده از نفخ مسح آسائے او

ص ۲۲

ہست صوفی صفا چون ابن وقت
لیک صفائی غرق عشق و ابجلال
وقت را همچون پدر برگزیده سخت
ابن کس نے فارغ از اوقات حال

ص ۲۲

بیا بخوار سے صوفیان

دیر یابد صوفی آذ از روزگار
جز مگر آن صوفی کز نور حق
زان سبب صوفی بود بسیار خوا
سیر خورد و فارغ است از نیک و بد
باقیان در دولت و میزید
از ہزاران اندکے زمین صوفی اند

ص ۱۱۲

دفتر صوفی سواد و حرف نیت
زاد دانشمند آثار تسلیم
جز دلے اسپید همچو برف نیت
زاد صوفی چیت انوار قدم

ص ۱۰۳

دفتر صوفی

چون دبیرستان صوفی زانو است
حل مشکل را دوزانو جادو است

ص ۱۱۵

صف صوفی

آنکہ او بے نقش و سادہ سینہ شد
نقشہ ہائے غیب را آئینہ شد

ص ۹۷

صوفیان صافیان چون نور خور
بے اثر پاک از قدر باز آمدند
دے افتادہ بر خاک قدر
ہمچو نور خور سوئے قصر بلند

ص ۱۱۹

عدم قبول طاعت بعد از گناه

بندگی در غیب آید خوب و گش
کو که مدح شاه گوید پیش او
قلعه دارے کر کنار مملکت
پاس دارد قلعه را از دشمنان
غایب از شش در کنار نغرا
نزد شش بهتر بود از دیگران
پس به غیبت نیم ذره حفظ کار
طاعت و ایمان کنون محمود شد
چونکه غیب و غایب و روپوش به

حفظ غیب آید در استبعاد خوش
و آنکه در غیبت بود او شرم رو
دور از سلطان و سایه سلطنت
قلعه نفرو شد بهال بیکران
همچو حاضر او نگهدار و وفا
که بخدمت حاضر اند و جانفشان
به که اندر حاضری زان صد هزار
بعد مرگ اندر عیان مردود شد
پس همان بر بند و لب خاموش به

غایت بهتر از طاعت

ذره سایه عنایت بهتر است
ز آنکه شیطان خشت طاعت بر کند
با عنایت او ندارد زهره

از هزاران کوشش طاعت پرست
گرد و صد خشتت بودا بر کند
تاب از خویشتن را بهره

مالک الملک است هر کو سر بند
لیک ذوق سجده پیش خدا
پس بیانی که نخواهم ملکا

بے جهان خاک صد ملکش دهد
خو شتر آید از دو صد دولت ترا
ملک آن سجده مسلم کن مرا

مقصود از انسان عباد آدمی را هست

در هر کار دست
ما خلقت اجن و الانس این بخوان

لیک از و مقصود این خدمت بدست
جز عبادت نیست مقصود از جهان

طلب
از خدا غیر خدا را خواستن
در الحکم
ظن افزونیت کُلی کاستن
۶۹۳
مقصود از عباد خدا تعالی

عقل را خود تا امید ی کے رود
عشق باشد کا نظر بر سرود
طلب
رندیشہ عقل و طلب
۵۳۳

سبق چون چپگو نہ معنوی
گر ندیدی این بود از فہم پست
عیب بر خود نہ، نہ بر آیات دین
مرغ را جو لانگہ عالی ہواست
پس تو حیران باش بے لاو بلے
پس ہیں حیران و والہ باش پس
چونکہ حیران گشتی و کیچ و فنا
سابق و سبق دیدی بے دوی
کہ عقول خلق از ان کان یکجہ است
کے رسد بر چرخ دین مرغ گلیں
زانکہ نشو اوز شہوت و زہواست
تا ز رحمت پیش آید محلے
تا در آید نصیر حق از پیش و پس
باز بان حال گفتی اھذا
۳۸۸

منگرا اینرا کہ حقیری یا ضعیف
تو بہر حالے کہ باشی می طلب
کان لب خشکت گواہی میدہد
خشکے لب ہست پیغامے ز آب
کاین طلبگاری مبارک جنبشے است
بنگرا اندر ہمت خود اسے شریف
آب میجو دایما اسے خشک لب
کہ باخبر بر سر منبع رود
کہ بات آرد یقین این اضطراب
این طلب در راہ حق مانع کشے است
۲۲۱
صدق طلب

چون نہادی در طلب پا اسے پسر
مین باش اسے خواجہ یکدم بے طلب
یافتی و شد میسر بے خطر
تا بیابی ہرچہ خواہی اسے عجب

عاقبت جوینده یا بنده بود چونکه در خدمت شتابنده بود

ص ۲۲۱

گفت پیغمبر که چون کوبی درے
چون نشینی بر سر کوے کسے
چون ز چاه میسکنی هر روز خاک
عاقبت زان در برون آید سرے
عاقبت بسینی تو هم روے کسے
عاقبت اندر رسی در آب پاک

ص ۲۹۸

سایه حق بر سر بنده بود عاقبت جوینده یا بنده بود

ص ۳۹۸

طالب و مطلوب

حرف چه بود تا تو اندیشی زان
حرف و صوت و گفت را بر هم زخم
آن دے کر آتشش کردم نهان
آن دے را که نگفتم با خلیل
آن دے کر دے میخادم نزد
ما چه باشد در لغت اثبات نفی
من کسے در نا کسے در نیستم
جمله شامان پست پست خویش را
جمله شامان برده برده خود اند
میشود سیاه مرغان را شکار
دلبران بر بیدلان فتنه بجان
هر که عاشق و دیدش معشوق دان
تشنگان گر آب جویند از جهان
صوت چه بود، خار دیوار زان
تا که بے این هر سه با تو دم زخم
با تو گویم، اے تو اسرار جهان
و ان دے را که ندانند جبریل
حق ز غیرت نیز بے مادم نزد
من نه اثباتم، منم بے ذات نفی
بس کسے در نا کسے در با ختم
جمله مستان مست پست خویش را
جمله خلقتان مرده مرده خود اند
تا که ندانگاه ایشان را شکار
جمله معشوقان، شکار عاشقان
گو به نسبت هست هم این و هم آن
آب هم جوید به عالم تشنگان

گر مرادت را مذاق شکر است بمرادی نے مراد دلیراست
ص ۲۶

آدمی، حیوان، نباتی و جماد ہر مراد سے عاشق برہمیراد
بے مرادان بر مراد سے می تنند وان مرادان جذبایشان میکنند
لیک میل عاشقان لاغر کند میل معشوقان خوش و بافر کند
عشق معشوقان دور رخ افروختہ عشق عاشق جان و دل را سوختہ
ص ۲۹

جذب سمع استار کسے را خوش لبیست گرمی و جہد معلم از صبیست
چنگے کو در نواز دل بست و چار چون نباشد گوش گرد و چنگ وار
نے حرارت یادش آید نے غزال نے وہ انگشتن بجنبہ در عمل
گر نبودے گوشہاے غیب گیر و جے ناوردے ز گردون یک بشیر
ور نہ بودے دید ہاے صنع بین نے فلک گشتے نہ خندید زمین
ص ۵۲

این طلب مفتاح مطلوبات تست این سپاہ نصرت را یات تست
ص ۲۲

گرچہ آلت نیست تو می طلب نیست آلت حاجت اندر راہ رب
ص ۲۲

گر ز صورت بگزید، اسے دوستان جنت است و گلستان و گلستان
ص ۲۱

این نہ مردانند اینہا صوت اند مرد و نان اند و کشتہ شہوت اند
ص ۲۵

طلب جو سید

ظاہر و باطن
صورت پرانی

زین قد جہاے صور کم باش مست ^{در الحکم} تا نگردی بت تراش و بت پرست ^{ظاہر و باطن}

از قد جہاے صور بگذر مایست ^{۵۴۵} بادہ در جام است لیک از جام نیت

اسم خواندی روی مستی راجو ^{صورت و حقیقت} یا ز کاف و لام گل گل چیدہ ^{۸۶۵}

اسم ہر چیزے تو از دانا شنو ^{ظاہر و باطن} رمز و علم الاسما شنو ^{۳۴۵}

بدیہاے دوستان یا یکدگر ^{۶۵۵} نیست اندر دوستی الا صور ^{۶۵۵}

خوان و ہمانی پیئے اظہار راست ^{۳۹۶} کاے میہمان یا شما ہستیم راست ^{۳۹۶}

باغبان و سبز ما در عین جان ^{۳۹۶} بر برون عکسش چو در آب روان ^{۳۹۶}

آن خیال باغ باشد اندر آب ^{۳۹۶} کہ کند از لطف آب آن اضطراب ^{۳۹۶}

باغنا و میو ما اندر دل است ^{۳۹۶} عکس لطف آن برین آبے گل است ^{۳۹۶}

گر نبودے عکس آن سر و سرور ^{۳۹۶} پس نخوا ندے ایزدش در لغزور ^{۳۹۶}

این غرور آفت معنی این خیال هست از عکس دل و جان رجال
 ۳۳۳

محسوسات مانع خیالات

صورت از معنی چو شیر از بیشه دان یا چو آواز سخن ز اندیشه دان
 این سخن و آواز از اندیشه خاست تو ندانی بحسب اندیشه کجاست
 لیک چو موج سخن دیدی لطیف بحر آن دانی که هم باشد شریف
 ۳۹۷

صورت از بصورتی آمد بدون باز شد کانا لیسیم اجون
 ۳۳۲

مندان باطن

حجت مسکر همی آمد که من غیر ازین ظاهرنمی بینم وطن
 هیچ ندانید که هر جا ظاهر است آن ز حکمتها بپنهان مخبر است
 فایده هر ظاهر خود باطنیست بهیچ نفع اندر دوا با مضمهریست
 ۳۹۸

نقش ظاهر بهر نقش غایب است وان برائے غایب دیگر به است
 تا سیم، چارم، دهم بریشمر این فواید را بمقتدار نظر
 ۳۹۹

چونکه ظاهر با گرفتند احمقان آن دقایق شد از ایشان پنهان
 لاجرم محجوب گشتند از غرض که دقیق فوت شد در منقض
 ۴۲۲

ظلم، عدل

شر و فساد مظلوم

گر ضعیف در زمین خواهد امان غفلت افتد در سپاه آسمان
 ۳۳۶

کویکے مرغے ضعیفے بیگناه
واندرون او سلیمان با سپاه
چون بنالد زار بے شکر و گل
افتد اندر هفت گردون غلغلہ
ہر دمش صد نامہ صد پیک از خدا
یار بے زو شصت لبیک از خدا
ص ۲۲

چون بگریذ آسمان گریان شود
چون بنالد چرخ یارب خوان شود
ص ۲۳

انہما ظلم

کافر و فاسق درین دور گزند
پردہ خود را بخود بر می درند
ظلم مستور است در اسرار جان
می ہند ظالم بہ پیش مردمان
ص ۲۴

مکافات ظلم

چاہ منظم گشت ظلم ظالمان
ایچنین گفتند جملہ عالمان
ہر کہ ظالم تر چہش باہول تر
عدل فرمودہ است بدتر را بتر
ص ۲۶

ہست دنیا، قہر خانہ کردگار
قہر بین، چون قہر کردی اختیار
ص ۲۷

ظلم چہ بود، وضع در ناموضع
کہ نباشد جز بلارای منعی
ص ۲۸

عارف واصل
بالا از کفر و ایمان

شیخ و نور شیخ را نبود کران
بجز احد است و اندازہ بدان
کل شے غیر و حبہ اللہ فناست
پیش بجد ہر چہ محدود است لاست
زانکہ او مغز است و این دورنگ پست
کفر و ایمان نیست آنجاے کہ اوست
ص ۲۹

غزلت

در را حکم

۴۹۹

کاشی عارفان

عارفان از دو جهان کابل تراند
 کابلی را کرده اند ایشانند
 کار یزدان را نمی بینند عام
 کار دنیا را ز گل کابل تراند
 این گزیند هر که او باشد رشید

زانکه بے شد یار خرم نیستند
 کار ایشان را چو یزدان میکند
 می نیاسایند از که صبح و شام
 در ره عقبه ز مه گوئی برند
 بین که دنیا رفت و عقبه در رسید

ص ۱۱۱

عجز
عجز بهتر از قدرت

نیت قدرت هر کس را سازگار
 فقر ازین رو فخر آمد در جهان
 آدمی را عجز و فقر آمد امان

عجز بهر تریا پر هینرگار
 که بقولے ماند و ستش جاودان
 از بلائی نفس پر حرص و غمان

ص ۱۱۲

عدل و ظلم

عدل چه بود و وضع اندر وضعش
 عدل چه بود آب ده اشجار را

ظلم چه بود و وضع در نامو قش
 ظلم چه بود آب داو ن خارا

ص ۱۱۳

غزلت و خلوت
عزت و خلوت

خویش را رنجور ساز و زار زار
 کاسته بار خلق بند محکم است

تا ترا بیرون کنند از اشتبار
 در ره این از بند آهمن کے کم است

ص ۱۱۴

عزت و خلوت
عزت و خلوت

روے در دیوار کن تنهانشین

و ز وجود خویش هم خلوت گزین

ص ۱۱۵

قعر چه بگزید هر کو عاقل است زانکه در خلوت صفا بای دل است
ظلمت چه به که ظلمت بای خلق سر بزد آنکس که گیر دپای خلق

ص ۳۶

آدمی خوارند اغلب مردمان از سلام علیک شان کم جو امان

ص ۱۰۵

خلوت از اغیار نه زیاد خلوت از اغیار باید نه زیار پوستین ببرد دے آمد نه بهار

ص ۱

پیچ کنج بے دووبے دامنیت جز بخسلو تگاه حق آرام نیست

ص ۱۱۳

چون باخسرد فرد خواهم ماندن خوشباید کرد با هر مرد و زن
رو بخواهم کرد آخر در لحد آن به آید که کنم خوبا حد

ص ۵۰۲

آبته عالیہ عزالت

عزیم

تاج علم غدا دندی

عزیم و فسخت هم ز غم و فسخ دوست این حروف حالها متا ز فسخ دوست

ص ۲۵۲

عزیم با قصد ما در ماجرا گاه گاهے راست می آید ترا
تا بطمح آن دلت نیت کند بار دیگر نیتت را بشکند
ور بکلی بمرادت داشته دل شدے نو مید اهل کے کاستے
ور نگاریدے اهل از عوریش کے شدے پیدا بر مقهوریش
عاقلان از بمراد یہاے خویش با خبر گشتند از مولاے خویش

ص ۲۹۱

مصلحت در دفع غم

تجربہ عشق

نیت بیماری چون بیارے دل

عاشقی پیداست از زارے دل

عشق اصطربا بسرا بخداست
ص

علت عاشق ز علتها جداست

امتحان عشق

تا گریزد هر که بیرون بود

عشق از اول چرخونی بود

ص ۲۹۴

تو بجز نام منی دانی ز عشق

تو بیک خواری گریزانی ز عشق

عشق با صد ناز می آید بدست
ص

عشق را صد ناز و استکبار است

بالا از کفر و ایمان

برده ویران خسراج و عشریت

عاشقان را هر نفس سودید نیست

این خطا از صد صوابا و لے تراست

خون شهیدان را ز آب و لے تراست

چه غم از غواص را با چپله نیست

در درون کعبه رسم قبله نیست

جامه چاکان را چه فرمانی رفو

تو ز سرستان قلاووزی موجو

عاشقان را مذہب ملت خداست
ص ۲۳۹

علت عشق از همه دینها جداست

لاجرم از کفر و ایمان برتر است

زانکه عاشق در دم نقد است مست

کوست مغزو کفر و دین اورا دو پوست

کفر و ایمان هر دو خود در بان است

باز ایمان قشر لذت یافته

کفر قشر خشک رو بر تافتہ

قشر با پیوسته مغز جان خوش است

قشر با لے خشک را جا آتش است

برتر است از خود که لذت گستر است
ص ۳۴۴

مغز خود از مرتبه خوش برتر است

این قیاس عاشقان بر کار رب
نبض عاشق بے ادب بر می جسد
بے ادب تر نیست زو کس در عیان
هم به نسبت دانه فاق اے منتخب
بے ادب باشد چون طاهر سبگری
چون بیاطن بگری دعوی کجاست
مات زید زید اگر فاعل بود
او ز روئے لفظ نحوی فاعل است

جوشش عشق است نه ترک ادب
خویش را در کفنه شه می نهد
با ادب تر نیست زو کس در نهان
این دو ضد با ادب با بے ادب
که بود دعوی عشقش همسری
دعوی او پیش آن سلطان فناست
لیک فاعل نیست کو عاقل بود
ورنه او مقتول و مو تش قاتل است

بمعرض نبود بگردش در جهان
عاشقان کل نه این عشاق جزو

غیر جسم و غیر جان عاشقان
ماند از کل هر که شد شاق جزو

عشق از دصد چو خرقة کالبد
خاصه خرقة ملک دنیا کا بر است
ملک دنیا تن پرستان احلال

که حیات دارد و حس و خرد
بج داناگ بهتیش در دهر است
ما غلام ملک عشق بیزوال

با دوعالم عشق را بیگانگی
سخت پنهان است و پید ا حیرتش
غیر بهفتاد و دولت کیش او

اندر بهفتاد و دو دیوانگی
جان سلطانان جان در حشرش
تخت شاهان تحفه بند پیش او

پادشاهی پادشاهی خوشتر آن باشد که بر دلبران

گفته آید در حدیث دیگران

عشق

در حکم

۷۰۳

می نگنجم با صنم و پیرهن

پرده بردار و برهنه گو که من

نصیب با عشقی

همچو او با گریه و آشوب باش
چونے لیلے تو مجنون گرد فاش

تو که یوسف نیستی یعقوب باش
تو که شیرین نیستی فرزاد باش

اے گمان برده که خوب وفا یقی

ترک کن معشوقے و کن عاشقی

نقص شایه

لیک حلوا برخسان بلوا بود

زده و عاشق درد غنم حلوا بود

چون گواہت نیست شد دعوائے تباہ
بوسه ده بر ما رتایابی تو گنج

عشق چون دعوائے جفا دیدن گواه
چون گواہت خواهد این قاضی مرج

در عشق

دفتر و در س سبق شان رو اوست
میرود تا عشق و تحت یار شان

عاشقا ز اشد مدرس حسن دوست
خامش اند و غمره تکرار شان

ز قوت دین

سخت مستقیقت جان عاشقان
زانکه بے دریاندارند انس و جان
وصل ساعے متصل پیش خیال
در پئے هم این دآن چو روز و شب

نیست ز رغبه طریق عاشقان
نیست ز رغبه طریق ما هیان
یکدم هجران بر عاشق چو سال
عشق مستقیقت مستقی طلب

ز جور است عشق

همچو ماه اندر گذارش تازه رو

آن گداز عاشقان باشد نو

جمله رنجوران دوا دارند امید
نالدا این رنجور کیم فزون دهمید
جمله رنجوران شفا جویند و این
رنج افزون جوید و درد و حنین
خوبتر زین سم ندیدم شربت
زین گنه بهتر نباشد طاعت
سایها نسبت بدین دم ساعت
۵۹۵

صورت از بصورتی آباد کن
حفته مرخصت را منقاد کن
آن کلامت میسر ماند از کلام
وان سقامت میجهد از سقام
پس سقام عشق جان صحت است
رنجهایش حسرت هر راحت است
اے تن اکنون دست خود زین جان بشو
ور نمی شوئی جز این جانے بجو
۵۹۵

بکون

جرعه خون ریخت ساقی است
بر سر این خاک شد هر دو دست
جوش کرد آن خاک مازان جوشتم
جرعه دیگر که مابے کوشتم
۴۰۲-۴۰۱

نورانی عشق

باز دیوانه شدم من اے طیب
باز سودائی شدم من اے حبیب
حلقهای سلسله آن دفنون
هریکه حلقه دهد دیگر جنون
داد هر حلقه فنون دیگر است
پس مرا هر دم جنون دیگر است
بس جنون باشد فنون این شد مثل
خاصه در زنجیر آن میسر اهل
۱۳۱

خوشترا از هر دو جهان آنجا بود
که مرا با تو سودا بود
۲۷۶

بار دیگر آدم دیوانه دار
رور و اے جان زود زنجیر ببار
۲۷۷

غیر آن زنجیر زلف لب لبسم
گرد و صد زنجیر آری بر دم
هست برپائے دلم از عشق بند
سو و کے دارد مرا این وعظا و پند
۵۲۴

عاشقم من برفن دیوانگی
سیرم از فرہنگ از فرزانیگی
۵۲۵

من نخواہم عشوہ ہجران شہود
آزمودم چندان خواہم آزمود
۵۲۶

ہرچہ غیر شورش دیوانگیست
اندرین رہ دورے و بیگانگیست
۵۲۷

ہین منہ برپایم این زنجیر را
کہ در یدم سلسلہ تدبیر را
غیر آن جعبہ نگارے مقبل
گرد و صد زنجیر آری بر دم
۵۲۸

عشق را در شش خود یار نیست
محرمش در دہ یکے دیار نیست
نیست از عاشق کسے دیوانہ تر
عقل از سوداے آن کور است و کر
زانکہ این دیوانگے عام نیست
طب را ارشاد این جگہ نیست
۵۲۹

شاد باش اے عشق خوش سودائے
اے طبیب جملہ علتہائے ما
اے دوائے نخوت و ناموس ما
اے تو اسلاطون و جالینوس ما
۵۳۰

بیج عاشق خود نباشد وصل جو
تا نہ معشوقش بود جویائے او
لیک عشق عاشقان تن زہ کند
عشق معشوقان خوش و فرہ کند

حبیب علیہ السلام
طلعت عشق از کشتن معشوق

چون درین دل برق مهر دوست جست اندران دل دوستی میدان که هست
در دل تو مهر حق چون شد دو تو هست حق را بیگما نه مهر تو

۲۸۹

میل معشوقان نهان است و تیر میل عاشق باد و صید طبل و نفیر

۲۹۴

در دل معشوق جمله عاشق است در دل عذر را همیشه و اوق است
در دل عاشق بجز معشوق نیست در میان شان فارق و مفروق نیست

۵۵۲-۵۵۱

• صد قیامت بگز روان ناتمام شرح عشق ارمن بگویم بر دوام
حد کجا آنجا که وصف ایزد است زانکه تاریخ قیامت را حد است

۲۴۲

عشق زنده در روان و در بصر هر دم باشد ز غنچه تازه تر
عشق آن زنده گزین کو باقیست و ز شراب جانفزایت ساقیت
عشق آن بگزین که جسمه اینیا یافتند از عشق او کار و کیا

۳۱۱

هر کرا با مرده سودا می بود بر امید زنده سیما می بود
بر امید زنده کن جبهه داد کو نگر و بعد روزی و دو جاد

۳۱۱

هست معشوق آنکه او یکتا بود مبتدا و منتهی است او بود

۳۲۳

عشق بر مرده نباشد پائدار عشق را بر حئی جان افزا می دوار

۳۶۸

عدم تناسب

عشق الکی القایم

عشق

در حکم

۷۰۷

عشق مجازی

عشق ز او صاف خداے بے نیاز
زانکه آن مس ز راند و دآدمه است
چون شود نور و شود پیداد خان

عاشقی بر غیر او باشد مجاز
ظاہرش نوزاندرون و دآدمه است
بفشر و عشق مجازی آن زمان
۷۱۵

از قدح گر در عطش آبے خورند
آنکه عاشق نیست او در آب در
صورت عاشق چو فانی شد درو
حسن حق بنید اندر روے حور

در درون آب حق را ناظر اند
صورت خود بنید اے صاحب نظر
پس در آب اکنون کرا بیند بگو
ہمچو مس در آب از صنع غیور
۷۲۳

عشقہائے کرپے رنگے بود
کاشکے آن نگ بودے کیرے

عشق نبود عاقبت رنگے بود
تا زلفے بروے آن بد اورے
۷۳۰

ہین رہا کن عشقہائے صورتی
انچہ معشوق است صورت نیست آن
انچہ بر صورت تو عاشق گشتہ
انچہ محسوس است اگر معشوقہ است
چون وفا آن عشق افزون میکند
صورتش ہر جاست این سیری جہیت
پر تو خورشید بر دیوار تافت
برکلوخے دل چہ بندئی اے سلیم
چون ز راند و دست خوبئی بشر

عشق بر صورت نہ رہاے سستی
خواہ عشق این جہان خواہ آن جہان
چون برون شد جان چرایش ہشتہ
عاشقتے ہر کہ اور احس ہست
کے وفا صورت دگرگون میکند
عاشقا و امیں کہ معشوق تو کیست
تالش عاریتی دیوار یافت
و اطلب اصلے کہ پاید او مقیم
ور نہ چون شد شاہد تو پیر خر

عشق مجازی